

۱۳۹۷

گابریل گارسیا مارکز
ترجمه قهرمان نورانی

به نام ایزد یکتا

قدیس

گابریل گارسیا مارکز
برگردان: قهرمان نورانی

تهران
۱۳۸۹

گارسیا مارکز، گابریل، م. -
قدیس / گابریل گارسیا مارکز؛ مترجم قهرمان نورانی - تهران:
آریابان، ۱۳۸۹، ۲۴۸ ص.

ISBN: 964-7196-17-2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان به اسپانیایی: Docc cuentos peregrinos.
این کتاب با عنوان "سفر به خیر آقای رئیس جمهور و بیست و یک داستان دیگر" نیز منتشر شده است.

چاپ هفتم.
۱. داستانهای کلمبیایی - قرن ۲۰ م. الف. نورانی، قهرمان، ۱۳۴۴ -
مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: سفر خوش آقای رئیس جمهور
و بیست و یک داستان دیگر. د. عنوان: سفر بخیر آقای رئیس
جمهور.

۸۶۳/۶۴

ق ۱۴۱ گ

۱۳۸۹

۷ س ۱۵ گ / PZ۳

۱۳۸۹

م ۸۹ - ۱۳۰۲۷

کتابخانه ملی ایران



قدیس

گابریل گارسیا مارکز
برگردان: قهرمان نورانی

شمارگان ۱۵۰۰ نسخه	نوبت چاپ: هفتم	تابستان ۸۹
طراح جلد: کارگاه گرافیک و صاف	حروفنگاری: گروه هنری رز	
شابک: ۹۶۴-۷۱۹۶-۱۷-۲		
بها: ۵۰۰۰۰ ریال		
نشر و پخش آنلاین: ۶۶۴۱۳۰۳۱-۶۶۴۹۶۲۸۴		
فروش اینترنتی: ikerab.com		

انتشارات آریابان: خیابان انقلاب - خیابان اردیبهشت - پین پست مبین، پلاک ۸

WWW.Aryaban.org

فهرست

یادداشت مترجم	۵
به جای مقدمه دیدار و گفتگو با گابریل گارسیا مارکز	۷
قدّیس	۱۵
سفر به خیر، آقای رئیس جمهور!	۳۹
زیبای خفته، در هواپیما	۸۵
نور، مثل آب است	۹۵
بادِ شمال	۱۰۱
وختِ ما، اوت	۱۱۱
ماریا پراسرس	۱۱۷
حرفه‌ی من، خواب دیدن است	۱۲۹
فقط برای تلفن زدن آمده‌ام	۱۵۱
هفده انگلیسی مسموم	۱۷۹
تابستان خوش خانم «فورنس»	۱۹۹
لکه‌های خون بر روی برف	۲۱۹



یادداشت مترجم

نیمه‌ی دوم قرن بیستم دوره‌ای است که به خاطر شرایط خاص حاکم بر کشورهای آمریکای لاتین، تحوّل شگرف در مکتب‌های ادبی آن سامان به وقوع پیوست و سبک نوینی پدید آمد که بدعت‌گذار آن، نویسنده‌ی مشهور، گابریل گارسیا مارکز است.

این مکتب که منتقدین بعدها آن را رئالیسم جادویی نامیدند، تمامی مرزها را درنوردید و نویسندگان بسیاری را تحت تأثیر قرار داد. برجسته‌ترین محصول این جریان ادبی، کتاب «صد سال تنهایی» است که پس از آنکه در سال ۱۹۸۲ جایزه‌ی ادبی نوبل را نصیب نویسنده ساخت، همگان متوجه عظمت استثنایی آن شدند. به طوری که نویسنده‌ی نامدار ایتالیایی «ناتالیا جینزبرگ» در وصف آن گفت:

«اگر فرض کنیم که زمان مُرده و یا در حال احتضار است؛ این اثر را باید به فال نیک گرفت.»

و اما اثری که اینک پیش روی خوانندگان عزیز قرار دارد و در معرفی جزئیات و ویژگی‌های آن، ترجمه مصاحبه‌ای را که «استلپنده» با مارکز انجام داده، در مقدمه کتاب ملاحظه خواهید نمود، چهارمین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه این نویسنده‌ی پراوازه است.

آنچه این اثر را از سایر آثار مارکز متمایز می‌سازد، محل وقوع حوادث و فضای داستان‌هاست. به این معنی که داستان‌های این مجموعه، بدیاری‌های مردمان آمریکای لاتین در مکان‌هایی دور دست و در اروپا را تصویر می‌کند و نویسنده با الهام از حرفه روزنامه‌نگاری - که اهمیت بسیاری برای آن قایل است - با گذری از نئورئالیسم به رئالیسم جادویی، خاطرات اعجاب‌آور خود را به رشته‌ی تحریر می‌کشد. وجود شخصیت‌هایی چون پابلو ترودا، چزاره زاواتینی و دیگران در متن داستان‌ها مؤید این مسأله است. خود مارکز، در مصاحبه‌ای گفته است:

- این داستان‌ها قطعاً، قطعاتی از خاطرات خود من هستند که آن‌ها را از دفتر گمشده‌ام بازسازی و بازآفرینی کرده‌ام.

پنج داستان از این مجموعه، پیش از آن‌که به صورت کتاب درآمد، در روزنامه‌ها چاپ و یا بر پرده‌ی سینما به تصویر کشیده شده و از روی یکی از آن‌ها، یک سریال تلویزیونی ساخته شده است.

مارکز می‌گوید:

- یکی دیگر از داستان‌های این مجموعه را، پانزده سال پیش، در خلال گفتگویی برای یکی از دوستانم نقل کرده بودم و دوستم ضمن یادداشت برداری، آن را در یکی از روزنامه‌ها به چاپ رسانده بود. تجربه‌ی ابتکاری شگفت‌انگیزی است؛ زیرا به کودکانی که می‌خواهند در آینده نویسنده شوند، می‌آموزد که علاقه به نویسندگی، چقدر حریصانه و مستهلک‌کننده است. این ایده در اوایل سال‌های ۱۹۷۰ با یک خواب، در ذهن من شکل گرفت.

به جای مقدمه

دیدار و گفتگو با گابریل گارسیا مارکز^(۱)

از: استلاپنده

خانه‌ی شماره‌ی ۱۶۴ در خیابان فوئگو، با آن درختان پژمرده برگ، هوای آلوده و دیوارهای بتونی دود گرفته و چندی‌اش آورش، نمونه‌ی استثنایی کوچکی از مناطق مسکونی مکزیکوسیتی است. یازده سال است که نویسنده‌ی پرآوازه و محبوب آمریکای جنوبی در آنجا زندگی می‌کند؛ یعنی از همان هنگامی که به خاطر مخالفت آشکار با رژیم توتالیتار حاکم بر کلمبیا، با همسر و دو فرزند ناگزیر به ترک میهن‌ش شد. اما سرزمین وحشی و جادویی ماکوندو، با موجودیت خارق‌العاده، افسون‌هایش، هنوز هم در این خانه با اوست. مبل‌های گران قیمت، قاب عکس‌های نقره‌ای و یادگارهای گذشته، اقامتگاه او را مژین کرده‌اند.

خانه‌ی صمیمی او به یک اتاق پنجره‌دار و پرتور مشرف بر باغ منتهی می‌شود؛ جایی که زنی پری‌وار، با پیش‌بند صورتی رنگی که به سینه بسته، در برابر ما ظاهر می‌شود و با داستان سفیدش اشاره می‌کند که اندکی منتظر بمانیم.

در این خانه‌ی عجیب، هیچ کس حرف نمی‌زند. گابو- نزدیکانش

۱- این مصاحبه، به عنوان نخستین معرفی از این کتاب به ترجمه‌ی همین مترجم در

شماره‌ی ۸۸ سال اول و روزنامه‌ی همشهری - به تاریخ ۲۶ فروردین ۷۲ چاپ شده است.

او را چنین خطاب می‌کنند - در کوچکترین اتاق خانه‌اش که آنجا را محل مناسبی برای مطالعه و حفظ تجربه‌هایش می‌داند، در انتظار مصاحبه نشسته است.

او، همه‌ی چیزهایی که برای زندگی یک نویسنده‌ی پرآوازه لازم است را تجربه کرده است؛ رنج روح بالای مقدس سال‌های نخست زندگی، جایزه‌ی نوبل سال ۱۹۸۲، علاقه‌ی سیاسی شدید به فیدل کاسترو، شانس بازگشت پیروزمندانه به کشور، شرکت در برنامه‌های تلویزیونی، جمع‌آوری خاطراتش در قالب اثری که هم‌زمان با رمان جدیدش، عشق و دیگر شیاطین، مشغول نوشتن آن است، همه از جمله‌ی این تجربیات اوست.

مارکز، اکنون بیش از هر چیز، از موقعیت فراوان آخرین اثرش «سفریخیر، آقای رئیس جمهور» که با عنوان اصلی دوازده داستان سرگردان، که در همه جا با استقبال چشمگیری مواجه شده است، لذت می‌برد.

وقتی در پناهگاه نویسنده به آرامی گشوده می‌شود، در نگاه اول، کسی دیده نمی‌شود. به اتاق جادویی مارکز وارد می‌شویم. ناگاه چشمم به او می‌افتد که در ته اتاق، کنار میز مطالعه‌ی اثبافته از کاغذ نشسته است. او، شلوار رکابی آبی‌رنگی که کمی شبیه شلوار کارگران و کمی هم شبیه شلوار انقلابیون روس است، به تن و چکمه‌های کوتاه سیاهی به پا دارد و موهایش به نقره‌ای می‌زند. همین که چشمش به من می‌افتد، می‌گوید:

خوش آمدید!

برای مردم آمریکای لاتین، هر برخوردی می‌تواند یک صمیمیت به وجود آورد. با او بیشتر درباره‌ی آخرین اثر زیبایش صحبت

می‌کنیم، وی ناگهان می‌گوید:

- «به من می‌گویند آدم شجاعی هستم، چرا کسی نیست که به من بگوید مرد بسیار زیبایی هستم؟!»

خودستایی گناهی است که مارکز آن را ترجیح می‌دهد. مجموعه‌ی تازه داستان‌های کوتاهش روی میز شیشه‌ای به چشم می‌خورد:

- «به داستان کوتاه، یا به قول فرانسوی‌ها نوول، علاقه‌ی بیشتری دارم؛ چون انتقال احساسات و آرزوها با داستان کوتاه آسان‌تر صورت می‌گیرد. تعجب نکنید از اینکه می‌گویم از میان آثارم، کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد، مرا شیفته‌ی خود کرده است و دقیقاً تنها اثر مورد پسند من است.»

صحبت خوب پیش می‌رود؛ اما باید به موضوع داستان‌های کوتاه سرگردان برگردیم، در مجموع می‌توان گفت که داستان‌های کوتاه مارکز، جلوه‌گاه برتری دارد؟ مارکز، خاطره‌هایش را ترجیح می‌دهد: - «آثار من، همواره گوشه‌هایی از زندگی خودم را منعکس می‌کند. هر جمله و هر عبارتی، بخشی از رخدادهای زندگی مرا دربر دارد. در مجموعه‌ی آثار من، خاطراتی است که از نظر موضوعی دسته‌بندی شده است، می‌خواهم نکته‌ای را روشن کنم: گارسیا مارکز، نویسنده‌ای رئالیست و بدون تخیل است.»

اما آیا چنین چیزی امکان دارد و او واقعاً ذره‌ای از واقعیت فراتر نمی‌رود؟ «درکل، شیوه‌ی نویسندگی من همواره الهام گرفته از شغل روزنامه‌نگاری است. همان روش غافلگیر کردن و عکس‌برداری از حوادث. آن وقت شعر از راه می‌رسد و به حادثه رنگ و جلا می‌دهد. روزنامه‌نگاری، به طرف ادبیات سیر می‌کند و برعکس.»

اما آیا ژورنالیسم، قاتل بی رحم حس نویسندگی نیست؟
 - «من، ژورنالیست، مُبَلِّغ، آوازه خوان و سینماگر بودم. همه می گفتند؛ مواظب باش! قدرت نویسندگی تو نابود خواهد شد. نه! هیچ کس نمی تواند نویسنده ای را که توان نقل کردن دارد، شکست بدهد؛ حتی مرگ!»

مارکز همواره به توصیف ابتذال می پردازد، و این عیب کار اوست. اما بیان ابتذال با زبانی شیرین و دیگر گونه، داستان های کوتاه او را زیباتر کرده است.

- «این مسائل، اهمیت چندانی ندارد. حافظه ام خاطرات واقعی و درخور توجه را ثبت و ضبط می کند. خود سوژه یابی مسأله ای مهمی است. هر چندگاه برای یک لحظه ظاهر می شود و بعد دیگر وجود ندارد. مثلاً یک بار در خیابان خواستم یک تاکسی را صدا بزنم، اما تاکسی جا نداشت. بعد همان تاکسی نزدیکتر آمد، دیدم خالی است. راننده گفت:

- نگران نباش! این جادویی است که اغلب اتفاق می افتد.
 جریان را به دوست نویسنده ام، لوئیس یونوئل، گفتم. او گفت:
 آغاز خوبی است، اما نمی تواند یک داستان بشود.

قبل از این که بخواهم چیزی بنویسم، هر روز صبح به مدت دو ساعت احساس می کنم که قورباغه ای در شکم در جنب و جوش است. بعد به طور ناگهانی چیزی بالا می آید و سپس هم چون آب به بیرون می جهد. نوشتن مثل ورآمدن خمیر است. اما بعضی وقت ها قلم تو را از خود بیخود می کند، پروازت می دهد. من امروز با اثر جدیدم، چنین احساسی را تجربه کردم. داستان کودک افسون شده ای را نوشته ام که پدرش او را در گوشه ای صومعه ای رها می کند. شب

هنگام کودک را می‌یابند و به او می‌گویند: چنان افسون شده بودی که برای همه‌ی ما نامرئی بودی.

فکر نمی‌کردم که مشکلی پیش بیاید. من این داستان را ادامه خواهم داد. نویسنده‌ای که داستان‌هایش را کنترل نمی‌کند، روحیه‌اش را می‌بازد.» در داستان‌های او، نزاع دردناکی میان تخیل و تعقل اتفاق می‌افتد؛ می‌پرسم این جنگ در کجا به وقوع می‌پیوندد؟
- «در کامپیوترم!»

مارکز، با متمرکز کردن حسیات خود روی صفحه‌ی مونی‌تور کامپیوتر، به آفرینش تصاویر می‌پردازد:

- «اگر از قبل آن را داشتم، بدون شک تا به حال صدها اثر زیبا آفریده بودم. کامپیوتر برای تکنیک نگارش حکم ترنجبین را دارد!»
دوباره به داستانهای کوتاه برمی‌گردیم:

- «تاکنون ۶۴ داستان کوتاه نوشته‌ام. اولین آن در سال ۱۹۶۷ بود. بعدها دفتر داستان‌های کوتاه‌ام را گم کردم. خیلی پریشان شده بودم. سر یک شرط‌بندی همه‌ی آن‌ها را از نو نوشتم. ارنست همینگوی می‌گوید؛ شخصیت یک نویسنده در سیاه‌مشق‌های به دور ریخته‌اش متجلی می‌شود.»

اولین داستان کوتاه مارکز، داستان یک رئیس جمهور تبعیدی است که خیلی هم به خود نویسنده شبیه است. مارکز با لهجی فرانسوی می‌گوید:

- «... بعد از این که داستان کوتاهی را می‌نویسم، هر اتفاقی ممکن است بیفتد، اما هیچ‌گاه مجبور نشده‌ام که حتی سطری را بازنویسی کنم. همه چیز در داستانم پیش‌بینی شده است. شاید اینکه می‌گویند شعر قدرت پیشگویی دارد، درست باشد.»

بلند می‌شود و به سوی قفسه‌ی کتاب‌هایش می‌رود و کتابی از ویلیام فالکنر را برمی‌دارد:

- «من بدون آثار او، و کتاب هزار و یک شب، هرگز نویسنده نمی‌شدم.»

دوباره کتاب‌ها را از نظر می‌گذرانند. همین که نگاهش به اسم فرانتس کافکا می‌افتد، بعد از لحظه‌ای سکوت می‌گوید:

در کتابخانه‌ی او دایرة‌المعارف‌ها و فرهنگ لغت‌های بزرگ و کوچک ایتالیایی، آلمانی و... دیده می‌شود:

- «اول می‌نویسم و بعد با لغت‌نامه مشورت می‌کنم. بعضی از وقت‌ها یک ماه از وقتم را صرف یافتن یک صفت می‌کنم. سرانجام لحظه‌ی تلخ به چاپ سپردن اثر فرا می‌رسد. در عالم ادبیات کار روی یک اثر تمام شدنی نیست. آنچه مهم است، این است که داستان یا فیلم باید مخاطب را به باور کردن آنچه می‌گوید وادار کند؛ هر چند که سوژه منطبق بر واقعیت نباشد. به طور کلی یک رمان بزرگ، همیشه یک دروغ بزرگ بوده است.»

مارکز ایام تبعید را چه‌گونه سپری کرده است؟

- «در مجموع ۳۳ سال دور از وطن بوده‌ام. به آدم دنیا دیده‌ای مبدل شده‌ام. با این حال همواره اثر کلمبیایی نوشته‌ام. نسبت به خانه‌ی جادویی‌ام در آرکاتاکا و مادر بزرگ آوازه‌خوان و قصه‌گویم احساس دلتنگی می‌کنم. بدون سرزمین جادویی‌ام هرگز نمی‌توانستم برای خود کسی باشم.»

نظرش در مورد کلمبیا، مبارزان و قاچاق مواد مخدر چیست؟

- «بیست میلیون معتاد در قاره‌ی آمریکا زندگی می‌کنند؛ بنابراین کشورهای مصرف‌کننده باید راه چاره‌ای بیابند. این کشورها خیلی به

فاجعه نزدیک شده‌اند. اخیراً شایع شده که من از قاچاقچی قدرتمند جهان، پایلو اسکوبار پول گرفته‌ام. در پاسخ به این ادعاها گفتم که به آن پولها نیازی ندارم. من خیلی بیش از اینها ثروت دارم.»

مارکز، در پاسخ این سؤال که از داستان‌های کتاب اخیر کدام یک را بیشتر دوست دارد، می‌گوید.

«لکه‌های خون روی برف را، از سایر داستان‌ها متمایز می‌دانم. کتاب داستان‌های کوتاه ایتالو کالونیو خیلی به من کمک کرده است. از جهتی شاید کالونیو، بزرگترین داستان‌نویس باشد. من بسیاری از نویسندگان، و یا در واقع همه‌ی‌شان را می‌شناسم؛ اما قصد ندارم راجع به آنها قضاوت کنم.»

می‌پرسم؛ آیا درست است که دیگر شاهکار ادبی خلق نمی‌شود؟
و او در پاسخ می‌گوید:

«نام گل سرخ، شاهکار بزرگی است.»

آیا عقاید سیاسی‌اش او را از پی‌بردن به واقعیات جهان باز نداشته است؟

«کمونیسم مرده است؛ اما ضدکمونیسم کی خواهد مرد؟ گورباچف یکی از شخصیت‌های بزرگ قرن بیستم است. در مورد کاسترو هم اگرچه خیلی‌ها از او متنفرند، اما من او را شخصیت سیاسی یگانه‌ای می‌دانم.»

مارکز، سالی سه بار در یکی از مدارس سینمایی کوبا حضور پیدا می‌کند:

«نوشته‌های داستانی، رؤیا را به مردم تقدیم می‌کند و سینما واقعیت را. من عشق بزرگی به سینما دارم و چزاره زاواتینی را معلم خود می‌دانم.»

زیباترین فیلم این سال‌ها کدام است؟

«عاشق، شاید این پاسخ باعث حیرت شود؛ با این حال کسی از آن خوشش نیامد. من قبلاً به این اثر مارگریت دوراس غبطه خورده بودم؛ اما اثر یاد شده در فیلم ژان ژاک آنود، خوب به تصویر کشیده نشده است.

فیلم عاشق را سه بار در پاریس تماشا کردم. در این مورد، سینما بیشتر به ماجرا پرداخته است تا خود زمان.»
 زنگ اتاق به صدا درمی‌آید و گابریل گارسیا مارکز، به آشپزخانه، نزد همسرش، مرسدس می‌رود و در خانه‌ی جادویی‌اش، واقع در خیابان فوئگو، گم می‌شود.

قدیس

بعد از بیست و دو سال، مجدداً «مارگاریتو دوآرته»^(۱) را دیدم. او، به طور ناگهانی، در یکی از کوچه‌های پر رمز و راز «تراسته‌وره»^(۲) در مقابلم ظاهر شد و من، به زحمت او را از اسپانیولی حرف زدن دست و پا شکسته‌اش - و قیافه‌اش که به رومی‌های قدیم شبیه بود - بازشناختم.

موهای سفید و کم‌پشتی داشت و در چهره‌اش، اثری از غم و اندوه دیده نمی‌شد. شنلی از آن نوع که وکلای مدافع به تن می‌کنند، پوشیده بود و این، اولین بار نبود که چنین لباسی را به تن او می‌دیدم. در خلال صحبت‌های مان، از او به خاطر پیمان‌شکنی و از یاد بردن قرار و مدارهای گذشته، گله کردم و در آن حال، او را بسیار محافظه‌کار و محتاط - و در عین حال چون فولادی آبدیده - یافتم.

قبل از این که دومین فنجان چای را در یکی از بارهای قدیمی شهرمان بنوشیم، دل به دریا زدم و از او پرسیدم:
- مرا ببخش؛ ولی مگر تو تارک دنیا شده‌ای؟
و او جواب داد:

- این جا همه تارک دنیا و قدیس هستند؛ مگر انتظاری جز این داشتی؟!

و تنها «رافائل ریبرو سیلوا»^(۱)ی آوازه‌خوان و من می‌توانستم مفهوم انسانی و خطرناکِ جواب او را درک کنیم.

سرگذشت اندوهبار او را به خوبی می‌دانستم و سال‌ها فکر می‌کردم که «مارگاریتو دوارته»، آدمی است که در پی یافتن شهرتِ نویسندگی است؛ همان طور که ما رمان‌نویس‌ها در تمام مدت عمرِ خود همواره چنین سودایی را در سر می‌پرورانیم. اگر در این مدت نتوانسته بودم او را پیدا کنم، علتش این بود که در این اواخر، گرفتار حوادث غیرقابل تصویری شده بود.

در آن بهار باطراوتی که پاپ، پیوس دوازدهم، از یک عارضه‌ی سکسکه رنج می‌برد و تدبیر همه‌ی پزشکان و متخصصین صاحب‌نام برای معالجه‌ی او بی‌نتیجه مانده بود، «مارگاریتو» برای اولین بار از دهکده‌ی متروکش «تولیمّا»^(۲) که در دامنه‌ی سلسله جبال «آند»، در «کلمبیا» واقع شده بود، دور شده و به «رم» آمده بود.

تا قبل از آن، او تنها در خواب و خیال می‌توانست به چنین حادثه‌ای بیندیشد.

او، یک روز صبح، در حالی که جعبه‌ی کائوچوی برّاقی که از نظر شکل و اندازه به یک جا ویولونی شبیه بود، در دست داشت؛ خودش را به کنسولگریِ ما معرفی کرد و علّت حیرت‌آورِ مسافرتش را^۳ برای کنسول توضیح داد. کنسول، بلافاصله به هم‌وطن او، «رافائل ویبرو

سیلوا»ی آوازه‌خوان، تلفن کرد تا در پانسیون که با هم در آن زندگی می‌کردیم، اتاقی برایش پیدا کند. به این ترتیب بود که من با او آشنا شدم.

«مارگاریتو دوارته»، در آغاز چندان تلاشی در زمینه‌ی نویسندگی نمی‌کرد؛ ولی استعداد او، با نوشتن متن‌های عاشقانه - در قالب نامه‌های زیبا - به تدریج شکل گرفت.

او در هیجده سالگی، در حالی که به عنوان کارمند در شهرداری کار می‌کرد، با دختر زیبایی ازدواج کرد که بعدها، در اولین وضع حملش، درگذشت و دختر او هم - که به نوبه‌ی خود حتا زیباتر از مادرش بود - در هفت سالگی بر اثر نوعی تب، جان خود را از دست داد.

اما ماجرای واقعی «مارگاریتو دوارته»، شش ماه قبل از ورودش به «رم» آغاز شد و آن، وقتی بود که مجبور به تغییر مکان گورستان روستای محل اقامتش، برای احداث یک سد شده بودند و او نیز، همانند دیگر ساکنان منطقه، استخوان مرده‌هایش را برای دفن کردن در قبرستان جدید، از زیر خاک بیرون آورده بود.

زنش تماماً خاک شده بود، ولی در گور نزدیک به آن، جسد دخترش، بعد از گذشت یازده سال، هنوز سالم مانده بود. وقتی در آن نقطه، در تابوت را باز کرده بودند، بوی گل‌های سرخ تازه‌ای که همراه جسد در تابوت نهاده شده بود، به مشام می‌رسید؛ ولی مساله حیرت‌آورتر این بود که جنازه، وزن چندانی نداشت!

صدها نفر از مردم کنجکاو و غلافه‌مند، برای دیدن این معجزه به روستا هجوم آورده بودند. متلاشی نشدن جسد، دلیلی روشن بر قدیس بودن آن بود و اسقف کاتولیک نظر داده بود که یک چنین آیتی

باید تحت نظارت واتیکان مجدداً به خاک سپرده شود. به همین دلیل بود که «مارگاریتو دوآرته»، برای حل و فصل موضوعی که نه تنها مربوط به او و محدوده‌ی کوچک روستایش، بلکه تمام امت بود، خودش را به «رم» رساند.

«مارگاریتو دوآرته» در حالی که ماجرایش را در پانسیون، در محله‌ی آرام «پاریولی»^(۱) برای ما نقل می‌کرد، کلید را در قفل انداخت؛ در صندوقچه‌ی کائوچویی زیبا را باز کرد و «ریبرو سیلوا»ی آوازه‌خوان و من، غرق تماشای معجزه شدیم.

جسد، هیچ شباهتی به آن مومیایی‌های پلاسیده و تکیده‌ای که در بسیاری از موزه‌های جهان در معرض تماشا گذاشته می‌شود، نداشت. بلکه دخترچه‌ای ملبس به لباس عروس بود که علیرغم این که مدتی طولانی در زیر خاک محبوس مانده بود، به نظر می‌رسید که در خواب است. پوستش تمیز و نیم‌گرم بود و چشمان بازش می‌درخشیدند. ما سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودیم.

لباس سائن و گل‌های مصنوعی تاج گل - با گذشت زمان - مانند پوست دخترک، شادابی و طراوت خود را حفظ نکرده بودند؛ اما گل‌های سرخی که در میان دست‌هایش گذاشته شده بود، هم‌چنان، تر و تازه بود. وقتی که جنازه را از داخل تابوت بیرون آوردیم، با تعجب دیدیم که تغییری در وزن آن به وجود نیامد.

«مارگاریتو دوآرته» تمام توانش را برای انجام مأموریتی که بر عهده داشت، به کار گرفت. ابتدا با روشی سیاست‌مندانه، که پیشتر رقت‌انگیز بود تا موثر، و بعد با هر نیرنگی که به ذهنش می‌رسید،

سعی کرد که موانع بی‌شمار رسیدن به «واتیکان» را پشت سر بگذارد. او می‌دانست که مراحل کار، بیهوده و تمام‌نشدنی هستند؛ به همین جهت در کارهایی که انجام می‌داد، بسیار با حوصله عمل می‌کرد. به هر یک از نهادها و بنیادهای مذهبی و خیریه‌ای که سر می‌زد، حرف‌هایش را به دقت گوش می‌دادند؛ اما تعجب نمی‌کردند. به او قول می‌دادند که در مورد تقاضایش به سرعت اقدام کنند... ولی این قول‌ها و وعده‌ها، هرگز جامه‌ی عمل نمی‌پوشید.

خلاصه این که آن چند روز، به هیچ وجه مطابق میل او پیش نرفت. حیران مانده بود که چه گونه می‌تواند به مقر «پاپ» راه پیدا کند. واقعیت امر این بود که چنانچه پاپ بحران سکسکه را پشت سر نمی‌گذاشت و بیماری‌اش با تجویز داروهای بی‌ار پیشرفته‌ی شیمیایی - و یا داروهای گیاهی که از سراسر نقاط جهان برای وی فرستاده می‌شد - بهبود نمی‌یافت؛ امکان دسترسی او به پاپ، غیرممکن بود.

سرانجام، در ماه «ژوئیه» پاپ، پیوس دوازدهم، سلامت خود را بازیافت و برای گذراندن تعطیلات تابستانی، رهسپار «کاستل گاندولفو»^(۱) شد.

مارگاریتو، با فرا رسیدن اولین برنامه‌ی دیدار هفتگی پاپ، جسد فرزند قدیس خود را به واتیکان برد؛ به این امید که بتواند آن را به وی نشان بدهد. پاپ، روی یک تراس که ارتفاع زیادی از زمین نداشت، در محوطه‌ی اندرونی ظاهر شد و «مارگاریتو» با تکان دادن دستش آشکارا توانست توجه او را جلب کند؛ اما موفق نشد که از سد انسانی

زائران و دیدارکنندگان او که از نقاط مختلف جهان برای دیدنش آمده بودند، بگذرد. تنها مجبور شد، موعظه‌ی پاپ را که به شش زبان ترجمه می‌شد، گوش کند.

بعد از ناکامی‌های متعدد و مستمر، «مارگاریتو» تصمیم گرفت که شخصاً مساله را پیگیری نماید و به دنبال آن، یک نامه‌ی تقریباً شصت صفحه‌ای که آن را با دست نوشته بود، به وزیر امور خارجه تسلیم کرد. از جواب آن هم خبری نشد.

البته او، این مساله را پیش‌بینی کرده بود؛ زیرا مأموری که نامه را با ترشروی از وی تحویل گرفت، این لطف را در حق او کرده بود که تنها یک نگاه ساده‌ی رسمی به کودک مرده بیندازد. کارمندان دیگری هیچ علاقه و کنجکاوی از کنار آن‌ها می‌گذشتند و یکی از آنان به وی گفت که سال گذشته، بیش از هشتصد نامه دریافت کرده‌اند که در همه‌ی آن‌ها، کسانی که از نقاط مختلف دنیا، تقاضای صدور حکم قدس بودن مرده‌هایی را داشتند که جسد آن‌ها، پس از نبش قبر، سالم و دست نخورده کشف شده بود.

سرانجام، «مارگاریتو» خواهش کرد که برای حصول اطمینان از ادعای او، صحت و سقم موضوع بی‌وزنی جسد را بیازمایند؛ اما کارمند مربوطه از پذیرفتن این درخواست وی هم امتناع کرد و گفت: - مرد حسابی، این فکرها چیست که به خودت تلقین کرده‌ای؟

در ساعات محدود فراغت و یک‌شنبه‌های خشک و سوزان تابستان، «مارگاریتو» در اتاقش می‌ماند و همه‌ی هم‌وغم خود را وقف این می‌کرد که با مطالعه‌ی کتاب‌های مختلف، راه مناسبی برای حل مشکل خود بیابد.

به ابتکار خودش، یک دفتر چهل برگه خریداری کرده بود و تمام

هزینه‌هایش را با خوشنویسی خاصی که تنها از عهده‌ی کاتب‌ها برمی‌آمد، در آن یادداشت می‌کرد و در پایان هر ماه، آن‌ها را محاسبه و سهم هم‌ولایتی‌هایش را از بابت هزینه‌های انجام شده، استخراج می‌کرد.

قبل از این که سال به پایان برسد، او همه‌ی کوچه‌ها و محله‌های پیچ در پیچ شهر را می‌شناخت... گویی در همان جا به دنیا آمده بود. زبان ایتالیایی را به راحتی، ولی با کلمات محدود و تعدادی اصطلاحات مذهبی که به دردش می‌خورد، با لهجی اسپانیایی مناطق «آند» صحبت می‌کرد. اما تا وقتی که او لباس عزا را با جلیقه و کلاه شبیه به کلاه مخصوص قضات - که در «رم» تنها در برخی از انجمن‌های سری که مواضع خود را پنهان می‌کردند، مُد بود - عوض کرد، مدت زیادی طول کشید.

او هر روز صبح، با جعبه‌ی حاوی جسد دخترِ قدیس خود از خانه بیرون می‌آمد و بعضی اوقات، وقتی دیر وقت به منزل برمی‌گشت، بسیار خسته و افسرده بود. اما همواره امیدواری خاصی داشت و روز بعد، نیروی تازه‌ای در وجودش دمیده می‌شد و می‌گفت:

- قدسیان، در روزگار خود، جاودانه‌اند!

من برای اولین بار که به منظور گذراندن دوره‌ای در یک مرکز سینمای تجربی به «رم» رفته بودم، متوجه عذاب فراموش نشدنی او شدم. پانسیون‌ی که در آن جا اقامت داشتیم، در واقع آپارتمان مدرنی در چند قدمی «ویلا بورگزه»^(۱) بود. صاحب‌خانه دو اتاق را خودش اشغال کرده و چهار اتاق دیگر را به دانشجویان خارجی اجاره داده

بود.

ما صاحب‌خانه را «ماریابلّا»^(۱) یعنی ماریا خوشگله، خطاب می‌کردیم. او با وجود کهولتِ سن، بسیار جذّاب و پرتوان بود و همواره، به این قانونِ مقدس پایبند بود که هرکس در داخل اتاق خود، پادشاهِ مطلق است. خواهر بزرگ‌ترش «آنتونیّا»^(۲) او را در گذر از سختی‌های زندگیِ روزمره یاری می‌داد. او، مثل یک فرشته‌ی نجات بی‌بال و پر بود که در طولِ روز، ساعت‌های متوالی برایش کار می‌کرد و در حالی که سطل و جاروب در دستش بود، کف‌پوش‌های مرمرین خانه را تا حد ممکن برق می‌انداخت و تمیز می‌کرد.

او خوردن گوشت پرندگانِ خوش آواز را که شوهرش «بارتولینو»^(۳) آن‌ها را شکار می‌کرد، به ما یاد داده بود. همین خواهرِ صاحب‌خانه‌ی ما بود که به «مارگاریتو» لطف کرده و وقتی پرداخت اجاره خانه‌ی پیشنهادی «ماریابلّا» برایش غیرممکن شده بود، او را در خانه‌ی خویش جای داده بود.

هیچ چیز در آن خانه‌ی بی در و پیکر و آشفته، برای اقامت «سیلوا»ی آوازه‌خوان مناسب نبود. هر ساعت، در آن جا خبری بود. حتّا صبح خیلی زود، وقتی که نعره‌ی شیرِ باغ‌وحش «ویلا بورگزه» ما را از خواب بیدار می‌کرد، «ریبرو سیلوا»ی آوازه‌خوان دارای امتیازی برای انجام کارهای جادویی‌اش بود که ژمی‌های بومی هم قادر به آن نبودند. او، هر روز ساعتِ شش صبح از خواب بیدار می‌شد؛ دوش

1- Maria Bella

2- Antonietta

3- Bartolino

طبی آب سرد می‌گرفت، ترتیب اصلاح ریش و ابروهای شیطان‌اش را می‌داد و وقتی با حوله‌ی چهارگوش آسکاتلندی به کمر و شال‌گردن ابریشمی چینی به گردن، به سر و صورتش ادکلن می‌زد، با تمام نیروی جسم و روحش، مشغول تمرین آواز می‌شد.

او حتا در فصل زمستان، پنجره‌ی اتاق را کاملاً باز می‌گذاشت و با بم کردن صدایش، شروع به خواندن اشعار تصنیف‌های عاشقانه می‌کرد... تا آن‌که، به تدریج تن صدایش را پایین می‌آورد.

حادثه‌ای که در این میان هر روز تکرار می‌شد، این بود که وقتی با نُتِ «دو» حنجره‌اش را به لرزه در می‌آورد، شیرِ پارک‌وحشِ «ویلابورگزه» با نعره‌ای سهمگین به او پاسخ می‌داد. «آنتونیتا» می‌گفت:

«بله، فقط «سن مارکو»^(۱) ی پیلتن بلد بود مثل تو با شیرها حرف بزند!».

یک روز صبح شیر نبود تا جواب بدهد. «سیلوا»ی آوازه‌خوان، شروع کرد به خواندن یک دیالوگ عاشقانه از اپرای «اوتلو»^(۲):

«... در شب تاریک، هرگونه صدایی، به ناگاه می‌خوابد» و...

که به طور ناگهانی، از انتهای حیاط، جوابش به صورت آواز زیبای اُپرایی به او رسید. «سیلوا» به او پاسخ داد و دو صدا با هم قطعه‌ی کاملی را خواندند. به خاطر جذبه‌ای که آن صدای نزدیک داشت، و برای تبرک اتاقش با آن عشق‌گذرا، «سیلوا» همه‌ی پنجره‌ها را باز کرد. او داشت تقریباً از هوش می‌رفت که ناگهان، متوجه شد که آن «دزد مونا»ی ناشناس، کسی جز ماریا گُندیه‌ی بدقیافه نبوده است!

استبط من این است که همان اپیزود «مارگاریتو و آرتِه»، او را واداشت که خودش را در زندگی عمومی و مشترک افراد خانه وارد کند. او تصمیم گرفت که در کنار دیگران سر سفره‌ی عمومی بنشیند؛ نه مثل گذشته که خاله «آنتونیتا» تقریباً هر روز در آشپزخانه با گوشت لذیذ پرندگانِ خوش‌آواز از او پذیرایی می‌کرد.

بعد از صرفِ غذا، ماریا خوشگله، برای این که ما با فونتیکِ زبانِ ایتالیایی آشنا شویم، روزنامه‌های روز را برای ما می‌خواند و خبرها را با شوخی و مزاح لطیفی که صمیمیتِ خاصی به زندگیِ گروهیِ افراد می‌بخشید، به پایان می‌رساند.

یکی از همان روزها، شروع به صحبت کردن درباره‌ی قدسیان کرد و این که در شهرِ «پالرمو» موزه‌ی بزرگی بود که در آن جا، اجسادِ سالمِ مردان و زنان و کودکان - و حتا برخی از اسقف‌ها - نگه‌داری می‌شد که همگی از یک قبرستان ویژه‌ی مومنین، از زیر خاک بیرون آورده شده بودند. «مارگاریتو» از شنیدن چنین خبری یگه خورد و از همان لحظه، تا وقتی که به «پالرمو» نرسیده بودیم، آرامش نداشت و در آن جا، برای این که به خود دل‌داری بدهد و از اضطرابِ خاطرِ خود بکاهد، پس از انداختن یک نگاهِ گذرا به گالریِ عریض و طویل مومیایی‌های بی‌شکوه و جلال، گفت:

- این‌ها هیچ شباهتی به نمونه‌ی من ندارند. کاملاً مشخص است که همه‌ی آن‌ها مرده‌اند!

بعد از صرفِ ناهار، چنین به نظر می‌رسید که شهرِ «رم»، از گرمای خفقان‌آورِ ماهِ «اوت» به تنگ آمده است. آفتابِ نیمروز، در وسطِ آسمان بی‌حرکت بود و در سکوتِ ساعتِ دو بعدازظهر، تنها صدای ریزش آب شنیده می‌شد که طبیعی‌ترین صدایی است که در آن

ساعاتِ شهرِ «رم» می‌توان انتظار شنیدنش را داشت. اما حوالی ساعت هفت بعد از ظهر، پنجره‌ها به طور ناگهانی باز می‌شد تا ساکنین خانه‌ها بتوانند از هوای خنک، که تازه به حرکت درآمده بود، استفاده کنند و جمعیت، هلهله‌کنان، در خیابان‌ها به جنب و جوش در می‌آمدند؛ صدای انفجار مانندِ موتورسیکلت‌ها در فضا می‌پیچید و فریاد هندوانه‌فروش‌ها - با آوازهای عاشقانه‌ای که از لایه‌لای گل‌های روی تراس‌ها برمی‌خاست - درهم می‌آمیخت.

من و «سیلوا»ی آوازه‌خوان، بعد از ناهار نمی‌خوابیدیم. با موتورسیکلتِ «وسپا»ی او بیرون می‌رفتیم. او می‌راند و من پشتِ او می‌نشستم. ما با خودمان شکلات و بستنی می‌بردیم و به زنانِ ولگردی که تابستان‌ها در زیر درختان غار صد ساله‌ی «ویلا بورگزه» این طرف و آن طرف می‌رفتند و در جستجوی توریست‌های پول‌دار بودند، می‌دادیم. آن‌ها، زیبا، فقیر و دوست داشتنی بودند. مثل اکثر زنانِ ایتالیایی، لباس‌های رنگارنگ، پیراهن‌های پوپلین قرمز، یا از جنس پارچه‌های کتانِ سبز، بر تن می‌کردند و خودشان را با چترهای کوچک بید زده که گویی به دوران جنگ جهانی تعلّق داشت، از تابش آفتاب محافظت می‌کردند.

خوش و بش کردن و وقت گذراندن با آن‌ها واقعاً لذّت‌بخش بود؛ زیرا برای این که با ما بیایند و یک فنجان قهوه بخورند - و یا در گوشه‌ی بار چند کلمه حرف بزنند - یا در کالسکه‌های کوچک کرایه‌ای، در اطراف پارک با ما بگردند، قوانین شغلی خود را رعایت نمی‌کردند و ترجیح می‌دادند که به آسانی مشتریان پُر مایه‌ی‌شان را از دست بدهند. گاهی هم برای چند آمریکایی ناشناس، نقش مترجم را به عهده می‌گرفتیم.

با همه‌ی این‌ها، تنها به خاطر آن‌ها نبود که «مارگاریتو دوآرته» را به «ویلاپورگره» بردیم؛ بلکه در عین حال می‌خواستیم که او شیر را هم ببیند.

در یک جزیره‌ی مصنوعی کوچک که با برکه‌ی پُرابی محصور شده بود، شیر، همین که از آن سوی برکه چشمش به ما افتاد، با بی‌قراری چنان شروع به غریدن کرد که نگهبان را شگفت زده نمود. بازدید کنندگان، از تعجب خشک‌شان زده بود. «سیلوا» شروع کرد به معرفی خودش و خواندنِ تِ «دو» که هر روز صبح با لرزاندنِ تارهای حنجره‌اش آن را می‌خواند؛ اما شیر اصلاً توجهی به این امر نکرد.

چنین به نظر می‌رسید که قادر به تشخیص هیچ کدام از ما نیست و علیه همه می‌غرید. اما نگهبان متوجه شد که تنها برای «مارگاریتو» می‌غرد. به این ترتیب بود که اگر او حرکت می‌کرد، شیر هم حرکت می‌کرد و بی‌شک، چنان چه خودش را از چشم او پنهان نکرده بود، شیر از غریدن باز نمی‌ایستاد.

نگهبان که فارغ‌التحصیل رشته‌ی متون کلاسیک از دانشگاه «سیه‌نا»^(۱) بود، چنین برداشت کرد که «مارگاریتو» همان روز با دیگر شیرها بوده و از آن‌ها بو گرفته است. به جز این توجیه - که پوچ بود - هیچ چیز دیگری به ذهنش خطور نکرد و گفت:

- در هر صورت، او با عصبانیت نمی‌غرد؛ بلکه از سَرِ مهربانی و عطوفت است!

با این همه، در این اپیزودِ ماوراءالطبیعی، این «ریبرو سیلوا»ی آوازه‌خوان نبود که بر شیر تأثیر گذاشته بود؛ بلکه تأثیر «مارگاریتو»

بود، در هنگامی که برای گفتگو با بچه‌های پارک ایستاده بود.
در سر میز غذا، همه دراین باره صحبت کردند. یکی از سر
دلسوزی و احساس وظیفه، و دیگری از روی درک مسأله. هم‌چنین
استنباط کردیم که این موضوع، می‌تواند به فال نیک گرفته شود و
«مارگاریتو» را در حل مشکلش یاری دهد.

«ماریا» خوشگله که از احساس همدردی ما تحت تأثیر قرار گرفته
بود، دست‌های پوشیده از انگشترهای عقیقش را مادرانه روی
سینه‌اش فشرد و گفت:

- ای کاش کاری از دست من ساخته بود؛ هر چند هیچ وقت
نتوانسته‌ام با مردانی که جلیقه می‌پوشند، کنار بیایم.

چنین بود که «سیلوا»ی آوازه‌خوان، در ساعت دو بعدازظهر، طبق
دستور «ماریا بلا» زنی را که همچون پر سبک بود، روی ترک زین
«وسپا»ی خود سوار کرد و رهپار «ویلا بورگره» شد. این گونه تصور
کرده بود که حتا برای یک ساعت هم که شده، آن زن می‌تواند
مُصاحِب خوبی برای «مارگاریتو دوآرته» باشد.

«ماریا بلا» در حالی که پاورچین پاورچین راه می‌رفت، در سایه
روشن شب وارد خانه شد. انگار در خواب راه می‌رفت. به آرامی دو
ضربه به درِ آخرین راهرو زد. «مارگاریتو دوآرته» در حالی که پیراهن به
تن نداشت، در را باز کرد. «ماریا بلا» با صدای محبت‌آمیز و رسمی به
او گفت:

- عصر به خیر مرد بزرگ جوان، مرا «سیلوا» نزد شما فرستاده است.
«مارگاریتو» متوجّه موضوع شد و در حالی که ژستِ اشرافی به خود
گرفته بود. در را باز کرد تا او وارد تاق بشود.

«ماریابلّا»، به محض داخل شدن، در حالی که «مارگاریتو» با عجله پیراهن و کفش هایش را می پوشید و با حالت احترام آمیزی به صحبت های او گوش می کرد، روی تخت دراز کشید.

«مارگاریتو»، سپس، روی یک صندلی، در کنار تخت نشست و شروع به گپ زدن با او کرد...

دخترک گفت که وی، اگر «مارگاریتو» بخواهد، آن جا خواهد ماند؛ زیرا در دنیا هیچ کس که از نظر رفتار و گفتار بهتر از او باشد، پیدا نمی شود.

بعد، «ماریا» در حالی که وقت می گذشت و نمی دانست چه کار کند، اتاق را از نظر گذراند. جعبه ی چوبی را روی بخاری دیواری دید و پرسید که آیا در داخل آن ساکسیفون است؟.

«مارگاریتو» جوابش را نداد، اما پنجره ی بدون شیشه را نیمه باز کرد تا اندکی نور وارد اتاق بشود. آن گاه برگشت؛ جعبه ی چوبی را روی تخت گذاشت و در آن را باز کرد.

دخترک سعی کرد که چیزی بگوید؛ اما دهانش از تعجب باز ماند. او بعدها به ما گفت:

- از تعجب شاخ در آوردم!.

برخاست و وحشت زده بیرون دوید؛ اما جهت را در راهرو عوضی رفت و با خاله «آنتونیتا» که داشت برای عوض کردن یک لامپ سوخته، به طرف اتاق من می آمد، برخورد کرد؛ به طوری که هر دو زهره ترک شدند و دخترک جرئت نکرد تا پاسی از شب گذشته، از اتاق «سیلوا» بیرون بیاید.

خاله «آنتونیتا» اصلاً نفهمیده بود که موضوع از چه قرار است. او

چنان هراسان وارد اتاق من شد که حتا نمی توانست لامپ را با دستش بیچاند. از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده و او گفت:
- در این خانه چیزهای وحشتناکی دیده می شود. حتا در روز روشن!

او، سپس با اعتماد به نفس بیشتری، برایم تعریف کرد که در زمان جنگ، یک افسر آلمانی، سر دوستش را در اتاقی که حالا «سیلوا»ی آوازه خوان آن را اشغال کرده، بریده است. او اغلب، وقتی که مشغول کار است، شَبَح آن مقتولِ زیبا را می بیند که پا به پای او در راهرو راه می رود.

خاله «آنتونیتا» گفت:

- او را سراپا عریان دیدم که در راهرو قدم می زد. خیلی شبیه خودش بود!

شهر، چهره‌ی پاییزی به خود گرفت. با وَرژس اولین باد، تراس‌های پُرگُلِ نابستان، از هرگونه گل و سبزه‌ای خالی شدند. من و «سیلوا» دوباره به رستوران قدیم «تراسته‌وره»^(۱) که زمانی با هم کلاسی‌های آواز او و بعضی از هم‌دوره‌ای‌های رشته‌ی سینمای من، در آن جا شام می خوردیم، برگشتیم. در میانِ جمع، یک یونانی خوش مشرب و باهوش نیز به نام «لاکیس»^(۲) داشتیم که به عنوان فردی که بیش از همه به رستوران رفت و آمد می کرد؛ شناخته می شد.

تنها عیبِ او، ورّاجی‌های خواب‌آورش درباره‌ی بی عدالتی اجتماعی بود. خوشبختانه آوازخوان‌های زیرخوان و بم خوان، تقریباً

همیشه موفق می‌شدند با قطعه آوازهایی که با صدای آهسته می‌خواندند - به نحوی که حتا بعد از نیمه شب هم موجب مزاحمت کسی نمی‌شدند - صدای «لاکیس» را تحت الشعاع قرار دهند و او را ساکت کنند. در عوض، برخی از گروه‌های گُر، در خیابان‌ها به راه می‌افتادند و مردم، پنجره‌های‌شان را باز می‌کردند تا با گَف‌زدن‌های‌شان آن‌ها را تشویق کنند.

یک شب، در حالی که مشغول آواز خواندن بودیم؛ «مارگاریتو» برای این که آوازمان را قطع نکند، بی سرو صدا وارد شد. او جمعی کائوچویی را، که فرصت نکرده بود بعد از نشان دادن جنازه‌ی مقدّس به کشیش «سان خوان دلتران»^(۱)، - که در بنیاد مراسم دینی از نفوذ فوق‌العاده‌ای برخوردار بود - آن را در پانسیون بگذارد، همراه خود داشت.

زیر چشمی او را نگاه کردیم. جعبه را در زیر یکی از میزهای گوشه‌ی اتاق گذاشت و در حالی که ما داشتیم آوازمان را به پایان می‌رساندیم، نشست. مثل همیشه، کار ما تا حوالی نیمه شب ادامه می‌یافت. در حالی که کافه تریا داشت خلوت می‌شد، ما دور چند میز جمع شده بودیم. تنها کسانی که آن جا مانده بودند، چند هنرجوی رشته‌ی آواز و ما بودیم که درباره‌ی سینما و دوستان خویش گفتگو می‌کردیم. در میان ما، آن شب، «مارگاریتو دوآرته» - کسی که در آن جا به عنوان یک کلیسایی ساکت و محزون شناخته می‌شد و هیچ کس علت آن را نمی‌دانست - نیز حضور داشت.

«لاکیس» با کنجکاوی از او پرسید که آیا می‌تواند ویولن سل بنوازد؟ و من در مقابل این سوال که یک کنجکاوی غیر قابل پنهان

کردن بود، شوکه شدم.

«سیلوا»ی آوازه‌خوان نیز مثل من موفق نشد که درباره‌ی موقعیت پیش آمده تدبیری بیندیشد. در این میان «مارگاریتو» بود که جواب سوال او را به صورت واقعی داد و گفت:

- ویولن سل نیست، جنازه‌ی مقدّس است!.

او سپس جعبه را روی میز گذاشت، کلید را در قفل انداخت و در آن را باز کرد. یک حیرت ناگهانی، سراسر ستوران را فرا گرفت. دیگر مشتریان، گارسن‌ها، و بالاخره کارکنان آشپزخانه که پیش‌بندهای چرب و خون آلودی بر سینه داشتند، با شگفتی برای تماشای معجزه، ازدحام کردند. عده‌ای با دست روی سینه‌ی خود صلیب کشیدند و یکی از آشپزها، به زانو افتاد. دست‌هایش را روی زمین گذاشت و در حالی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، در سکوت به خواندن دعا پرداخت.

با وجود این، پس از سپری شدن آن شور و هیجان اولیه، در میان سرو صدا و همه‌می بسیار، شروع کردیم به بحث کردن در خصوص کمبود قدیس در دوران ما. «لاکیس» طبعاً رادیکال‌تر از بقیه بود و تنها نکته‌ی مشخصی که سرانجام به آن رسیدیم، ایده‌ی او، مبنی بر لزوم تهیه یک فیلم انتقادی درباره‌ی موضوع قدّسین بود.

«لاکیس» گفت:

- مطمئنم که «جزاره» هرگز از این یم نخواهد گذشت!.

منظورش «جزاره زاواتینی» استاد دروس سوزهی ما و یکی از معروف‌ترین چهره‌های سینما و کسی بود که در دوران درس و تحصیل، رابطه‌ی بسیار خوبی با ما داشت و همیشه سعی می‌کرد که نه تنها شغل ما را به ما بیاموزد، بلکه نحوه‌ی دید ما را نسبت به زندگی تغییر بدهد.

او کسی بود که تقریباً به طور ناخودآگاه به موضوعات اجتماعی می‌اندیشید و سوژه‌ها، خود به خود در ذهنش تداعی می‌شد و همواره به کسی احتیاج داشت که آن سوژه‌ها را در هوا بقاید و به همان سرعت پیوراند. او تنها وقتی که تصویر کردن هر یک از آن‌ها را در ذهن خود به پایان می‌رساند، با نومیدی می‌گفت:

- کاش می‌شد فیلمی از آن ساخت!

زیرا فکر می‌کرد که آن سوژه روی پرده‌ی سینما، سحر خود را از دست خواهد داد. او ایده‌هایش را برحسب موضوع روی کارت‌هایی می‌نوشت و با سنجاق ته‌گرد روی دیوار می‌چسباند. به قدری از این کارت‌ها داشت که دیوارهای یکی از اتاق‌های خانه‌اش را به آن‌ها اختصاص داده بود.

شنبه‌ی هفته‌ی بعد، به همراه «مارگاریتو دوآرته» در پی او رفتیم. به اندازه‌ای در زندگی شغلی خود حریص بود که او را به خاطر ایده‌ای که تلفنی به او داده بودیم، در حالی که سخت بی‌قرار بود، روی تراس خانه‌اش در خیابان «آنختا مریکی»^(۱) در حال قدم زدن یافتیم. حتماً طبق معمول، به ما سلام هم نکرد؛ اما بلافاصله «مارگاریتو» را به سوی میزی که از قبل آماده کرده بود، راهنمایی کرد و «مارگاریتو» هم به نوبه‌ی خود فوراً در جعبه را گشود. آن‌گاه چیزی را که کم و بیش تصورش را می‌کردیم، اتفاق افتاد. برخلاف انتظار ما به جای این که از تعجب به قول معروف شاخ در بیاورد، نوعی حالت شوک به او دست داد.

او، در حالی که مات و مبهوت مانده بود، جنازه‌ی مقدس را حدود دو، سه دقیقه در سکوت نگاه کرد و بعد، زیر لب غرید:

- جمعش کن!-

سپس در جعبه را بست و بدون این که حرف دیگری بر زبان بیاورد، «مارگاریتو» را مثل بچه‌ای که تازه راه رفتن را یاد گرفته باشد، با احتیاط به طرف در راهنمایی کرد و با زدن چند ضربه‌ی سبک روی شانه‌هایش، او را مرخص کرد و گفت:

- متشکرم پسر. هزار بار از تو متشکرم. خداوند تو را در مبارزه‌ای که شروع کرده‌ای، یار و یاور باشد.

همین که در را بست، رویش را به طرف ما برگرداند و نقطه‌نظر و قضاوتش را چنین بیان کرد:

- به درد سینما نمی‌خورد. هیچ کس آن را باور نخواهد کرد! در راه بازگشت به تراموا، به قضاوتِ نوמיד کتنده‌ی او می‌اندیشیدم. اگر «زاواتینی» می‌اندیشید، پس موردی برای پیگیری آن وجود نداشت؛ چون سوژه‌اش قابل درک نبود.

با وجود این، «ماریا بلا» با یک پیغام اضطراری، به ما خبر داد که «زاواتینی» همان شب در انتظار ماست؛ البته بدون «مارگاریتو»!

او را در یکی از درخشان‌ترین لحظات زندگیش یافتیم. «لاکیس»، دو، سه نفر از هم‌کلاسی‌هایش را هم با خود آورده بود؛ ولی وقتی او در را به روی ما باز کرد، این طور به نظر می‌رسید که آن‌ها را به یاد نمی‌آورد.

او فریاد زد:

- بخت به ما روی آورد! این فیلم مثل بمب صدا خواهد کرد؛ البته اگر «مارگاریتو» موفق شود که به طور معجزه‌آسایی به کودک حیات ببخشد!

از وی پرسیدم:

- در فیلم، یا در زندگی واقعی؟!

او جلوی تناقض گویی مرا گرفت و گفت:

- این قدر احمق نباش!

و بلافاصله در چشمانش درخشش فکری بزرگ را مشاهده کردم.

او گفت:

- حداقل باید بتواند در زندگی واقعی به او حیات ببخشد.

و صدایش را با لحنی جدی طنین انداز کرد:

- باید امتحان کند!

در حالی که به حرف هایش ادامه می داد، دچار هیجان شدیدی شده بود. مثل یک دیوانه ی شاد، ضمن تعریف کردن فیلم، دست هایش را تکان می داد و دور اتاق می چرخید.

مات و مبهوت ایستاده بودیم و به او گوش می کردیم. این احساس را داشتیم که در حال تماشای تصاویری هستیم که مانند پرندگان درخشانی، دسته دسته، از پیکر او جدا می شوند و می گریزند و دیوانه وار، در همه جای خانه به پرواز درمی آیند.

او گفت:

- شبی، بعد از مرگ بیست کشیشی که او را نپذیرفته اند، «مارگاریتو» خسته و مانده وارد خانه اش می شود. در صندوقچه را باز می کند، چهره ی مرده ی کوچولو را نوازش می کند و با تمامی عواطف موجود در جهان به او می گوید: «کوچولو! به خاطر عشق پدر برخیز و راه برو!».

او، تمام نگاهش را به ما دوخت و با ژستی خردمندانه، حرفش را این چنین خاتمه داد:

-... و کودک برمی خیزد!

منتظر عکس العمل ما بود؛ ولی ما آن قدر حیرت کرده بودیم که نمی دانستیم چه می گوید.

تنها «لاکیس» یونانی بود که مثل بچه مدرسه‌ای‌ها دستش را بلند کرد تا چیزی از او پرسد و در مقابل حیرت همگان، با صراحت خطاب به «زاواتینی» گفت:

- نمی‌توانم باور کنم! مرا ببخشید استاد، اما حقیقتاً نمی‌توانم باورش کنم.
- چرا نه؟

«لاکیس» در حالی که متأسف به نظر می‌رسید، جواب داد:
- علتش را نمی‌دانم. به عقیده‌ی من چنین چیزی ممکن نیست.
در این جا بود که استاد شروع به داد و بیداد کرد و قشقرقی به راه انداخت که صدایش، در همه‌ی محله شنیده می‌شد. او فریاد می‌زد:
- بس کنید! شما بیشتر از استالین‌ها که به حقیقت ایمان ندارند، مرا عذاب می‌دهید.

طبق گفته‌ی خودش، پانزده سال بعد، «مارگاریتو» در ادامه‌ی تلاشش برای معرفی جنازه‌ی مقدّس، آن را به «کاستل گاندولفو» برد و در حضور بیش از دویست هزار زائر آمریکای لاتین، موفق شد که در میان فشار و ازدحام جمعیت، ماجرا را برای پاپ «جیووانی بیست و سوم» تعریف کند؛ اما برای او غیرممکن بود که کودک را به او نشان بدهد، زیرا در پی تلاشش برای ورود به آن‌جا، مجبور شده بود که آن را در میان وسایل سایر زائران، در جلوی در ورودی باقی بگذارد.
پاپ، حرف‌های او را تا آن جا که امکان داشت، از میان جمعیت شنید و به نشانه‌ی تحسین پشتکار و استقامت او، به آرامی دستی به گونه‌اش زد و گفت:

- آفرین فرزندم، خداوند پاداش بردباری تو را خواهد داد!

با این همه، تنها لحظه‌ای که «مارگاریتو» در آن، واقعاً احساس کرد

که در آستانه‌ی عملی شدن آرزویش قرار دارد، در دوران حکومت زودگذر پاپ «آلبینو لوچانی»^(۱) همیشه خندان بود. یکی از نزدیکان وی که از ماجرای «مارگاریتو» خبردار شده بود، به او قول داد که در جریان مداخله کند.

تا آن زمان هیچ‌کس نتوانسته بود راه حل مسأله را به او نشان بدهد؛ اما دو روز بعد، در حالی که ناهار می‌خوردند، شخصی با یک پیام فوری و ساده، «مارگاریتو» را فرا خواند. او، باید به «رم» می‌رفت؛ زیرا تا قبل از پنج‌شنبه، برای یک دیدار خصوصی به «واتیکان» فرا خوانده شده بود.

هیچ معلوم نبود که واقعاً شوخی و مزاحی در کار نباشد؛ ولی «مارگاریتو» فکر می‌کرد که نیست. او در تمام آن مدت، از خانه بیرون نیامد. اگر مجبور می‌شد به دستشویی برود، با صدای بلند اطلاع می‌داد و می‌گفت: «من به دستشویی می‌روم!».

«ماریا بلا» که با وجود سالخوردگی‌ش، هنوز زیبا به نظر می‌رسید، از خنده غش و ریشه می‌رفت و فریاد می‌زد:

- می‌دانی «مارگاریتو» که پاپ ممکن است هر لحظه تو را احضار کند.

سه‌شنبه‌ی بعد، یعنی درست دو روز قبل از فرا رسیدن وقت ملاقات اعلام شده، «مارگاریتو» نگاهی به تیر درشت روزنامه‌ای افتاد که آن را از زیر در به داخل خانه انداخته بودند:

- «پاپ، در گذشت!».

با خواندن این خبر، به شدت بهت زده شد. برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید یک نسخه‌ی روزنامه‌ی قدیمی باشد که به طور اشتباهی آن را

آورده‌اند... زیرا مشکل بود بخوان باور کرد که در هر ماه، یک پاپ بمیرد. اما این اتفاق افتاده بود. «آلبینو لوچانی» همیشه خندان را، که درست سی و سه روز پیش به پاپی انتخاب شده بود، در تخت خوابش مرده یافته بودند.

بیست و دو سال بعد از آشنایی با «مارگاریتو دوآرتِه» به «رم» بازگشتم و اگر به صورت اتفاقی به او برخورد نکرده بودم، شاید به هیچ وجه وی را به خاطر نمی‌آوردم. با گذشت زمان، من برای به یاد آوردن هر کسی، سخت به زحمت می‌افتادم.

باران تند بی‌فقه‌ای، مثل یک آبگوشت ولرم بر زمین می‌بارید و روشنایی الماس‌گونه‌ی دوران گذشته، تیره و تار شده بود. مکان‌هایی که آن‌ها را متعلق به خود تصور می‌کردم و می‌پنداشتم دلتنگی‌هایم را زایل خواهند کرد، به جاهای غریبه‌ای مبدل شده بودند.

البته، خانه‌ای که روزی پانسیون من بود، هم‌چنان بی‌تغییر مانده بود؛ اما کسی خبر نداشت که «ماریا خوشگله» هنوز زنده است یا نه؟. هیچ کس به شماره تلفن شش رقمی که «ریبرو سیلوا»ی آوازه‌خوان، سال‌ها پیش آن را برایم فرستاده بود، جواب نمی‌داد.

هنگامی که با چند نفر که در کار سینما بودند، ناهار می‌خوردم؛ به یاد استاد افتادم.

سکوتی ناگهانی برای لحظاتی چند بر میز غذا حکم‌فرما شد؛ تا این که یک نفر از آن‌ها جرئت کرد بگوید:

- «زاواتینی»؟. این اسم برایم آشنا نیست.

چنین بود. هیچ کس حرفی درباره‌ی او نشنیده بود. درختان «ویلا بورگزه» زیر باران ژولیده به نظر می‌رسیدند. میدان اسب‌دوانی پرنسس‌های غمگین، از علف‌های هرز بی‌گل پوشیده شده بود و به

جای زنان زیبای سابق، ورزشکاران منحرفی که لباس‌های پر زرق و برق به تن داشتند، در آن جا دیده می‌شدند.

تنها شیری که از نسل منقرض شده‌ی شیرهای باغ وحش باقی مانده بود، شیر پیرگر و خشنی بود که در جزیره‌ی مصنوعی وسط آب، در حال چرت زدن بود. در بارهای شبانه‌ی پلاستیکی میدان اسپانیا، نه کسی آواز می‌خواند و نه کسی از عشق می‌مرد. «رم» دیگر آن شهر قدیم «جزیره»ها نبود.

به طور ناگهانی صدایی که می‌توانست از دنیایی دیگر باشد، مرا در یکی از کوچه‌های «تراسته وره» صدا کرد:
- سلام، شاعر!

خودش بود. پیر و خسته. پنج پاپ مرده بودند. «رم» جاویدان، اولین نشانه‌های زوالش را می‌نمایاند و او، هم چنان انتظار می‌کشید. بعد از یک دیدار چهار ساعته، در حالی که مرا ترک می‌کرد، گفت:
- به قدری انتظار کشیدم که فکر می‌کنم دیگر چیزی به پایان نمانده و به زودی به مقصد خواهم رسید. شاید چند ماهی بیشتر باقی نمانده باشد.

و در حالی که پاهایش را در خیابان روی زمین می‌کشید، از آن جا رفت. یک جفت پوتین جنگی به پا کرده بود. کلاه سوارکاری کهنه و رنگ و رو رفته‌ای بر سر داشت. در زیر باران بسیار شدیدی که می‌بارید و هرگونه نوری را در خود خفه می‌کرد؛ از من دور شد.

هر چند دل دل می‌کردم، ولی اکنون دیگر تردیدی نداشتم که قدیس، خود اوست و هیچ توجهی نداشتم که پیکر پاک فرزندش را نیز هنوز به همراه دارد.

او، کسی بود که بیست و دو سال، برای رسیدن به حق مشروعش، بی‌وقفه مبارزه کرده بود.

سفر به خیر، آقای رئیس‌جمهور!

فصل پاییز بود و او، در سایه‌سارِ درختانِ پارک، روی نیمکتی چوبی، تک و تنها نشسته و غرق تماشای دسته‌ای از قوها بود که با پر و بال‌های زیبا - اما خاک‌آلودشان - در سطح آب زلالِ دریاچه‌ی پارک شنا می‌کردند و او، در حالی که آرنجش را به شاخه‌ی هَرَس شده‌ی درخت سیبی تکیه داده بود، به مرگ می‌اندیشید.

خاطره‌ی اولین روز دیدارش از «ژنو» را به یاد آورد. دریاچه‌ای که اینک قوها آب آن را گل‌آلود و کدر کرده بودند، در آن زمان، با آب صاف و زلالش، بسیار درخشان‌تر می‌نمود و قوها که در آن هنگام جوجه‌های کوچکی بودند، به محض احساسِ گرسنگی، با اطاعتِ کامل از مادرشان، خود را دسته‌جمعی برای خوردنِ چیزی به ساحل می‌رساندند.

در آن روز هم دست‌فروش‌های خسته که در باورِ مردم به آشباح سرگردانی شبیه بودند، ساعتِ سه بعد از ظهر ظاهر شدند. آن‌ها که بی‌خانمان‌ها نیز نامیده می‌شدند، در زیرِ چادرهای ارگانتی - و یا در سایه‌ی چترهای آفتابی ابریشمین - می‌نشستند؛ ولی از آن میان، تنها کسی که تا آن موقع توانسته بود نظرِ او را جلب کند، گل‌فروشی بود که روی اسکله‌ی خلوتی، به کسب و کارِ خودش سرگرم بود. وی با

اعتقاد به این که وضعِ زمانه باعثِ بروز چنین آشفتگی‌هایی - نه تنها در زندگی مردمِ این جا - بلکه در سراسر جهان - شده است، از دیدنِ آن‌ها متأثر می‌شد.

او، اکنون در شمارِ افرادِ گمنامی بود که در شهری هر چند مشهور - ولی نهایتاً ناشناخته - به سر می‌برد. لباسی به رنگِ آبی با خطوطِ سفیدِ راه‌راه و جلیقه‌ای ابریشمی پوشیده بود. کلاهِ فاستونی پانسیونری به سر داشت و سبیل‌های پُریشتش، بیننده را به یاد لژیون‌های فرانسوی می‌انداخت. موهای مجعدش به خاکستری می‌زد و در مجموع، قیافه‌ای شاعرانه داشت. دست‌هایش ظریف و زنانه، و انگشت‌های باریکش، به انگشتِ نوازندگان شبیه بود... در ضمن، حلقه‌ی ازدواجی نیز در دستش دیده نمی‌شد.

چشم‌های صاف و روشنش، او را سلامت و سرحال نشان می‌داد؛ اما حقیقت این بود که از بیماریِ مرموزی، رنج می‌برد. علی‌رغم این کسالت - و با وجود داشتن سنی در حدود هفتاد و سه سال - آقای رییس جمهور، همواره ظاهرِ شیک و آراسته‌اش را حفظ می‌نمود و خوش‌گذرانی می‌کرد.

آن روز صبح، او از هرگونه بی‌حوصلگی و ملالی به دور به نظر می‌رسید و آثارِ سال‌های شکوه و قدرت، هنوز روی شانه‌هایش احساس می‌شد؛ ولی پرنده‌ی خیالش، جز در هوای مرگ پرواز نمی‌کرد.

بعد از دو جنگِ جهانی، این اولین بازگشتِ وی به «ژنو» بود. او، در پی یافتنِ جوابِ قطعیِ بیماریش بود که پزشکانِ «مارتینیکا»^(۱) موفق

به تشخیص آن نشده بودند. با آن که به نظر او، آزمایش‌ها و معاینات پزشکی قاعدتاً نمی‌بایست بیش از پانزده روز به طول می‌انجامید؛ اما پس از گذشت شش هفته، پزشکان هنوز از آزمایش‌های کلافه‌کننده، نتیجه‌ای نگرفته بودند و انتظار نمی‌رفت که به این زودی هم نتیجه‌ی قطعی حاصل شود.

آن‌ها عملکرد کلیه‌ها، کبد، پانکراس و پروستات او را مورد معاینه قرار داده بودند؛ اما تشخیص علت بیماری، به هیچ وجه میسر نمی‌شد. تا آن که در یک روز پنج‌شنبه‌ی نحس، یکی از پزشکان نسبتاً مشهور شهر، رأس ساعت ۹ صبح، به وی در بخش اعصاب بیمارستان وقت ملاقات داد.

مطب دکتر، در تاریکی، به حجره‌ی صومعه‌ها شبیه بود. دکتر قد کوتاه و قیافه‌ی ماتم‌زده‌ای داشت. دست راستش نیز در محل انگشت شست، باند پیچی شده بود. او، عکس رادیوگرافی را روی صفحه‌ای گذاشت و چراغی را روشن کرد. تصویر نخاع روی صفحه‌ی روشن ظاهر شد و بیمار، متحیرانه به آن نگاه کرد. نمی‌توانست به خود بقبولاند که این نخاع خود اوست.

دکتر چوب‌باریکی را برداشت و با نوک آن، محل دقیق عارضه را در ناحیه‌ی گمر - در محل پیوستن دو مهره از ستون فقرات به هم - به او نشان داد و گفت:

- بیماری شما، به این جا مربوط می‌شود!

مسأله از نظر بیمار، به آن سادگی‌ها نمی‌توانست باشد. دردش غیر قابل تحمل و حاد بود و در تمام قسمت‌های بدن، مثلاً در لابه‌لای دنده‌ها - در سمت راست سینه و در قسمت پایین معده‌اش - می‌چرخید.

دکتر، بعد از تمام شدن توضیحاتش، میله‌ی باریک چوبی را روی صفحه‌ی روشن ثابت نگه داشت و بادقت به حرف‌های بیمارگوش سپرد:

- دکتر، پس چرا کار این قدر طول کشید؟! در حالی که می‌دانیم محلِ دقیقِ عارضه در کجاست!.

دکتر، انگشتِ اشاره‌ی خود را روی شقیقه‌اش گذاشت و جواب داد:

- آقای رییس‌جمهور! از نظرِ منطقی مشکل می‌توان پذیرفت که علت همه‌ی ناراحتی‌های شما، در این جا متمرکز باشد.

روشِ معالجه‌ی دکتر بسیار دراماتیک بود؛ به طوری که گاه مایه‌ی خوشحالی و لحظه‌ای بعد، سببِ یأس و نومیدی می‌شد.

از رییس‌جمهور خواسته شد که خود را برای یک عملِ جراحیِ بسیار حسّاس آماده کند و او قبل از پذیرفتن این ریسکِ بزرگ، با هیجانِ آمیخته به ترس پرسید:

- دکتر؛ به نظر شما چقدر احتمال خطر وجود دارد؟.

- از حالا نمی‌توان پیش‌بینی کرد.

این پاسخِ دکتر، هیجان و تردید او را دو چندان کرد. دکتر ادامه داد:

- خیلی مواظب باش و به آرامی حرکت کن. هر وقت احساس کردی که برای عمل آمادگی داری، به ما خبر بده. ضمناً فراموش نکن که هر قدر زودتر معالجه شوی، بیشتر به نفع توست!.

صبحِ خوبی نبود. جواب ناامیدکننده‌ی دکتر و عدم توانایی بیمار برای برخورد با چنین خبری از یک سو، و بدی آب و هوای «ژنو» از سوی دیگر، وضعیتِ گنگ و گیج‌کننده‌ای برای رییس‌جمهور فراهم

کرده بود.

او آن روز صبح از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداخته و با دیدن پرتوی از نور خورشید، بدون این که پالتویش را بپوشد؛ از هتل خارج شده و با قدم‌های آهسته، راه «شومن دو بوسولی»^(۱) را که بیمارستان نیز در آن جا قرار داشت، پیش گرفته بود.

سر راه خود، در «پارک انگلایس»^(۲) که میعادگاه پنهانی دلدادگان به شمار می‌رفت، در گوشه‌ای با خود خلوت کرده و به مدّت یک ساعت، به مرگ اندیشیده بود.

فصل پاییز بود. دریاچه مثل اقیانوسی خروشان، موج بود و وزش سهمگین باد - که آخرین برگ‌های درختان را می‌ریود - هراسی غریب در دل قوها به پا می‌کرد.

رئیس‌جمهور از جایش بلند شد و به جای این که دسته‌گلی از گل فروش بخرد، یک شاخه گل داودی از باغچه‌ی پارک چید و آن را محکم در میان انگشتانش گرفت.

مرد باغبان که از این کار او شگفت زده شده بود، گفت:

- این گل‌ها، بی‌صاحب و خودرو نیستند! همه‌ی آن‌ها، متعلق به شهر و شهرداری است.

ولی او، بی‌هیچ پاسخی به وی، هم‌چنان با گام‌های آرام و سبک، و با تکیه بر عصای خویش که گاه نیز آن را با بی‌قیدی در هوا می‌چرخاند، از آن جا دور شد.

پرچم‌های «کنفدراسیون» که روی پل «مونت بلانک»^(۳) برافراشته

1- Chemin du Beau Soleil

2- Parc Anglais

3- Mont Blanc

شده بودند، در یورش تندباد، دیوانه‌وار به خود می‌پیچیدند و حباب‌های مرواریدگونِ ریز و درشت روی سطح رودخانه، یکی پس از دیگری، خاموش و روشن می‌شدند. به نظر می‌رسید که ستارگانی در آسمان شب، در حال چشمک‌زدن هستند.

رییس جمهور، در اولین نگاه، قهوه‌خانه‌ی موردِ علاقه‌اش را روی اسکله شناخت؛ زیرا با فرارسیدن پاییز، سایه‌بان‌های سبز رنگِ ایوان آن را برداشته، گلدان‌های رنگارنگِ تابستانی را از لبه‌ی تراس‌ها برچیده و پنجره‌ها را بسته بودند.

در هر حال، او به آن جا رسید و وارد شد. چراغ‌های بسیاری سالن را روشن می‌کرد و یک گروه موسیقیِ چهار نفره، مشغولِ نواختنِ قطعه‌ای از «موتزارت»^(۱) آهنگساز معروفِ اطریشی بود.

رییس جمهور، از پیش‌خدمتِ قهوه‌خانه که برای مشتریانِ دائمی‌اش روزنامه نگه می‌داشت، یک روزنامه گرفت. کلاه و عصایش را از چوب‌رختی آویزان کرد و روی یکی از صندلی‌های کوچک نشست. سپس عینک بند‌طلایی‌اش را به چشم زد و مشغولِ مطالعه شد. در آن لحظه، انعکاسِ پاییز در چهره‌اش به وضوح نمایان بود.

صفحه‌ی اخبارِ سیاسیِ خارجی را که به ندرت خبری از آمریکای لاتین در آن درج می‌شد، گشود و شروع به خواندن کرد. مطالب را از پایین به بالا می‌خواند تا این که پیش‌خدمت - مثل همیشه - بطریِ آب معدنی «اویان»^(۲) را آورد و روی میزش گذاشت.

بیش از سی سال بود که به تجویزِ پزشکان، از مصرفِ قهوه‌ی روزمره نیز پرهیز می‌کرد؛ اما با خودش عهد بسته بود که اگر روزی فرا

رسد که به نزدیک شدنِ مرگِ خود یقین پیدا کند، خوردنِ قهوه را از سر بگیرد... و شاید هم، اینک آن زمان فرا رسیده بود.
با لهجه‌ی شیرین فرانسوی، به پیشخدمت گفت:
- برای من هم یک قهوه بیاور!

و بدون این که متوجه تشدید و مضاعف شدنِ احساساتش باشد، اضافه کرد:

- از آن‌هایی که باعثِ تسریعِ گذشتِ زمان برای فرا رسیدنِ مرگ می‌شوند!

قهوه را جرعه‌جرعه و بدونِ شکر خورد؛ سپس فنجان را روی نعلبکی برگرداند تا ته مانده‌ی آن، بعد از سی سال سرنوشتِ او را بازگو کند.

طعمی که از قهوه چشیده بود، برای مدتی هر چند کوتاه، او را از افکارِ ناخوشایند و پریشان رها کرد.

یک لحظه بعد، به طور اسرارآمیزی، سنگینیِ نگاهی را روی خود حس کرد. به همین دلیل، با رفتاری غیرعادی و تصنعی، در حالی که روزنامه را ورق می‌زد، از بالای عینکِ دسته‌طلایی‌اش، نگاهی به رو به روی خود انداخت.

طرفِ مقابل که چهره‌اش رنگ‌پریده می‌نمود، روی صورتش ته‌ریشی چند روزه به چشم می‌خورد. کلاه بره‌ی ورزشی بر سر گذاشته و یک کت چرمی پوشیده بود. قیافه‌اش به نظر رئیس‌جمهور، آشنا می‌آمد. برای این که نگاهش با نگاهِ وی برخورد نکند، سرش را برگرداند و به فکر فرو رفت.

این چهره‌ی آشنا را کجا دیده بود؟ بله؛ به یاد آورد که بارها در سرسرای بیمارستان با هم مواجه شده بودند و علاوه بر آن، یک روز

که غرق تماشای قوهای روی دریاچه بود، او را که سوار بر یک موتورسیکلتِ «وسپا»^(۱)، از خیابانِ «پرومندولاک»^(۲) می‌گذشت، دیده بود. به هیچ وجه احساس نمی‌کرد که او را از نزدیک و به خوبی می‌شناسد؛ بلکه تنها قیافه‌ی او به نظرش آشنا می‌آمد. شاید هم یکی از آن تبعیدی‌های زجرکشیده بود.

بدون عجله و با تأنی، مطالعه‌ی روزنامه را تمام کرد و در حالی که در هاله‌ای از ابهام گم شده بود، ساعتِ جیبیِ دور طلایی‌اش را که به زنجیرِ ظریف و نازکی بسته شده بود، از جیبِ کوچکِ جلیقه‌اش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. موقع خوردن دوی ظهرش فرارسیده بود؛ بنابراین دو قرص آرامبخش با آخرین جرعه‌های آب معدنیِ «اویان» خورد و به موسیقی - که به هر حال از شدتِ افسردگی و ناراحتی‌اش می‌کاست - گوش سپرد.

قبل از این که عینکش را از روی میز بردارد، فتجان قهوه را برگرداند و نقشِ رسوبِ روی دیواره‌ی آن را که بازگوکننده‌ی سرنوشتش بود، از نظر گذراند. بدنش سرد بود و به سختی می‌لرزید. شک و تردید خردکننده، و سردرگمیِ مبهمی، سراسرِ وجودش را فرا گرفته بود. سرانجام حسابِ میزش را به همراهِ انعامِ ناچیز و تنگ‌نظرانه‌ای پرداخت. عصا و کلاهش را از رخت‌آویز برداشت و بدون نگاه کردن به مرد آشنا - که هنوز هم خیره او را می‌نگریست - از در بیرون رفت. در عبور از کنار گلدان‌هایی که گل‌های‌شان برائِ وزشِ توفان شکسته بود، گام‌های تند و استوار برمی داشت و با هر قدم جلو رفتن و دور شدن از آن جا، احساس می‌کرد که از طلسم و جادو دور

می‌شود. ناگهان از فاصله‌ی نزدیکی در پشت سرش، صدای قدم‌هایی به گوشش رسید.

ایستاد؛ با حرکتی تند و سریع برگشت و به اطراف خود نگریست. مردی که رئیس‌جمهور را تعقیب می‌کرد، برای این که با او برخورد نکند، مجبور شد بایستد و در حالی که از نگاهش تعجب می‌بارید، صدایش را در ته گلو انداخت و گفت:

- آقای رئیس‌جمهور؟!

رئیس‌جمهور نیز، بی آن که لبخندی را که به لب آورده بود، از لبانش بزداید - و یا این که جذابیت صدایش را از دست بدهد - گفت: - به آن‌هایی که در پی سردرآوردن از وضع جسمی من هستند، بگو که هیچ خیال باطلی در مغز خود نپرورانند؛ چون من کاملاً سالم و سر حال هستم!.

حالت لهجه و کم‌رویی او دقیقاً همان بود که در «کارائیبی»^(۱) های اصیل و صادق دیده می‌شود. رئیس‌جمهور به او گفت: - نمی‌خواهی راستش را بگویی که پزشک هستی، یا نه؟.

مرد جواب داد:

- می‌دانم که واقعاً به قیافه‌ام می‌آید که پزشک باشم؛ ولی من راننده‌ی آمبولانس هستم!.

رئیس‌جمهور که متوجه شد حدسش به خطا رفته است، گفت:

- متأسفم؛ کار پردردسر و سنگینی است.

- نه به اندازه‌ی کار شما.

رئیس‌جمهور، بی آن که چشم از او بردارد، با هر دو دست به

عصایش تکیه داد و با حس کنجکاوی پرسید:

- کجایی هستی؟!

- اهل «کارایب».

- همان لحظه‌ی اول متوجه شدم؛ ولی از کدام کشور؟.

- دقیقاً هم وطن شما، آقا.

و در حالی که دستش را به نشانه‌ی دوستی و هم‌وطنی به سوی او دراز می‌کرد، گفت:

- اسم من «هومرو ری»^(۱) است.

ریس جمهور، قبل از این که دست او را رها کند، با اظهار شگفتی گفت:

- اما خودمانیم، اسم بسیار قشنگی داری!.

«هومرو» سرش را پایین انداخت و جواب داد:

- از این اسم‌ها زیاد است؛ مثل همین «هومرو ری دلاکاسا»^(۲)!.

سوز سرمای پاییزی که خبر از زمستانی سرد می‌داد، دو آشنای ایستاده در وسط جاده را به ستوه آورده بود. ریس جمهور که سرما تا مغز استخوانش را می‌لرزاند، فکر کرد که چطور خواهد توانست بدون پالتو، مسیر نه چندان طولانی رستوران محقری را که پاتوق همه‌ی مردم آن محل بود، طی کند. از «هومرو» پرسید:

- ناهار خورده‌ای؟.

- من هیچ وقت ناهار نمی‌خورم. فقط شب‌ها در خانه‌ی خودم یک قطعه شیرینی می‌خورم.

ریس جمهور، با تمام وقار و جذابیتش - و در حالی که به چهره‌اش

نوعی حالتِ شاد داده بود - گفت:

- حالا برای امروز، استثناء قایل بشوید! من شما را به صرف ناهار دعوت می‌کنم.

بعد، دستش را گرفت و او را با خود به رستورانی که «لویوف کورون»^(۱) نام داشت - و این اسم در سایه‌بانِ کتابی شکلی پلاستیکی آن، با حروفِ تزئینی زیبایی نوشته شده بود - برد.

هوای داخلِ رستوران، به خاطر وجود افراد زیادی که در آن جا بودند، گرم بود و اصلاً به نظر نمی‌رسید که میز خالی برای نشستن وجود داشته باشد.

«هومرو ری» از این که هیچ‌کس در آن جا رییس‌جمهور را نمی‌شناخت، متحیر مانده بود. به دنبال رییس‌جمهور، از لابه‌لای جمعیت به راه افتاد، تا به انتهای سالن رسیدند. صاحبِ رستوران از او پرسید:

- ایشان هنوز مقام ریاست‌جمهوری را برعهده دارند؟
- نه؛ کنار گذاشته‌اند.

و او به نشانه‌ی تأییدِ حرفِ «هومرو»، لب‌خندی زد و گفت:
- ما، در هر حال، برای ایشان یک میز مخصوص داریم.
و آن دور را به میزی که در گوشه‌ی دنجی از سالن قرار داشت و جای مناسبی برای استراحت و گفتگو بود، هدایت کرد.

رییس‌جمهور، ضمن تشکر، روبه صاحبِ رستوران کرد و گفت:
- شما بهتر از دیگران، یک تبعیدی را درک می‌کنید!
این رستوران، به خاطر کباب‌های گوشتِ گوساله‌اش که با آتش

زغال پخته می‌شد، شهرت داشت.

ریس جمهور و میهمانش، نگاهی به اطرافِ خود انداختند و غذاهای روی میزها، توجه‌شان را جلب کرد. بوی گوشت‌های پرشته - به همراه قطعات لذیذ چربی - مشام را نوازش می‌داد. ریس جمهور با نجوایی که بیشتر به غرولند شباهت داشت، گفت:

- بسیار خوشمزه است؛ اما دکتر مرا از خوردنِ آن منع کرده است.

و با کمی ترش‌رویی و تغییرِ لحنِ کلامش، افزود:

- در حقیقت، مرا از همه چیز منع کرده‌اند!

- جتا قهوه را هم برای شما منع کرده‌اند؛ ولی شما آن را

می‌خورید!

- پس شما هم متوجه شدید! ولی آن، جنبه‌ی استثنایی داشت.

اما استثنای آن روز، تنها به خوردنِ قهوه محدود نشد؛ بلکه

ریس جمهور، یک سیخ کبابِ گوشتِ گوساله و یک پُرس سالادِ فصل

- بدون این که حتا یک قطره روغنِ زیتون، یا هیچ نوع ادویه‌ای داشته

باشد - نیز سفارش داد. میهمانش هم همان چیزها را به اضافه‌ی

مقداری شرابِ قرمز درخواست کرد.

منتظر رسیدنِ غذاهای سفارش داده شده بودند که «هومرو» از

جیبِ کُتش، کیفِ خالی از پول را بیرون آورد و از لابه‌لای

کاغذپاره‌های زیادی که درونِ آن بود، عکس رنگ و رورفته‌ای را جدا

کرد و به ریس جمهور نشان داد.

او بلافاصله خودش را با پیراهنِ آستین کوتاه و موی سر و سبیل

مشکی، بازشناخت. دور و برش را عده‌ای از جوان‌ها گرفته بودند.

تقریباً همه‌ی آن‌ها، برای این که بهتر در عکس دیده شوند، به هنگام

عکس‌برداری، روی نوکِ پا ایستاده بودند.

با یک نگاه گذرا، محلی عکس گرفتن را شناخت. تراکت‌های آن مبارزه‌ی انتخاباتی نفرت‌انگیز را نیز دید. آن روزِ نحس را به یاد آورد و غرولندکنان گفت:

- چه بد!؛ چه نفرت‌انگیز! همیشه گفته‌ام که آدم نسبت به قیافه‌ی واقعی‌اش در عکس، خیلی پیرتر نشان داده می‌شود.

عکس را با ژست مخصوصی پس داد و اضافه کرد:
- خیلی خوب یاد می‌آید. این محل، هزاران سال پیش، در دوره‌ی «سن کریستوبال»^(۱) ساخته شده و آن جا، زمانی میدان مبارزه‌ی خروس‌های جنگی بوده است.
«هرمرو» گفت:

- این جاکشور من است!
و عکس خودش را در میان گروه نشان داد و اضافه کرد:
- این من هستم!
رئیس‌جمهور نیز او را شناخت:
- یک بچه کوچولو بودی!
- تقریباً؛ و در تمامی مبارزات جنوب، به عنوان سردسته‌ی مبارزان دانشگاهی، با شما بودم.

رئیس‌جمهور، حرف او را قطع کرد و با کنایه گفت:
- و لازم به گفتن نیست که من هم به هیچ وجه، روی شما حساب نمی‌کردم.
- اتفاقاً خیلی هم به ما احترام می‌گذاشتید. تعدادمان به قدری زیاد بود که به یاد آوردن همه، غیرممکن است.

- و بعد؟

- چه کسی بهتر از خود شما می‌داند؟! پس از آن همه درگیری‌ها و ملاحظات نظامی، این یک معجزه است که ما دو نفر، این جا به هم رسیده‌ایم و الان می‌توانیم نصف یک گاو را دونفری بخوریم؛ چنین فرصتی برای همه دست نمی‌دهد!

در همان لحظه، ظرف‌های ناهارشان روی میز گذاشته شد.

رییس جمهور، پیش‌بندی شبیه دستمال شعبده‌بازان، به دور گردنش بست و در پاسخ سکوت حاکی از حیرت میهمانش، گفت:
- اگر این کار را نکنم، مجبورم بعد از صرف هر وعده غذا، یک کراوات عوض کنم!

سپس، قبل از شروع به خوردن غذا، نرمی گوشت را با چنگال امتحان کرد و مثل کسی که مدت‌هاست گوشت ندیده، آن را وارسی نمود و در ادامه‌ی صحبتش گفت:

- مطلبی که از آن سر در نمی‌آورم، این است که چرا به جای معرفی کردن خود، مثل سگ‌های شکاری تعقیب می‌کردی؟!

آن‌گاه «هومرو» برایش تعریف کرد که او را در گرمای کشنده‌ی تابستان، وقتی که از درِ اورژانس بیمارستان وارد می‌شده، شناخته است. او گفت که در آن روز، وی کت و شلواری از جنس کتان سفید همراه با کفش سفید و مشکی پوشیده، و یک شاخه گل داودی در جا تکمهی کتَش قرار داده بود. هم‌چنین توضیح داد که چه طور موهای زیبایش را وزش باد ژولیده کرده بود.

«هومرو» با تحقیقاتی که کرده بود، دریافته بود که رییس جمهور در «ژنو» تنها و بی‌پناه است. او تحصیلات دانشگاهی‌اش را در رشته‌ی حقوق، در همین کشور به اتمام رسانده بود؛ به همین جهت، تمامی

محلات، کوچه‌ها و خیابان‌های آن را به خوبی می‌شناخت.

رییس‌جمهور، هنگام ورود به بیمارستان، نهایت سعی خود را کرده بود که ناشناخته بماند و کسی از هویت اصلی‌اش باخبر نشود؛ به طوری که «هومرو» و همسرش که قصد ملاقات با او را داشتند، مجبور شده بودند به مدت پنج هفته او را تعقیب کنند و اگر تصادفاً این دیدار پیش نمی‌آمد، «هومرو» هرگز جرأت سلام کردن به او را هم نداشت. بعد از این که «هومرو» تمام این قضایا را برای رییس‌جمهور تعریف کرد، او گفت:

- خوشحالم که این کار را کردید. با وجود این - اگر راستش را بخواهید - از بابت تنهایی‌م، اصلاً ناراحت نیستم!.

- ولی این درست نیست!.

رییس‌جمهور با صداقت از او پرسید:

- چرا؟! بزرگ‌ترین موفقیت زندگی‌م این بوده که با چشم‌های خودم ببینم که چه طور فراموشم می‌کنند!.

«هومرو» بدون این که هیچانش را مخفی کند، گفت:

- ما شما را خیلی بیش از آن چه فکرش را بکنید، به خاطر داریم و من از این که شما را این چنین صحیح و سالم و جوان و شاداب می‌بینم، احساس خوشحالی می‌کنم.

او، بدون این که لحن غم‌انگیزی به خود بگیرد، گفت:

- علی‌رغم همه‌ی این حرف‌ها، فراین نشان می‌دهد که من در آینده‌ی نزدیکی خواهم مرد.

- اما احتمال این که بعد از عمل، بقیه‌ی عمرتان را به خوبی و خوشی بگذرانید، هم خیلی زیاد است.

رییس‌جمهور از تعجب یگه خورد؛ اما خوش خلقی‌اش را از

دست نداد و با صدای بلند گفت:

- آه! عجب روزگاری است!- حتا در این «سویس» زیبا هم رازهای پزشکی پنهان نمی ماند.
«هومرو» جواب داد:

- در هیچ یک از بیمارستان های دنیا، برای راتنده های آمبولانس، رازی وجود ندارد!.

- ولی این خبر را من همین دو ساعت پیش از دهان تنها کسی شنیدم که از این راز اطلاع داشت!.

- در هر صورت، شما بیهوده نمی میرید. در آینده، تنها کسی می تواند جای شما را بگیرد که مثل خودتان، از صلاحیت کامل برخوردار باشد.

رییس جمهور، لبخند حیرت آلودی بر لب آورد و گفت:

- از این که اطلاعات لازم را در اختیارم قرار دادید، متشکرم.
مثل همه ی کارهایش، با آرامش و نزاکت عجیبی غذا می خورد.
او، اینک در چشم های «هومرو» خیره شده بود و می توانست آن چه را که در فکر و ذهن او می گذشت، حدس بزند. در پایان گفتگوهای شان که در واقع یک نوع تداعی خاطرات گذشته و دلتنگی هایش بود، رییس جمهور خنده ی مودیانه ای کرد و گفت:

- تصمیم گرفته بودم که از بابت جسم خودم نگران نباشم؛ اما حالا لازم می بینم که در این ماجرای شبه پلیسی، آن چنان جانب احتیاط را نگه دارم که بعد از مرگم، حتا جسد من را هم نتوانند پیدا کنند!.
«هومرو» نیز به نوبه ی خود با لحن طعنه آمیزی گفت:

- بی فایده است؛ در بیمارستان اسرار هیچ مرده ای بیش از یک ساعت پنهان نمی ماند!.

بعد از نوشیدن قهوه، رئیس‌جمهور به تهِ فنجانش نگاهی انداخت و دوباره لرزه بر اندامش افتاد. باز همان آتش بود و همان کاسه! پرهیز از نوشیدن قهوه در جوانی و تصمیم به مصرف آن در ایام نزدیک به مرگ... ولی علی‌رغم این موضوع، تغییری در حالت چهره‌اش اتفاق نیفتاد.

قبل از این که حساب ناهار را بپردازد، پول‌هایش را چندبار به طور کامل واریسی کرد و با دقت فراوان، آن‌ها را شمرد و بالاخره، پول غذا را به صورت نقدی - به اضافهِ انعامِ ناچیزی که تنها باعث غرولند پیشخدمت شد - پرداخت کرد. حالا دنبال بهانه‌ای می‌گشت که از شرِ «هومرو» خلاص شود. بنابراین، حرفش را این گونه پایان داد:

- واقعاً برای من روز خوبی بود. تاریخ عمل جراحی هنوز دقیقاً مشخص نیست. ضمناً هنوز تصمیم نگرفته‌ام که زیر بار آن بروم، یا نه! ولی اگر همه چیز به خوبی پیش برود، باز هم یک‌دیگر را خواهیم دید!

«هومرو» گفت:

- اما چرا قبل از عمل هم‌دیگر را ملاقات نکنیم؟ همسر من «لازارا»^(۱) آشپز ماهر است. هیچ کس نمی‌تواند خرچنگ پلو را به خوبی و خوشمزگی او بپزد. خیلی خوشحال می‌شویم اگر شبی میهمان ما باشید.

- مرا از خوردن غذاهای دریایی منع کرده‌اند، ولی آن‌ها را با اشتهای کامل خواهم خورد. حالا بگو کی بیایم؟
- من روزهای پنج‌شنبه بیکارم.

- بسیار خوب! پنج‌شنبه، ساعت هفت در منزل شما خواهیم بود.
امیدوارم لحظات خوبی را بگذرانیم.
- چطور است که خودم بیایم دنبالتان. آدرس شما را می‌دانم؛ هتل
«دامز»^(۱)، پلاک ۱۴، خیابان صنایع، پشت ایستگاه. باشد؟
- باشد!

و با چالاکی از جایش بلند شد و اضافه کرد:
- «هومرو»، آن قدر می‌آیم تا خسته بشوی!
- ببینیم و تعریف کنیم.

تنها موضوعی که «هومرو» از بازگو کردنش در نزد رییس‌جمهور
امتناع ورزید - و از تکرار آن نزد هر کس که حوصله‌ی شنیدنش را
داشت، پروا نمی‌کرد، این بود که او نیز مانند سایر راننده‌های
آمبولانس، در تماس دایم با مؤسسات کفن و دفن و شرکت‌های
تأمین‌کننده‌ی سرویس‌های داخلی بیمارستان - به خصوص برای
بیمارانِ صعب‌العلاج خارجی - بود. آن‌ها با هم قرار گذاشته بودند که
پول‌هایی را که از طریقِ رد و بدل کردن اطلاعات مربوط به بیماران
صعب‌العلاج به دست می‌آورند، با یک‌دیگر تقسیم کنند و این درآمد
- علی‌رغم ناچیز بودنش - برای یک تبعیدی بی‌آیه، که در نهایت
فلاکت و تهیدستی با زن و دو فرزندش، تنها از راهِ یک حقوقِ ناچیز
گذرانِ زندگی می‌کرد، کمک ارزنده‌ای به شمار می‌رفت.
همسرِ «هومرو» یعنی «لازارا داویس»^(۲) آدم واقع‌بینی به نظر

می‌رسید. او یک دورگه از اهالی «سان خوان دو پورتوریکو»^(۱) بود. چهره‌ای گندم‌گون و چشم‌هایی همانند چشم‌های سگان وحشی داشت که با مجموعه‌ی اندامش، کاملاً هماهنگ بود. آن‌ها در بخش خدمات عمومی بیمارستان، با یک‌دیگر آشنا شده بودند. «لازارا» در آن جا به عنوان دستیار، یا به عبارتی همه‌کاره‌ی یکی از حسابدارها مشغول کار بود. او، که هموطن «لازارا» محسوب می‌شد، وی را به عنوان پرستار بچه‌هایش پذیرفته بود. در حقیقت سرنوشت «لازارا» در «ژنو» رقم زده شده بود.

آن‌ها طبق آیین کاتولیک با هم ازدواج کردند و با وجود این که «لازارا» یک شاهزاده خانم محسوب می‌شد؛ ولی آن دو در یک آپارتمان دوشوابه، واقع در طبقه‌ی هشتم ساختمانی بدون آسانسور که مخصوص مهاجرین آفریقایی ساخته شده بود، زندگی می‌کردند. آن‌ها صاحب دختری ۹ ساله به نام «باربارا»^(۲) و پسری هفت ساله به اسم «لاسارو»^(۳) بودند که نشانه‌هایی از عقب‌ماندگی ذهنی در پسرک دیده می‌شد.

«لازارا داویس» زن فوق‌العاده باهوشی بود و در عین داشتن شخصیتی منفی، قلب رئوف و مهربانی داشت. همیشه اخمو و بدخلق بود. به قدرت پیشگویی‌های نجومی خودش، اطمینان عجیبی داشت و رؤیای زندگی منجمان میلیونر و بزرگ را در سر می‌پروراند.

وقتی برای ضیافت‌های زنان ثروتمند آشپزی می‌کرد، چنانچه

1- San Juan de Puerto Rico

2- Barbara

3- Lazaro

موفق می‌شد به آن‌ها بقبولاند که غذا را به نحو استثنایی و منحصر به فرد تهیه کرده، می‌توانست سهمی نیز برای خودش بردارد.

اما «هومرو» آدمی خجالتی بود و هیچ وقت نمی‌توانست کارهای کوچکی خود را بزرگ و مهم جلوه بدهد. «لازارا» نیز به خاطر قلب مهربان شوهرش و خلق و خوی مناسبش، زندگی بدون او را نمی‌توانست تصور کند.

آن دو، هر چند با یک‌دیگر تفاهم اخلاقی زیادی نداشتند؛ ولی احساس می‌کردند که روزها و سال‌ها به‌کندی پیش می‌رود. با این حال، بچه‌ها به نوبه‌ی خود، کم‌کم بزرگ می‌شدند.

آن‌ها برای تأمین هزینه‌ی پذیرایی از رئیس‌جمهور، به پس‌انداز پنج ساله‌ی شان ناخنک زده بودند؛ ولی به خیال خودشان می‌ارزید که این کار را بکنند. چون «هومرو» از هنگام شناسایی رئیس‌جمهور در میان بیماران مجهول‌الهویه‌ی بیمارستان، نقشه‌های زیادی در سر داشت.

آن‌ها در این که چه پیشنهادی به رئیس‌جمهور بدهند، و چه گونه آن را به وی بقبولانند، تردید داشتند. در آغاز، به این فکر افتاده بودند که طرح تشییع جنازه‌ی کاملی را که شامل مومیایی و انتقال جسد به وطن باشد را به او بفروشند؛ اما تدریجاً متوجه شده بودند که مرگ رئیس‌جمهور، آن قدرها هم قریب‌الوقوع به نظر نمی‌رسد. این حدس آن‌ها در سر میز ناهار، در رستوران به یقین مبدل شده بود.

حقیقت قضیه این بود که «هومرو» نه فرمانده مبارزان دانشگاهی بود و نه هیچ وقت در زندگیش، در چنین کارهایی شرکت کرده بود. فقط تنها روزی که در یک میتینگ انتخاباتی حضور پیدا کرده بود؛ مانند سایرین عکسی هم از او گرفته شده بود که سال‌ها بعد، او آن را

از میان کاغذ پاره‌های داخل کمدش پیدا کرده بود. اما علاقه و اشتیاق فعلی‌اش واقعی بود. او در حقیقت به خاطر سختی شغل نظامی از کشورش گریخته بود و در «ژنو» به سر می‌برد... هر چند که بعدها، علت ادامه‌ی اقامتش در آن جا، فقر و ضعف روحی برای بازگشت به وطن بود.

تعجب زن و شوهر بیش‌تر به این خاطر بود که چرا یک شخصیت مشهور، ولی تبعیدی، در یک هتل درجه چهار، واقع در محله‌ی فقیرنشین «گروته»^(۱) - که اکثریت ساکنین آن را مهاجرین آسیایی و افراد لایابالی معروف به شب‌پره‌ها تشکیل می‌دادند، اقامت گزیده و فقط در رستوران‌های مخصوص فقرا غذا می‌خورد؟.

آن‌ها دقت کرده و دریافته بودند که کارهای روزمره‌ی او، همه تکراری و یکسان است. علاوه بر آن، «هومرو» با حفظ جانب احتیاط، همواره او را از فاصله‌ای نه چندان دور تعقیب می‌کرد. از جمله در گردش‌های شبانه‌ی وی در قسمت قدیمی شهر و در کوچه‌هایی با دیوارهای غمبار، پوشیده از پیچک‌های خودرو. «هومرو» نیز با رعایت فاصله‌ی لازم، به دنبال وی بود.

او، رییس‌جمهور را دیده بود که ساعت‌ها در مقابل مجسمه‌ی «کالوینو»^(۲) به طرز متفکرانه‌ای ایستاده است. «هومرو» از قدم‌زدن او روی پله‌های سنگی و خیره شدنش به غروب آرام آفتاب تابستان در پشت قله‌ی «بورگ لُ فور»^(۳) و نیز سرمست شدن او از بوی خوش یاسمن‌ها خبر داشت. «هومرو» او را شبی بدون چتر و پالتو، زیر نم‌

1- Grotte

2- Calvino

3- Bourg Le Four

باران مشاهده کرده و هم‌چنین دیده بود که چه طور در پی دانش‌آموزان جوان، راه افتاده و قصد شرکت در کنسرت «روبنشتاین»^(۱) را دارد. به همسرش گفته بود:

- واقعاً تعجب می‌کنم که چه طور این مرد ذات‌الریه نمی‌گیرد؟! چندی پیش، همزمان با سرد شدن هوا، او را دیده بود که برای خودش یک پالتوی پاییزی یقه پوست می‌خرد؛ اما نه از مغازه‌های شیک خیابان «رون»^(۲)، بلکه از بازار کهنه‌فروش‌ها! وقتی «هومرو» این وقایع را برای همسرش تعریف کرد، «لازارا» بر سر او فریاد کشید که:

- مگر تو کار دیگری نداری؟ او، یکی از آن خسیس‌های تنگ‌نظری است که برای فرار از هزینه‌ی کفن و دفنش، حاضر است وصیت کند که مردم او را در چاله‌های عمومی دفن کنند؛ اما من یکی حتا حاضر به کندن گودالی هم برای او نیستم!
«هومرو» گفت:

- هیچ بعید نیست که واقعاً فقیر و بی‌چیز باشد؛ چون چندین سال است که همین طوری بیکار می‌گردد.
«لازارا» در جوابش گفت:

- هی، عزیزم! بعضی‌ها خیلی مرموزند و می‌توانند به هر نحوی که شده، دیگران را تحت تأثیر قرار بدهند. اصلاً عده‌ای در این نوع کارها حرفه‌ای هستند. همه خبر دارند که او طلاهای کشورش را کس رفته و از تبعیدی‌های ثروتمند «مارتینیکا» است.

یکی از اطلاعات به دست آمده در مورد رییس‌جمهور، این بود که

او، به هنگام تحصیل در «ژنو»، مدتی یک کارگر ساختمانی بوده است؛ و این مساله «هومرو» را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود.

مجموع این مسایل، باعث شده بود که او به خاطر صرف ناهار با رئیس‌جمهور، احساس غرور و افتخار کند؛ ولی برای «لازارا» بر عکس بود؛ هیچ یک از این حرف‌ها، ارزشی نداشت. او حتّاً دعوت شدن از سوی او به یک رستوران مجلّل را هم موجبی برای افتخار نمی‌دانست؛ ولی آن چه که «لازارا» را به شدّت عصبانی کرد، شنیدن خبر دعوت همسرش از رئیس‌جمهور برای صرفِ خرجِگ پلو در شب پنج‌شنبه بود. او فریاد زد:

- فقط همین یکی را کم داشتیم که جنابِ رئیس‌جمهور بیایند این جا و با خرج‌گِ گندیده‌ی فاسدی که به خوردش می‌دهیم، مسموم شود و ما هم مجبور بشویم با پس‌اندازِ بچه‌های مان، خرجِ کفن و دفن را پردازیم!.

ولی سرانجام حسنِ همدردی با شوهرش، باعث شد که رفتارش را ملایم‌تر کند. او فوراً دست به کار شد تا از همسایه‌ای یک دیس و سالادخوردی کریستال، از دیگری یک قهوه‌جوش برقی و از سوّمی یک سفره‌ی گل‌دوزی شده و یک سرویس قهوه‌خوری چینی، امانت بگیرد. او، هم‌چنین پرده‌های کهنه را با یک سری پرده‌ی نو که فقط در روزهای جشن و شادی از آن‌ها استفاده می‌کرد، عوض نمود. روکشِ مبل‌ها را برداشت و یک روز تمام را صرفِ نظافت و گردگیری خانه و جابه‌جا کردنِ لوازم منزل کرد؛ تا این که همه چیز باب طبعش شد. او تصوّر می‌کرد که میهمانش از دیدنِ آن دکورِ محفّر متأثر خواهد شد. پنج‌شنبه شب، رئیس‌جمهور در حالی که پالتوی نو، امّا از مد افتاده‌ای همراه با کلاه شاپوی از رده خارج شده‌ای پوشیده بود،

پله‌های هشت طبقه را بالا آمد و نفس‌زنان، شاخه گل سرخی در دست، در آستانه‌ی در ظاهر شد و گل را تقدیم «لازارا» کرد.

روحیه‌ی ظاهراً شاداب، وقارِ مردانگی، و رفتارِ مؤدبانه‌ی رئیس‌جمهور که تماماً ظاهرسازی ابلهانه‌ای بیش نبود، «لازارا» را به وجد آورده بود؛ اما لحظاتی بعد، چهره‌ی واقعی و خصلت‌های ذاتی او، مانند گستاخی، حرص و ولع، دروغ‌گویی و مفتخوارگی‌اش بر «لازارا» آشکار گشت.

برای این که بوی خرچنگِ سرخ شده، فضا را بدبو نکند، پنجره‌ها را باز گذاشته بودند. رئیس‌جمهور وارد شد و انگار احساس خاص و عجیبی به وی دست داده باشد، چشم‌هایش را بست؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدای من؛ بوی دریا می‌آید!

در آن لحظه، «لازارا» در او دقیق شد و با خود گفت: «آخ که چه قدر خسیس به نظر می‌آید». به خصوص این که او مطمئن بود وی آن یک شاخه‌ی گلی سرخ را از پارک عمومی کیش رفته است. «لازارا» با دیدن تکه روزنامه‌هایی از دورانِ شکوه و جلالِ ریاست‌جمهوریِ او - و نیز مبارزاتش که «هومرو» با خوش خیالی آن‌ها را به دیوارها چسبانده بود - خشم غیرقابل‌کنترلی داشت.

«باربارا» و «الاسارو» هر یک هدیه‌ای در دست، به حضور رئیس‌جمهور رسیدند؛ ولی او نه تنها تحویلشان نگرفت، بلکه جواب سلامشان را هم نداد. «هومرو» با خودش فکر کرد: «چقدر بی‌رحم است». در موقع صرفِ شام، این میهمانِ خشن و سنگدل به دو چیزی که در زندگیش نمی‌توانست آن‌ها را تحمّل کند، اشاره کرد؛ سگ‌ها و بچه‌ها! «لازارا» حالا دیگر نسبت به او احساس انزجار می‌کرد؛ اما

غریزه‌ی میهمان‌نوازی کارایی‌اش مانع از هرگونه پیش‌داوری که ممکن بود باعث تنگ‌خُلقی او بشود، می‌شد. وی پیراهنِ بلندِ مدلِ بومیِ آفریقایی‌اش را که مخصوصِ شب‌های عید بود، به تن داشت و دستبندهای کوچکی در دست، و گردنبندِ درخشان و مسحورکننده‌ای را به گردن آویخته بود.

او در هنگام صرفِ شام، قیافه‌ای مغرور و با وقار به خود گرفت؛ لام تا کام حرف نزد و از این بابت، بسیار معصوم به نظر می‌آمد. برای شام، خرچنگِ پلو پخته و دِسرِ آن را به سلیقه‌ی خودش انتخاب کرده بود... این غذایی بود که بسیار فراتر از امکانات آشپزخانه‌اش محسوب می‌شد.

رئیس‌جمهور، بدون تعارف و بی‌آن که تشکر کند، دوبار ظرفش را پُر از غذا کرد و آن را بلعید. سپس با ولعی فراوان، به سراغِ سالادِ فصل و موزهای رسیده رفت. هر قدر زیادتر می‌خورد، دلتنگی برای وطن، بیش‌تر در چهره‌اش ظاهر می‌شد.

وقتی «هومرو» بدون این که در اثباتِ وجود خدا به بن‌بست رسیده باشد، از رئیس‌جمهور در این مورد نظر خواست و آن‌ها وارد بحث شدند؛ «لازارا» با لَذَبِ بسیار به حرف‌هایش گوش سپرد. رئیس‌جمهور گفت:

«من معتقدم که خداوند وجود دارد؛ اما هیچ دلیلی ندارد که به چشم انسان دیده شود. این نکته‌ی مهمی است.
«لازارا» گفت:

«من به ستاره‌ها اعتقاد دارم.

و بعد در حالی که به دقت منتظر عکس‌العمل رئیس‌جمهور شده بود، اضافه کرد:

- جناب رییس جمهور، می توانم بپرسم شما در چه روزی به دنیا آمده اید؟

- یازدهم ماه مارس.

«لازارا» مثل این که تأییدی برای نظرش گرفته باشد، با اطمینان گفت:

- باید حدس می زدم!

و مؤدبانه ادامه داد:

- برج «حوت». از دو ماهی روی میز، یکی زیادی است. این طور نیست؟ ما در هفت آسمان، فقط یک ماه داریم. سپس برخاست و رفت تا در آشپزخانه، قهوه را آماده کند و «هومرو» و میهمانش، به بحث خود ادامه دادند.

چند لحظه بعد، «لازارا» برای تمیز کردن میز غذاخوری برگشت؛ در حالی که از صمیم قلب آرزو می کرد آن شب به خوشی و خوبی از سر آن ها بگذرد. او وقتی با سینی قهوه به نزد میهمان و همسرش برمی گشت، شنید که رییس جمهور با لحنی شگفت انگیز و خیلی شمرده - و با تأکید - می گوید:

- هرگز تردید نکن، دوست من! و مطمئن باش، بدترین مصیبتی که بر سر کشور فقیر ما آمد، همان بود که من رییس جمهورش شدم!

«لازارا» با سینی پُر از فنجان های چینی قهوه در دست، در آستانه ی در طوری ایستاده بود که رییس جمهور و «هومرو» تصور کردند وی از شدت تعجب و تأثر، شوکه شده و دارد از حال می رود. میهمان، بالحن مؤدبانه ای خطاب به «لازارا» گفت:

- این، حرف دل من و عین حقیقت است. به من این طوری نگاه نکن!

و سپس رو به «هومرو» کرد و حرفش را چنین خاتمه داد:

- خوشبختانه من تاوان حماقت‌هایم را پس داده‌ام!

«لازارا» با قهوه از آن‌ها پذیرایی کرد و سپس چراغ بالای میز را خاموش ساخت؛ چون احساس می‌کرد که نور آزاردهنده‌ای دارد. اتاق در روشنائی ملایمی قرار گرفت و «لازارا» دوباره نگاهش را متوجه رییس‌جمهور کرد. برای اولین بار، نسبت به میهمانی که قادر نبود درد و غمش را پنهان نماید، احساس علاقه کرد و وقتی او به ته مانده‌ی قهوه‌اش خیره شده بود، کنجکاویش درباره‌ی سرنوشت او، دو چندان شد.

در استراحت بعد از شام، رییس‌جمهور برای آن‌ها تعریف کرد که چرا او جزیره‌ی «مارتینیکا» را انتخاب کرده بود. وی توضیح داد به خاطر دوستی‌ش با شاعر معروف «امه سزار»^(۱)؛ که در آن هنگام، تازه دفتر شعرش به اسم «بازگشت به وطن»^(۲) را به چاپ رسانده بود، به این فکر افتاده بود. وی هم چنین شرح داد که چه طور در آغاز زندگی، «امه سزار» را یاری داده بود.

رییس‌جمهور، خانه‌ی چوبی مجلل با پنجره‌های نرده‌دار واقع در تپه‌های «فوردفرانس»^(۳) را به یاد می‌آورد که آن را با ارثیه‌ی همسرش خریده بودند. صدای گوش‌نواز جیرجیرک‌ها و نسیم ملایم پُر عطرِ ملاس و بوی عرق نیشکرِ ماشین‌های شیره‌کشی که مشام را نوازش می‌داد، و لذت خوابیدن روی تراس مشرف برگستره‌ای از گل‌های کمیاب؛ آه! که چه عالمی داشت.

رییس‌جمهور، روزگاری را همراه با همسرش - که چهارده سال از او بزرگ‌تر بود و بعد از اولین وضع حملش بیمار شده بود - در چنین جایی سپری کرده بود. او در این مدت، وقتِ خود را با مطالعه‌ی دست و پا شکسته‌ی آثارِ کلاسیکِ آمریکای لاتین پُر می‌کرد و در کُل، معتقد بود که باید با اراده‌ای قوی در برابرِ حوادثِ سنگر گرفت. رییس‌جمهور، سال‌ها در مقابلِ هوادارانِ شکست خورده‌اش که تلاش می‌کردند او را به تکرار مبارزه وادار کنند، مقاومت کرده بود.

«لازارا» سیگاری را لای انگشتانش گذاشت، آن را روشن کرد و به رییس‌جمهور تعارف نمود. او، نگاهی به «لازارا» انداخت. نفس عمیقی کشید؛ پکی به سیگار زد و دودِ آن را در گلویش نگه داشت. «لازارا» متعجب از همه چیز، پاکتِ سیگار را برداشت که سیگار دیگری برای خودش روشن کند، اما رییس‌جمهور سیگار خودش را به وی پس داد و گفت:

- شما طوری آن را دود کردید که مرا هم به هوس انداختید!

رییس‌جمهور دودِ محبوس در گلویش را بیرون داد و چون سرفه‌اش گرفته بود، در حالِ سرفه زدن گفت:

- من سال‌ها پیش سعی کردم سیگار را ترک کنم که تن سالمی داشته باشم، اما...

به خاطرِ سرفه، لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- ... کاملاً نتوانستم. بلکه برعکس، او بر من غالب شد و حالا

هر از گاه یک بار، یکی دود می‌کنم. مثل حالا...

دوباره سرفه بدنش را لرزاند و سینه‌اش درد گرفت. ساعت

جیبی‌اش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. قرص‌های شَبَش را خورد و سپس با دقت، به ته مانده‌ی قهوه‌اش بر دیواره‌ی فنجان

نگریست. هیچ چیز تغییر نکرده بود؛ ولی این بار، دیگر با دیدنِ آن، تنش به لرزه نیفتاد و ادامه داد:

- بعضی از پارتیزان‌هایم، بعد از من رییس جمهور شدند!
«هومرو» گفت:

- مثل «سایاگو»^(۱)!

و او جواب داد:

- «سایاگو» و دیگران! همه‌ی آن‌ها افتخاری را غصب کردند که لایقِ داشتنِ آن نبودند. بعضی از آن‌ها، فقط در پیِ کِبِ قدرت بودند؛ اما گروه کثیری از آن‌ها هم بسیار کم توقع بودند... یعنی هدفشان فقط این بود که کاری پیدا کنند و بس!

«لازارا» کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- می‌دانید پُشتِ سرِ شما چه حرف‌هایی می‌زنند؟

«هومرو» با چهره‌ای رنگ باخته، میانِ حرف او دوید و گُت:

- همه‌اش دروغ است!

رییس جمهور با آرامش و خونسردی گفت:

- حرف‌هایی که می‌زنند، شایعه‌های بی‌اساسی است. من آن‌طورها هم که می‌گویند، نیستم. معمولاً وقتی پای رییس جمهور به میان می‌آید، خیلی سخت است که بتوان از میان آن چه گفته می‌شود، حقیقت را از تهمت تشخیص داد.

رییس جمهور به خاطراتِ گذشته‌اش برگشت. او در ایام تبعیدش در «مارتینیکا»، به جز خبرهایی که در روزنامه‌های رسمی می‌خواند، هیچ ارتباطی با دنیای خارج نداشت.

دل مشغولی‌هایش عبارت بودند از مطالعه‌ی سطحی درس‌های زبان اسپانیولی یک دبیرستان محلی و ترجمه‌هایی که «امه سزار» در اختیارش می‌گذاشت. در گرمای غیرقابل تحمل ماه «اوت»، رئیس‌جمهور با زمزمه‌ی لالایی‌های کودکان در زیر لب و تکان دادن بادبزنی دستی، تا نزدیک ظهر در تخت‌خواب توری اتاق خوابش می‌ماند؛ اما همسرش با کار تفننی پرورش پرندگان، حتا در ساعات خیلی گرم روز، خودش را مشغول می‌کرد. او در زیر آفتاب، کلاه حصیری لبه پهنی که با گل‌ها و توت‌فرنگی‌های مصنوعی تزیین شده بود، به سر می‌گذاشت و وقتی عصر فرا می‌رسید و از شدت گرما کاسته می‌شد، آن دو از نشستن در تراس و نگاه کردن به دریا لذت خاصی می‌بردند.

همرش که انگشترهای مذهبی مآبانه‌ای در تمام انگشتانش دیده می‌شد، روی صندلی حصیری پاندولی می‌نشست و عبورکشتی‌ها را در دریا از نظر می‌گذراند. گاهی هم یکی از آن‌ها را نشان می‌داد و می‌گفت:

«به «پورتو سانتو»^(۱) می‌رود. فکر می‌کنم به قصد حمل موز به آن جا عزیمت می‌کند.

برای او خیلی بعید به نظر می‌رسید که آن کشتی‌ها، متعلق به کشور خودش نباشند.

رئیس‌جمهور سعی می‌کرد خود را به بی‌خیالی بزند؛ گرچه همرش بهتر از او موفق به این کار شده بود. زیرا او، قید خاطره‌ها را زده بود.

نزدیکی شامگاه، آن دو مجبور می‌شدند به خانه پناه ببرند و این جا بود که مبارزه‌ی بی‌امان با پشه‌ها آغاز می‌شد.

در یکی از روزهای ماه اوت چند سال پیش، رییس‌جمهور که در تراس خانه‌اش مشغول خواندن روزنامه بود، ناگهان با صدای بلند گفت:

- آه، خدای من! در «استوریل»^(۱) مرده‌ام!

همسرش با فریاد او از خواب پرید و از شنیدن چنین خبری حیرت‌زده شد. در گوشه‌ای از صفحه‌ی پنجم روزنامه، که معمولاً ترجمه‌های «امه سزار» در آن قسمت چاپ می‌شد، یک مطلب کوتاه شش سطری دیده می‌شد که خبر مرگ رییس‌جمهور را در «استوریل دو لیسوا»^(۲) - جایی که او هرگز به آن پا نگذاشته بود - اعلام می‌کرد. شاید تنها نقطه‌ای از جهان که رییس‌جمهور دوست نداشت در آن جا بمیرد، همین محل پربازار بود و حادثه‌ای که یک سال بعد در زندگی رییس‌جمهور اتفاق افتاد و در واقع افول همه‌ی آرزوها و خاطره‌هایش محسوب می‌شد؛ از دست دادن همسرش بود. تنها یادگاری که از او برجای ماند، پسری بود که می‌توانست یار و یاور پدرش باشد؛ ولی او نیز بعدها به دست دوستان خود، با شلیک گلوله‌ای به قتل رسید.

رییس‌جمهور آهی کشید و گفت:

- بله، ما این چنین هستیم. هیچ چیز قادر به اصلاح ما نیست. ما متعلق به قاره‌ای هستیم که انباشته از همه نوع بدجنسی‌هاست؛ بی‌آن که ذره‌ای عشق و محبت را در خود جای داده باشد. فرزندان

نامشروع، سرقت، تجاوز به شرافت و عفتِ انسان‌ها، امضای پیمان‌های شرم‌آور و ننگین، فریب و نیرنگ و رودرروی هم‌ایستادن دشمنانه‌ی پدران و فرزندان؛ همه و همه آن‌جا، در همان قاره است! نگاهی به چشم‌های آفریقایی «لازارا» افتاد که با سردی و بدونِ ترخّم به او خیره شده بود. رئیس‌جمهور سعی کرد با حرف‌های منطقی و آموزنده‌ی خود، او را از آن حالتِ بی‌روح و بی‌ترخّم، خارج کند.

- وقتی اشک و خون به هم می‌آمیزد، شما از نتیجه‌ی آن چه توقعی دارید؟! -

سکوتی مرگبار بر اتاق سایه افکند. این، «لازارا» بود که او را در آن وضعیت میخکوب کرده بود. سرانجام، کمی قبل از نیمه‌ی شب، دست از سر او برداشت و با بوسه‌ای عاری از محبت، وی را بدرقه کرد.

«هومرو» می‌خواست میهمانش را تا هتل همراهی کند؛ ولی با مخالفت وی مواجه شد. تنها در گرفتنِ تاکسی به او کمک کرد و همین که به خانه برگشت، «لازارا» را دید که از شدّتِ عصبانیت، چهره‌اش برافروخته شده است و می‌گوید:

- به نظر من این رئیس‌جمهورِ دلشکسته و منزوی، یک بُزدلِ مادر به خطاست! -

گرچه «هومرو» سعی کرد همسرش را آرام کند؛ ولی او، تمام شب را با دلهره و بی‌خوابی گذراند؛ زیرا از سویی هم، فکر می‌کرد که رئیس‌جمهور، یکی از استثنایی‌ترین آدم‌هایی است که او در طولِ عمرِ خود دیده است. مردی مردانه و پرجاذبه. «لازارا» با خود گفت: - با این که پیر و فرتوت شده، اما...

ولی لحظه‌ای بعد فکر کرد که توانایی‌های او، به علتِ ویژگی‌های اخلاقیش ممکن است تحلیل رفته باشد. «لازارا» این طور تصوّر می‌کرد که رئیس‌جمهور، به علتِ خودخواهی‌هایش، نمی‌توانست به خود بقبولاند که رئیس‌جمهورِ خوبی برای کشورش نبوده و تنها به این امر تظاهر می‌کرد. او، با این که به اقرارِ خودش صاحبِ نیمی از مزارعِ نیشکرِ «مارتینیکا» بود؛ ریخت و قیافه‌ی درویشانه‌ای به خود گرفته بود و گرچه با تمام وجودش آرزو می‌کرد که - حتا اگر برای یک دقیقه هم شده - قدرت ریاست‌جمهوری را به دست بیاورد تا پوزه‌ی دشمنانش را به خاک بمالد؛ امّا با دوروییِ تمام، درصددِ ناچیز قلمداد کردنِ قدرت و حکومت بود. او، در آخرِ شب، به «هومرو» گفت:

- به نظر من، این حرف‌هایش برای آن بود که ما را شیفته و وابسته‌ی خود کند؛ ولی از این کار چه عایدش می‌شود؟ هیچ؛ ادا و اطوارش به حدّی است که هرگز موفق نمی‌شود!

و بعد، طبقِ عادتِ همیشگی، لباس‌هایش را درآورد و با حالتی کاملاً عصبی به رخت‌خواب رفت... امّا «هومرو» که آن همه عصبانیت همسرش را نمی‌توانست تحمل کند، رواندازی برداشت و رفت که شب را روی کاناپه‌ی اتاق پذیرایی به صبح برساند.

«لازارا» صبحِ زود از خواب بیدار شد و برای این که بتواند روحیه‌ی عادیِ خود را بازابد، سعی کرد که ماجرای شامِ نحسِ شبِ قبل را به دست فراموشی بسپارد. او می‌خواست زودتر همه چیز به حالِ اوّل برگردد. بنابراین، ظرف‌های امانتی همسایه‌ها را پس داد؛ پرده‌های نو را کند، همان پرده‌های کهنه‌ی قدیمی را به جای آن‌ها آویخت و مبل‌ها را درست در همان جای همیشگی‌شان قرار داد.

او، سپس تکه‌های بریده شده از جرایدِ قدیمی، عکس‌ها و

پرچم‌های سه گوش مخصوص هنگ‌های نیزه‌دار، را دوز ریخت و نهایتاً فریاد زد:

- لعنت بر این شانس!.

به این ترتیب، همانی که می‌خواست، شد و خانه‌اش باز، آن شکل محقر و کهنه را به خود گرفت.

یک هفته بعد، «هومرو» رئیس‌جمهور را در حالی که جلوی در خروجی بیمارستان به انتظار ایستاده بود، دید و پیشنهاد کرد که او را تا هتل همراهی کند.

آن‌ها، سه طبقه پله‌ها را به سختی بالا رفتند تا به طبقه‌ی مورد نظر - که او در آن جا یک اتاق زیرشیروانی داشت - رسیدند. اتاق زیرشیروانی، دارای پنجره‌ی بسیار کوچکی رو به آسمان بود. در وسط اتاق، طنابی بسته شده بود که ملاقه‌ها و لباس‌های شسته شده را برای خشک شدن روی آن آویخته بودند.

یک تخت خوابِ دو نفره، نیمی از فضای آن جا را اشغال کرده بود و سایر اثاثیه‌ی آن اتاق، عبارت بودند از؛ یک صندلی ساده، یک ظرفِ سرپوش‌دارِ دستی، یک کمدِ کوچک با آینه‌ای زنگار گرفته، و بالاخره یک توالت فرنگی متحرک.

رئیس‌جمهور، حیرت «هومرو» را دریافت و برای این که از او عذرخواهی کرده باشد، گفت:

- این همان کلبه‌ی چوبی است که دوران دانشجویی‌ام را در آن سپری کرده‌ام؛ از «فورد فرانس» اجاره کرده‌ام.

و بعد از جیبِ خود، یک کیفِ مخملی بیرون آورد و محتویاتِ آن را که آخرین داراییش به حساب می‌آمد، روی تخت ریخت.

دستبندهای طلاییِ مختلفِ مُرَّیَن به سنگ‌های قیمتی، گردنبندهای طلایی، مرواریدهای سه رشته‌ای، جواهراتِ گران‌بها، سه رشته زنجیرِ طلا همراهِ مدال‌هایی با تصاویرِ قَدَیْسین، یک جفت گوشواره از جنسِ طلا و زُمرّد، و دو رشته‌ی دیگر زنجیرِ مُرَّیَن به الماس و یاقوت، یازده حلقه انگشتری مُرَّصَع، و سرانجام یک نیم‌تاج از جنسِ برلیان که می‌توانست متعلّق به یک ملکه باشد.

او، هم‌چنین از ساکِ دستیِ کوچکی، سه دستِ جلیقه‌ی زنانه با نقش و نگارهای نقره‌ای، و دو دستِ دیگرِ مُرَّیَن به طلا و گل‌سینه‌ی زرین و یک ساعت جیبی با روکشِ پلاتین، بیرون آورد و روی تخت گذاشت. آخر سر هم شش مدالِ تزئینی و نشانِ افتخار را که دو تای آن‌ها از طلا، یکی از جنسِ نقره و بقیه‌ی آن‌ها برنز بودند را که داخل یک قوطیِ کفش قرار داده بود، درآورد و در کنار بقیه‌ی چیزها گذاشت. سپس رو به «هومرو» کرد و گفت:

- این، تمام آن چیزی است که برایم باقی مانده است!

او برای تأمین هزینه‌ی بیمارستان و عملِ جراحی، راهی جز فروختنِ جواهراتش نداشت و دلش می‌خواست که «هومرو» با ملاحظه و احتیاطِ کامل، این لطف رادر حقِ او بکند.

«هومرو» به وی خاطر نشان کرد که باید فاکتورهای خرید اشیاء قیمتی را به نحو درستی ارائه بدهد. رییس‌جمهور به او توضیح داد که جواهرات را همسر او از مادرِ بزرگ ثروتمند و فئودالش به ارث برده بوده و همه‌ی آن‌ها را صاحبانِ معادنِ طلای «کلمبیا» به مادرِ بزرگ زنش هدیه کرده بودند. مدال‌های افتخار هم، بدون شک نمی‌توانست متعلّق به شخص دیگری جز خودش باشد و اضافه کرد:

- به نظر من غیرممکن است که این جور چیزها فاکتور خرید داشته

باشند.

ولی «هومرو» هم چنان بر حرفِ خود پافشاری می‌کرد و حاضر نبود کوتاه بیاید. رئیس جمهور کمی آزرده شد و گفت:
- حالا که این طور است، مجبورم برای فروش این‌ها خودم دست
به کار بشوم.

و شروع کرد به جمع کردن جواهرات از روی تخت، و در حالی که
قیمت و ارزش آن‌ها را با خود برآورد می‌کرد، به «هومرو» گفت:
- «هومرو» ی عزیزم! مرا ببخش. مطمئن باش هنوز کسی به این فقر
و فلاکتی که گریبان‌گیرِ رئیس جمهورِ تو شده - و این طور زندگی را به
کامش تلخ کرده - مبتلا نشده است.

در آن لحظه بود که «هومرو» برای اولین بار دلش به حال وی
سوخت و تسلیمِ نظرِ او شد.

آن شب، «لازارا» دیر به خانه برگشت. او همین که به آستانه‌ی درِ
اتاق قدم گذاشت، چشمش به جواهرات که در زیر نور جیوه‌ای
چراغ‌ها می‌درخشیدند، افتاد. به مانند این که عَقَرِی در رخت‌خواب
دیده باشد، وحشت‌زده جیغ زد:

- هومرو! این چه جِماقتی است؟ این اشیاء گران‌قیمت این جا چه
می‌کنند؟!

توضیحاتِ «هومرو» نگرانیِ او را دو چندان کرد. با این وصف،
نشت و تکتکِ آن‌ها را به دِقَّت و وسواسِ یک زرگر مَحَك زد؛
سپس آهی کشید و گفت:

- این وضع را باید به فال نیک گرفت!.

و بعد نگاه ناگزیرش را به چهره‌ی تیره و تار و غرق در اندیشه‌ی
«هومرو» انداخت و گفت:

- عجب! بالاخره سر در نیاوردم چیزهایی که آن مرد می‌گفت، صحت دارد یا نه؟!

«هومرو» جواب داد:

- چرا که نه؟. با چشم‌های خودم دیدم که ملافه‌اش را خودش می‌شوید و آن را در اتاقی درست شبیه اتاق ما، روی طنابِ سیمی پهن می‌کند تا خشک شود.
«لازارا» گفت:

- شاید به دلیل حساستش باشد!.

- و شاید هم به خاطر فقر و فلاکتش!.

«لازارا» و ارسبی جواهرات را از سرگرفت؛ اما این بار با دقتی کمتر، زیرا خسته شده بود. صبح روز بعد، «لازارا» بهترین لباسش را به تن کرد و همه‌ی آن جواهراتِ امانتی را به خود آویخت؛ به طوری که حتا انگشت شستش هم یک انگشتی داشت. در حالی که آن‌ها را بسیار ارزشمند می‌دانست، رفت تا همه را بفروشد.

او در حالی که شادمان و خرامان از در بیرون می‌رفت، گفت:

- ببینیم چه کسی جرئت خواهد کرد از «لازارا» فاکتور درخواست کند!.

جواهرفروشی را که به نظرش مرد درست‌کاری بود، انتخاب کرد. بیش از حد به خودش اطمینان داشت و می‌دانست که در آن جا بدون هیچ پرس و جویی، جواهرات را خواهد فروخت. با دلهره وارد مغازه شد و با اعتماد به نفس، به سمت پیشخوان رفت. فروشنده که کت و شلوار مرتبی پوشیده بود، با دیدن او یکه خورد و با حالتی غیرعادی و مانند بازیگرانِ تئاتر، به او تعظیم کرد و دستش را بوسید. سپس آمادگی خود را برای خدمت به «لازارا» اعلام کرد.

در و دیوارِ داخلِ مغازه، به علتِ وجودِ آینه‌ها و روشناییِ خیره‌کننده‌ی چراغ‌های پر نور، مانند الماس می‌درخشیدند. «لازارا» بی آن که نگاهی به فروشنده بیندازد تا انتهای مغازه پیش رفت. می‌ترسید توجه عابرینی را که از جلوی مغازه می‌گذشتند، جلب نموده و به او مظنون شوند.

مرد فروشنده او را دعوت کرد که جلوی یکی از پیشخوان‌ها که فرق چندانی با میزهای اتاقِ پذیرایی نداشت، بنشیند. سپس دستمالِ تمیزی را روی میز پهن کرد و آن قدر منتظر ماند تا «لازارا» همه‌ی انگشتری‌ها، دستبندها، گردنبندها، گوشواره‌ها - و خلاصه تمام جواهراتی را که به خود آویخته بود - بیرون آورده و آن‌ها را مانند مهره‌های شطرنج، روی پیشخوان - در مقابل چشم‌های او - بچیند. «لازارا» توضیح داد که از ارزش این اشیاء به خوبی اطلاع دارد.

مرد جواهر فروش، عینک تک شیشه را به چشمِ چپِ خود زد. در سکوتی اطمینان برانگیز، شروع به محک زدنِ طلاها کرد و در حینی که این کار را می‌کرد، پرسید:
- شما اهل کجا هستید؟

«لازارا» که چنین سؤالی را پیش‌بینی نکرده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

- ای... آقا! مال یک جای خیلی دورا!

فروشنده جواب داد:

- فکرش را می‌کردم.

با برقرار شدنِ سکوتِ مجدد، «لازارا» با چشم‌های عسلی پر از بیم و هراسِ خود، به دقت به مرد فروشنده خیره شد. تاج الماس، بیش از سایر جواهرات توجه مرد را جلب کرده بود؛ اما او همه‌ی آن‌ها را با

دقت بررسی می‌کرد.

«لازارا» دوباره آهی کشید و گفت:

- شما مرد بسیار درست‌کاری هستید.

و او، بی آن که دست از کارش بکشد، پرسید:

- از کجا می‌دانید؟

- همین طوری، از قیافه‌ی شما حدس زدم.

فروشنده، دیگر چیزی نگفت و پس از این که کارش تمام شد، با همان نزاکتی که از ابتدای برخوردش داشت، رو به «لازارا» کرد و پرسید:

- این همه جواهرات را از کجا آورده‌اید؟

«لازارا» با صدای خفه‌ای گفت:

- ارثیه‌ای است که از یک مادر بزرگ ثروتمند به من رسیده است. او سالی قبل در «پاراماریبو»^(۱) در سن نود و هفت سالگی از دنیا رفت. مرد فروشنده به چشم‌های وی دقیق شد و گفت:

- خیلی متأسفم؛ ولی همه‌ی این جواهرات، فقط ارزش وزنشان را دارند. بعد، نیمتاج را زیر نور چراغ گرفت و گفت:

- به جز این، که خیلی قدمت دارد؛ شاید هم اصلاً مصری باشد. در هر صورت، ارزش تاریخی دارد. اما سنگ‌های به کار رفته در سایر جواهرات، از جمله زمردها، یاقوت‌ها، فیروزه‌ها، و بالاخره همه و همه، بدون استثناء بدلی هستند!

جواهر فروش سپس قطعات اصلی و با ارزش را جدا کرد؛ آن‌ها را به «لازارا» داد و گفت:

... به نظر من، از اول این طور نبوده؛ چون دست به دست گشته و از نسلی به نسل دیگر منتقل شده، پس می‌توان گفت که بدون شک، کسانی سنگ‌های اصیل را کنده و قطعات بدلی آن را جایگزین آن‌ها کرده‌اند!

«لازارا» به شدت گیج شده بود. نفس عمیقی کشید و به این ترتیب، مانع از بروز ترس و اضطراب خود شد. فروشنده با لحن تسلی‌بخشی ادامه داد: - گاهی این اتفاق می‌افتد!

«لازارا» به خودش جرأت داد و گفت:

- می‌دانم؛ به خاطر همین هم هست که دارم خودم را دلداری می‌دهم!

و برای یک لحظه، احساس کرد که از ایفای نقش مضحکش عاجز مانده و دارد به شخصیت اصلی خود باز می‌گردد. بنابراین بی‌درنگ جلیقه‌های زربفت، ساعت جیبی، سنجاقی کراوات، مدال‌های افتخار طلایی و نقره‌ای و سایر آت و آشغال‌های شخصی رئیس جمهور را از ساک دستی‌ش بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت.

جواهر فروش پرسید:

- این‌ها هم هستند؟!

«لازارا» گفت:

- بله، و همه‌اش همین است.

در پایان کار، فرائدک‌های پرداخت شده‌ی سوپسی چنان نو بودند که «لازارا» می‌ترسید انگشت‌هایش روی آن‌ها لک بیندازد. او، بدون این که پول‌ها را بشمارد، آن‌ها را برداشت. صاحب مغازه مانند هنگام ورودش، با احترام بسیار او را تا آستانه‌ی در خروجی بدرقه کرد و در

شیشه‌ای را برای خروج او باز نگه داشت. وقتی «لازارا» از میان آن عبور می‌کرد، گفت:

- یک چیز دیگر، خانم؛ اسم من «آکارو»^(۱) است.

آن روز عصر، سر شب، «هومرو» و «لازارا» پول‌ها را به هتل بردند و حساب و کتاب انجام شد. هنوز مقداری دیگر از وسایل باقی مانده بود که شامل یک حلقه‌ی ازدواج، ساعتِ مچی، چند جلیقه‌ی زردوزی شده و چند عدد سنجاقِ کراوات بود که رئیس‌جمهور آن‌ها را هم روی تخت ریخت. «لازارا»، حلقه‌ی ازدواج را به وی پس داد و گفت:

- این یکی نه، فروختن چنین یادبودی صحیح نیست!

و رئیس‌جمهور، با حرکت دادنِ سرش، حرفِ او را تأیید کرد. «لازارا» ساعتِ جیبی را نیز به او پس داد و گفت:

- در سوئیس خیلی بعید به نظر می‌آید که کسی ساعتش را بفروشد. اما رئیس‌جمهور مخالفت کرد و گفت که قبلاً یکی از آن‌ها را فروخته است.

«لازارا» جواب داد:

- ممکن است، ولی ساعتِ مورد استفاده‌ی خودتان نبوده؛ حتماً آن یکی طلائی بوده است.

- ولی این هم طلائی است.

- بله؛ اما دیگر آن وقت شما نمی‌توانید بفهمید ساعت چند است. و آخر سر، قابِ عینکِ طلائی او را هم کنار گذاشت... هر چند او، یک مدلی لاک‌پشتی آن را هم داشت.

«لازارا» وسایل را برداشت و گفت:

- دیگر کافی است!

و قبل از بیرون آمدن از اتاق، بدون این که از رئیس جمهور اجازه بگیرد، ملافه‌ی خیس را از روی طنابِ سیمی جمع کرد تا آن را در منزلِ خود خشک کند و اطو بکشد. سپس آن دو سوار موتورسیکلت شدند. «هومرو» می‌راند؛ «لازارا» نیز روی ترکِ زین نشسته و خود را به پشتِ او چسبانده بود.

غروب از راه می‌رسید و چراغ‌های خیابان‌ها، یکی پس از دیگری روشن می‌شد. باد، آخرین برگ‌های درختان را ربوده و آن‌ها به شکلی قوهای پرکنده‌ای درآورده بود. اتومبیلی از پشتِ سر به آن‌ها نزدیک شد که رادیوی چندباندی داشت و صدای دلنشینِ موسیقیِ آن، در فضا طنین انداخته بود. آوازِ «ژرژ برانسس»^(۱) بود.

«هومرو» و «لازارا» در سکوتی دلپذیر، همراه با موسیقی و آواز، از میان سنبل‌هایی با بوهای به یادماندنی، به راه خود ادامه دادند. پس از مدتی کوتاه، «لازارا» انگار که از خوابی گران بیدار شده باشد، به خود آمد و گفت:

- عجب دنیایی است!

- چي؟!

- می‌گم که پیرمرد بیچاره گرفتار عجب زندگیِ سگی‌ای شده است!

یک هفته بعد، روز جمعه هفتم اکتبر، رئیس جمهور تحت یک

عملی جراحی پنج ساعته قرار گرفت و برای ساعاتی که در بیهوشی بود، از هم و غم دنیا - و فکر و خیالات مایوس‌کننده‌ای که داریم با آن‌ها دست به گریبان بود - رهایی یافت.

به محض بیدار شدن، او را دلداری دادند و این نشانه‌ی آن بود که هنوز زنده است. بعد از ده روز، او را از اتاق خصوصی، به اتاقی که بیماران دیگری نیز در آن بستری بودند، منتقل کردند و به همین جهت، امکان دیدار و ملاقات رئیس‌جمهور آسان‌تر شد.

قیافه‌اش خیلی عوض شده بود. آشفته و رنگ باخته به نظر می‌رسید و کمی از موهای سرش، روی بالش ریخته بود. دست‌هایش، شست و ضعیف بودند و اولین تلاش وی برای راه رفتن با دو عصای ارتوپدی، مایوس‌کننده بود. برای این که هزینه‌ی پرستاری از بیمار بیشتر نشود، پرستاری شیف‌ت شب را خود «لازارا» انجام می‌داد. او، در شب اول که یکی از بیماران بستری در آن اتاق، از ترس مرگ، تمام شب را ناله می‌کرد و فریاد می‌کشید، از فرط بی‌خوابی دیوانه شده بود.

سرانجام، رئیس‌جمهور را از بیمارستان مرخص کردند و این در حالی بود که چهار ماه از ورودش به «ژنو» می‌گذشت. «هومرو» علی‌رغم وضع مالی محدود رئیس‌جمهور، کارهای او را اداره می‌کرد. بعد از پرداخت صورت‌حساب بیمارستان، بیمار را به وسیله‌ی آمبولانس به منزل خودش برد و چون خانه‌ی «هومرو» در طبقه‌ی هشتم آپارتمان قرار داشت، برای بالا بردن او از پله‌ها، از همکارانش کمک گرفت.

اتاق بچه‌ها را برای استراحت او اختصاص دادند، اما وی تا مدت‌ها موفق به بازیافتن هوش و حافظه‌ی خود نمی‌شد. همه‌ی

خاطرانش را فراموش کرده بود، آن جا را به یاد نمی آورد و مدتی طول کشید تا توانست این کار را بکند.

بر طبق عادتِ نظامی‌ش، به محض راه افتادن، شروع به قدم زدن کرد؛ آن هم تنها با یک عصا!

او گرچه بهترین لباس‌های دورانِ قدرت و شکوهش را پوشیده بود؛ اما هیچ شباهتی به آن زمانِ خود نداشت.

رییس‌جمهور از زمستان‌های سرد و سختِ «ژنو» وحشت داشت، بنابراین تصمیم گرفت که برای فرار از هوای سردِ زمستانِ آن شهر، با یک کشتی که در تاریخ سیزدهم «دسامبر»، بندرِ «مارسیلیا»^(۱) را ترک می‌کرد، بازگردد. این کار، برخلافِ نظر پزشکانِ معالجش بود؛ چون آن‌ها از وی خواسته بودند که مدّتی را تحت‌نظرِ ایشان بماند.

برای آخرین روزها، پولِ کافی باقی نمانده بود. «لازارا» تصمیم گرفت بدون اطلاع شوهرش، از پس‌اندازِ بچه‌ها استفاده کند؛ ولی باز هم هزینه‌ی سفر تأمین نشد. «هومرو» نیز اعتراف کرد که برای جور کردن کم و کسریِ مخارجِ بیمارستان، بدونِ اطلاعِ او، از پس‌اندازِ بچه‌ها برداشته است!

«لازارا» موضوع را چنین توجیه کرد که:

- فرض می‌کنیم رییس‌جمهور هم بچه‌ی مِسینِ ماست!

روزِ یازدهم دسامبر - در هوای برفی و کولاکِ شدید - او را سوارِ قطاری که به بندرِ «مارسیلیا» می‌رفت، کردند و وقتی به خانه برگشتند، نامه‌ی خداحافظیِ رییس‌جمهور را روی میزِ کنارِ تخت خوابِ بچه‌ها یافتند.

او حلقه‌ی ازدواجش را به «باربارا» هدیه کرده و ساعت جیبی‌ش را نیز برای «لاسارو» جا گذاشته بود. با این که روز یک‌شنبه بود، ولی بسیاری از اتباع «کاراییبی» مقیم «ژنو» که از جریانِ عزیمتِ رئیس‌جمهور اطلاع پیدا کرده بودند، در ایستگاه «کورناوین»^(۱) گرد آمده و گروه چنگ‌نوازان «وراکروز»^(۲)، مشغولِ نواختن بودند.

نفسِ رئیس‌جمهور داشت بند می‌آمد. او پالتوی خود را با بی‌حوصلگی و شلختگی روی شانه‌هایش انداخته و در حالی که روی پله‌های کوتاه واگن ایستاده بود، در زیر کولاکی شدید، با تکان دادنِ کلاهش، به ابراز احساساتِ حاضران پاسخ داد.

«هومرو» به محض این که متوجه شد عصای رئیس‌جمهور جا مانده، خود را به آخرین حدّ سکوی قطار رساند و آن را با آخرین توانِ خود به سوی رئیس‌جمهور پرتاب کرد. ولی به خاطر سرعتِ حرکتِ قطار، این کار او بی‌نتیجه ماند. عصا در لابلای چرخ‌های قطار گیر کرد و تکه تکه شد.

لحظه تأثرآوری بود. آخرین چیزی که توجه «لازارا» را جلب کرد، دست‌های لرزانِ رئیس‌جمهور بود که سعی کرد عصا را در هوا بگیرد... عصایی که هرگز به دست او نرسید.

مأمور قطار، شال‌گردن پوشیده از برفِ پیرمرد را از گردنش باز کرد و برف‌های آن را تکاند.

«لازارا» که به خاطر وداع با رئیس‌جمهور متأثر شده بود، در حالی که به اتفاقِ همسرش راه بازگشت به خانه را طی می‌کرد، در میان‌گریه، لبخندی زد و گفت:

- خدای من! آن مرد هرگز نخواهد مرد!

رییس جمهور، در یک تلگراف تشکرآمیز طولانی، خبر سلامتی خود را به آن‌ها داد. سپس «هومرو» و «لازارا»، به مدت یک سال از حال او بی‌خبر ماندند تا آن‌که بار دیگر، یک نامه‌ی شش صفحه‌ای با دستخط خود رییس جمهور دریافت کردند که حاکی از تغییر حال و روحیه‌ی او بود. مانند سال‌های گذشته، درد شدید و عذاب‌آور از نو شروع شده بود؛ ولی او سعی می‌کرد که به آن اهمیتی ندهد و بقیه‌ی زندگی‌ش را با بی‌خیالی و دور از جنجال بگذراند.

«امه سزار» شاعر، عصای دیگری با روکشی صدفی‌رنگ به او هدیه کرده بود؛ هر چند که او دیگر دلش نمی‌خواست از عصا استفاده کند. او مدت شش ماه بود که از خوردن گوشت و غذاهای دریایی پرهیز نمی‌کرد و علاوه بر آن، قادر بود روزی بیست قنجان قهوه‌ی تلخ را - بی آن‌که به ته مانده‌ی آن بنگرد - بنوشد؛ زیرا او اینک همواره با عکس پیش‌بینی‌ها و احتمالاتش برخورد می‌کرد.

روزی که هفتاد و پنج سالگی خود را جشن گرفته بود، چند گیلان عرق‌گوارای نیشکر «مارتینیکا» سرکشید و درست و حسابی سرحال آمد. کشیدن سیگار را هم از سر گرفته بود. هر چند به طور طبیعی حال چندان خوبی نداشت، اما نه آن قدر که نگران‌کننده باشد. او در نامه‌اش علت بازگشتش به «مارتینیکا» را چنین عنوان کرده بود که قصد داشته به وطنش بازگردد و برای به سعادت رساندن کشورش، نهضت تازه‌ای را رهبری کند. او امیدوار بود که انگیزه‌ی کسب مجدد قدرت و شکوه از دست رفته - هر چند ناچیز - وی را از اندیشه‌ی مرگ و دوری از وطن، رهایی بخشد. و نامه‌اش، چنین به پایان می‌رسید:

- سفر به «ژنو»، کاملاً به جا و موهبتی الهی بود!

زیبای خفته، در هواپیما

زیبا و چابک بود. پوستی لطیف و گندم‌گون، و چشم‌های بادامی سبزمی داشت. موهای صاف و مشکی رنگش، تا کمر می‌رسید و حال و هوای آدم‌های غربی را داشت که می‌توانست اهل «اندونزی» - یا از اهالی سلسله جبال «آند» - باشد. با ظرافت خاصی، لباس پوشیده بود؛ کت پوزپلنگی، پیراهنی از جنس ابریشم، با نقش گل‌های ریز، شلواری از پارچه‌ی کتان و کفش خط‌داری، به رنگ گل‌های کاغذی.

وقتی او را در هاله‌ای از سکوت دیدم که هم‌چون شیر ماده‌ای به پیش می‌رود، به نظرم رسید این، زیباترین زنی است که در همه عمر خود دیده‌ام. در آن موقع، من در صف مسافرتی که در فرودگاه «شارل دوگل»^(۱) پاریس سوار هواپیمایی به مقصد «نیویورک» می‌شدند؛ ایستاده بودم. آن زن زیبا، مثل یک موجود آسمانی و ماورای طبیعی، برای لحظه‌ای ظاهر شد و سپس در انبوه جمعیت، در پای پلکان هواپیما، از نظر ناپدید گردید.

ساعت نه صبح بود. از شب قبل، ریزش برف آغاز شده و ترافیک

خیابان‌های شهر، متراکم‌تر شده بود. در اتوبان‌ها، تَرَدُّد به کندی صورت می‌گرفت و کامیون‌ها، در حاشیه‌ی جاده‌ها، پشتِ سرِ هم قطار شده و اتومبیل‌های دیزلی، در زیر بارش برف، زمین‌گیر شده بودند؛ در حالی که در فرودگاه، همه چیز فرق می‌کرد و زندگی، چهره‌ی عادی خود را داشت.

من در صفِ کنترل و بازرسی، پشتِ سرِ یک پیرزن هلندی که تقریباً یک ساعت بود برای حل و فصل مسأله‌ی وزنِ اضافیِ یازده چمدانش معطل مانده بود، قرار گرفته و به ناچار، در حالت خَلسه فرو رفته بودم که به ناگاه، نفهمیدم جرّ و بحث آن‌ها چه طور تمام شد و نوبتِ من رسید. مأمور بازرسی، مرا به خاطر گیجی‌م، با صدای بلند مورد خطاب قرار داد و من به جای عذرخواهی، پرسیدم:

- آیا هیچ برایتان اتفاق افتاده که با نگاهِ اول عاشق بشوید؟!

و او در جواب گفت:

- البته؛ عشقِ ناگهانی، چیز دیگری است!.

بعد نگاهش را به صفحه‌ی مونیتورِ کامپیوترِ دوخت و از من پرسید که دوست دارم جایم کجا باشد؟. میان سیگاری‌ها، یا غیرِ سیگاری‌ها؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- برای من فرقی نمی‌کند؛ به شرط این که در کنار مافِر یازده

چمدانی نباشم!.

او بدون این که نگاهش را از صفحه‌ی روشن و فسفری بردارد، لبخند زنان گفت:

- یکی از این شماره‌ها را انتخاب کن: سه، چهار، هفت؟.

- چهار.

به نشانه‌ی موفقیت، صدای خنده‌اش را بلند کرد و گفت:
- در این پانزده سالی که این جا کار می‌کنم، شما اولین نفری هستید
که عددِ هفت را انتخاب نمی‌کنید.

شماره‌ی صندلی‌م را روی کارتِ سوار شدن به هواپیما چسباند.
آن را با بقیه‌ی مدارک، به من برگرداند و برای اولین بار، با چشم‌های
انگوری رنگش مرا از نظر گذراند. این کار او، بعد از آن که دیگر آن زنِ
زیبا را ندیدم، برایم یک نوع تسلی محسوب می‌شد. او سپس به من
اطلاع داد که فرودگاه بسته و همه‌ی پروازها لغو شده است!.

- تا کی؟.

لبخندی دوباره به من زد و گفت:
- خدا می‌داند. امروز صبح، رادیو اعلام کرده است که کولاکِ برف
موسمی، این بار به مراتب شدیدتر از سال‌های قبل خواهد بود.
شاید او اشتباه می‌کرد. کولاک، شدیدتر از همه‌ی قرن‌ها بود؛ اما
سالن انتظار، حال و هوای دیگری داشت. گل‌های سرخ و شاداب
گلدان‌ها، فضا را معطر کرده بود و موسیقی خوش‌آهنگی که نواخته
می‌شد، با ملودی خاص خود، تحسین شنونده را نسبت به سازنده‌ی
آن برمی‌انگیخت. فوراً از خاطرم گذشت که این جا باید پناهگاه
مطمئنی برای آن بانوی زیبا باشد و در حالی که از بی‌پروایی خود لرزه
بر اندامم افتاده بود، شروع به جستجوی او در دیگر سالن‌ها کردم.

آرامش خاصی برقرار بود و مردانی که در سالن بودند، روحیه‌ی
عادی خود را داشتند و مشغول خواندنِ روزنامه‌های انگلیسی‌زبان
بودند... حال آن که زن‌ها، با وضع و حالی دیگر، هواپیماهای
زمین‌گیری را که زیر تلی از برف مدفون شده بودند - و نیز کارخانه‌های
یخ بسته و گل‌خانه‌های ویران شده‌ی روسی را، که از شیشه‌ی

منظره‌نمای سالن به خوبی دیده می‌شد - تماشا می‌کردند.

بعد از ظهر، هوای داخل سالن به هیچ وجه مناسب نبود و گرما به قدری غیرقابل تحمل شده بود که به ناچار، خود را به بیرون رساندم تا نفسی تازه کنم.

در آن جا، صحنه‌ای باورنکردنی دیدم. افرادی از قشرهای مختلف، سالن انتظار را پُر کرده بودند. عده‌ای در راهروهای تنگ و خَفَقان‌آور اُتراق کرده و برخی در راه‌پله‌ها نشسته بودند. عده‌ی دیگری از مسافران نیز همراه حیوانات، بچه‌ها و چمدان‌های‌شان، روی زمین دراز کشیده بودند. تمامی ارتباطات با شهر قطع شده بود و ساختمانِ درخشانِ فرودگاه، به کیسولِ فضاییِ بزرگی شبیه بود که در میانِ کولاک، گرفتار شده باشد.

موفق نشدم این فکر را از خود دور کنم که آن بانوی زیبا، باید در همان جا، وسطِ جمعیتِ ساکتِ سالن باشد و چنین تصویری به من، این شهادت را می‌بخشید که هم‌چنان در آن جا منتظرش باشم.

به هنگام ناهار، با دیدن صف‌های طولانی، این طور برداشت کردیم که دیگر کارمان ساخته است. صف‌های طولیلی در مقابلِ هفت رستورانِ فرودگاه ایجاد شده و پشتِ میزهای گرمِ سالن وُ بار هم مملو از مشتری بود. به این ترتیب، در کم‌تر از سه ساعت، همه‌ی آن‌ها تعطیل شد؛ زیرا دیگر چیزی برای خوردن و آشامیدن باقی نمانده بود.

بچه‌هایی که تا لحظاتی قبل، در عالمِ خود بودند، هم‌زمان شروع به گریه کردند و از میانِ جمعیت، بویی شبیه بوی رمه برخاست و حال و هوای آن جا، شرایطِ زیست‌محیطیِ گلّه‌ای را به خود گرفت. تنها چیزی که موفق شدم در میانِ آن شلوغی بخورم، دو بستنی

خامه‌ای بود که در یک فروشگاه مخصوص کودکان باقی مانده بود و من در حالی که فروشنده‌ها، صندلی‌هایی که این طرف و آن طرف پراکنده شده بود، را جمع و جور می‌کردند و پُشت میزها قرار می‌دادند، آن دو بستنی را دزدانه بلعیدم و از طرفی هم، در عین حال که به فکر بانوی زیبا بودم، با خوردن آخرین قاشق بستنی، خودم را در آنه و رانداز کردم.

پرواز به مقصد «نیویورک» که برای یازده صبح پیش‌بینی شده بود، در ساعت هشت شب انجام گرفت. وقتی من موفق شدم سوار هواپیما شوم، مسافرانی که بلیط درجه یک داشتند، در جاهای خود نشسته بودند و مهمان‌دار مرا تا کنار صندلی‌م راهنمایی کرد.

باور نکردنی بود. در صندلی نزدیک پنجره، بانوی زیبا، مثل مسافران باتجربه در جای خود لمیده بود. در آن لحظه فکر کردم که خدایا، اگر روزی قرار بشود همه‌ی این مشاهدات را بنویسم، آیا کسی آن را از من خواهد پذیرفت؟ بی‌اختیار، با دهان بسته به او سلام کردم که متوجه نشد. طوری در جای خود قرار گرفته بود که انگار برای سال‌های درازی در آن جا زندگی خواهد کرد. همه چیز را در جای خود مرتب کرده و مثل یک خانه‌ی واقعی، وسایل را به دقت در گوشه و کنار چیده بود.

در حالی که او در جای خود نشسته بود، میهمان‌دار نوشابه‌ی خوش‌آمدگویی را برایمان آورد. یک لیوان از آن را برای تقدیم به او برداشتم، اما فوراً از این کارم پشیمان شدم... چون او فقط درخواست یک لیوان آب کرد. تقاضایش را با فرانسه‌ی تندی برای میهمان‌دار مطرح کرد و بعد، به زبان انگلیسی آرام‌تری، حرفش را ادامه داد و گفت که در طول پرواز، به هیچ وجه او را بیدار نکنند.

صدای نرمش از اندوهی شرقی سرشار بود. وقتی برایش آب آوردند، جعبه توالش را که گوشه‌های آن مس‌کوب شده و شبیه به جعبه‌ی دیگرزن‌ها بود، روی زانویش قرار داد. آن را باز کرد و از داخل یک کیف کوچک - که ماتیک‌هایی به رنگ‌های مختلف در آن دیده می‌شد - دو قرص زردرنگ بیرون آورد.

همه‌ی کارها را با وسواسی خاص انجام می‌داد. انگار هیچ چیز پیش‌بینی نشده‌ای از بدو تولد، برای او وجود نداشت. سرانجام پرده‌ی کوچک پنجره‌ی هواپیما را پایین کشید و صندلی‌ش را تا آخرین حد ممکن خواباند. بدون این که کفش‌هایش را درآورد، خودش را در صندلی جابه‌جا کرد و با انداختن دستمال کوچکی روی صورتش، در حالی که من پُشت کرده بود، شروع به خوابیدن کرد. در تمام مدت هشت ساعت و دوازده دقیقه‌ای که پرواز به سوی «نیویورک» ادامه داشت، یک سره خوابید.

سفر دشواری بود. تمام مدت در این فکر بودم که در دنیا، هیچ چیز زیباتر از یک زن جَدّاب نیست؛ به طوری که برایم غیرممکن بود حتا برای یک لحظه هم که شده، خود را از افسون آن مخلوق افسانه‌ای که پُشت به من خوابیده بود، رها سازم.

میهمان‌دارِ اولی، بلافاصله بعد از اوج گرفتن هواپیما، ناپدید شد و میهمان‌دارِ دیگری، جای او را گرفت که با سماجت، سعی کرد وی را بیدار ساخته و به او نواربهداشتی و یک هدفون برای گوش کردن به موسیقی بدهد. آن چه را که بانوی زیبا به میهمان‌دارِ قبلی گفته بود، به اطلاع او رساندم؛ اما وی با اصرار می‌خواست از خود او پرسد که آیا حتا مایل نیست شام هم بخورد؟. این بود که مجبور شدم از طریق احضارِ پیش‌خدمتِ اولی، موضوع را به او تفهیم کنم؛ ولی او سر من

داد کشید که پس چرا این خانم زیبا، یادداشتی مبنی بر این که وی را بیدار نکنند، از گردنش آویزان نکرده است؟!

به تنهایی شروع به خوردنِ شام کردم، اما در سکوتی که بین ما بود، آن چه را که اگر او بیدار می بود به وی می گفتم، از ذهنِ خود می گذراندم. خوابش چنان سنگین بود که در این لحظه، نگران شدم از این که مبادا قرص هایی را که خورد، نه قرص خواب، بلکه قرص های مرگ آور بوده باشد. قبل از نوشیدنِ هر جرعه، لیوان را بلند می کردم و در دل می گفتم:

- به سلامتی شما؛ بانوی زیبا!.

بعد از شام، چراغ ها را برای پخشِ فیلم خاموش کردند و ما دو نفر هم در تاریکی تنها ماندیم. کولاکِ بزرگِ قرن به پایان رسید. شبِ اقیانوس آرام، صاف و روشن بود و هواپیما، در میان ستارگان، بی حرکت به نظر می رسید.

برای ساعت های متمادی، چهره ی بانوی زیبا را زیر نظر داشتم، تنها نشانه ای که زنده بودن او را می توانستم از آن استنباط کنم، سایه های خواب و خیالی بود که مانند توده های مه روی سطح آب، از روی پیشانی اش می گذشت. زنجیرِ بسیار ظریفی به گردن داشت که روی پوستِ طلایی رنگش، به دشواری قابل تشخیص بود. در گوش های بی عیب او، سوراخی برای گوشواره دیده نمی شد. ناخن هایش را با دقت لاک زده بود و انگشترِ فشنگی، در دستِ چپش به چشم می خورد. به نظر نمی رسید که بیشتر از بیست سال داشته باشد و از ذهنم چنین گذشت که آن انگشتر، نه یک حلقه ی ازدواج، بلکه یک انگشترِ معمولی است.

در حالی که غزلِ «جرار دو دیگو»^(۱) را با خود تکرار می‌کردم:
«می‌دانم تو،

این چنین که در میانِ بازوانِ من کشیده شده‌ای
در بسترِ آرام و تاریکِ رهایی می‌خوابی»

صندلی‌م را طوری خواباندم که با صندلیِ او هم‌تراز شود. نحوه‌ی
نفس کشیدنش، صدای ملایمی داشت و پوستش با بازدمی نرم چنان
می‌تپید که تنها می‌توانست بوی زیبایش را بپراکند.

برایم باورکردنی نبود. بهارِ سال پیش، رمانِ زیبایی از «ياسوناری
کاواباتا»^(۲) خوانده بودم که درباره‌ی پیرمردهای اشرافی «کیوتو»^(۳)
بود. پیرمردها، مبالغِ هنگفتی را صرفِ تماشای دخترانِ زیبای خفته‌ی
شهر می‌کردند تا در ذهنِ خود، عشقی را سامان دهند. آن‌ها، آنان را نه
بیدار و نه لمس می‌کردند؛ زیرا جوهره‌ی عشق‌شان محدود به نگاه
کردن به ایشان در خواب بود. آن شب، در حالی که غرق تماشای آن
زیبای خفته بودم، نه تنها ظرافتِ پیری و فرسودگی را درک کردم، بلکه
در آن حال و هوا زیستم...

با شور و سرمستی که «شام‌پاین» در وجودم دمیده بود، با خود
گفتم:

- «چه کسی باورش می‌شود که من، اینک، حال و هوای آن پیرانِ
ژاپنی را در بالاترین حدِّ دارا هستم؟»

وقتی با ذهنِ آشفته از خواب بیدار شدم، به نظرم می‌رسید که
ساعت‌ها، با آن رؤیای مستانه، در خواب بوده‌ام.

1- Gerar de Diego

2- Yasunari Kawabata

3. Kyoto

برخاستم که به دستشویی بروم. دوردیف دورتر از پشتِ سرِ من، پیرزنِ هلندیِ صاحبِ یازده چمدان، چنان رویِ صندلیِ ولو شده بود که به جسدی شبیه بود که در میدانِ کارزار، رها شده باشد. عینک مطالعه‌ی بندِ مرواریدیِ او، رویِ کفِ هواپیما، در فاصله‌ی میانِ ردیفِ صندلی‌ها افتاده بود و من برای لحظه‌ای، از این که آن را برنخواهم داشت، احساس خوشحالی کردم و لذت بردم. بعد از این که از آن مستی به خود آمدم، قیافه‌ام را در آینه ورنداز کردم.

زشت و نامرتب شده بودم. از این که دریافتم عشق می‌تواند چنان تأثیر ویران‌کننده‌ای داشته باشد، پیش خود حیرت کردم. به طور ناگهانی، هواپیما به تکان افتاد؛ سپس اوج گرفت و همراه با صدای شدیدِ موتورها، به پروازِ خود ادامه داد. چراغِ اعلامِ «به صندلی‌های خود بازگردید» روشن شد. با عجله از دستشویی بیرون آمدم و با این امید که بالاخره وضعیتِ اضطراری، بانویِ زیبا را مجبور خواهد ساخت تا بیدار شده و از شدت ترس، خودش را در آغوش من بیندازد، به صندلی‌م برگشتم. علی‌رغم اضطراب ناشی از وضعیتِ غیرعادی، عینک مطالعه‌ی پیرزنِ هلندی را لگد نکردم و از این بابت، خوشحال بودم. چند قدم به عقب برگشتم؛ آن را از زمین برداشتم و روی دامنِ پیرزن قرار دادم. بلافاصله به ذهنم خطور کرد که چه طور او، قبل از من صندلیِ شماره‌ی چهار را انتخاب نکرده بود.

خواب بانویِ زیبا، شکست‌ناپذیر بود. هنگامی که هواپیما سرعتِ ثابتِ خود را به دست آورد، همه‌ی تلاش‌م را وقف آن کردم که به هر بهانه‌ای که شده، او را تکان بدهم... زیرا تنها چیزی که در آن آخرین ساعاتِ پرواز آرزو می‌کردم، این بود که او را در بیداری ببینم تا بتوانم

آزادیِ خود را باز یابم... و شاید هم جوانیم را؛ اما چون می دانستم که این کار ممکن است باعثِ عصبانیتِ او بشود، قادر به انجام آن نبودم. با سرکوفتِ شدیدی به خود گفتم:

«ای دیوانه! چرا شیر از مادر زاده نشده ای؟!».

در لحظه ای که علایمِ فروِ هواپیما روشن شد، او، خود به خود بیدار شد.

استراحت کرده و زیبا بود. انگار در بسترِ گل سرخ خوابیده بود. تنها آن موقع بود که متوجه شدم در هواپیما، هم سفرهای نزدیک، حتا یکی هم چون او، به هنگام بیدار شدن از خواب، به یک دیگر «روزیخیر» نمی گویند.

دستمال را از روی صورتش برداشت و چشم های درخشانش را باز کرد. صندلی را به حالتِ عادی برگرداند و پتو را از روی خودش جمع نمود. موهایش را که خود به خود شانه می شدند، تکان داد. جعبه ی آرایشش را روی زانوانش قرار داد و بدون این که هیچ نگاهی به من بیندازد، آرایش کرد. وقتی که در باز شد، برخاست؛ کُتِ یوزیلنگی اش را پوشید و در حالی که با لحنی کاملاً تشریفاتی، به اسپانیولی آمریکای لاتین از من عذرخواهی می کرد، از آن جا رفت. او حتا از من به خاطر لطف هایی که شب هنگام در حق او کرده بودم، تشکر نکرد و در هوای آفتابیِ «نیویورک»، از برابرِ نگاهم دور شد.

نور، مثلِ آب است

عید پاک^(۱) فرا رسیده بود. بچه‌ها دورِ پدرشان را گرفته بودند و برای خریدِ قایقِ پارویی، اصرار می‌کردند.
پدر گفت:

- حرفی ندارم، به محض رسیدن به «کارتاجنا»^(۲)، آن را برایتان می‌خرم.

«توتو»^(۳)ی نه ساله و «خوآل»^(۴) هفت ساله، بر اصرارِ خود افزودند و هر دو، با صدای بلند گفتند:
- نه؛ آن را الان و همین جا لازم داریم!
مادر گفت:

- پس حالا که این طور است، باید بدانید که برای شروع به قایق‌رانی، باید از وانِ حمام استفاده کنید!
در واقع، او و همسرش حق داشتند؛ زیرا با آن وضعیت در

۱. در آیینِ مبحث، نام هفته‌ای در طولِ سال که قبل از سالگردِ مصلوب شدنِ حضرت

عیسی (ع) گرفته می‌شود. و در پاورقیِ دیگری، شرح داده شده است. ویراستار

2- Cartagena

3- Toto

4- Joel

«مادرید»، و در طبقه‌ی پنجم آپارتمانی واقع در خیابان «کاستلیانا»^(۱) که بسیار تنگ و محقر بود، زندگی می‌کردند... در حالی که در «کارتاجنا»ی ایندیاس، خانه‌ای داشتند که انتهای حیات آن، با اسکله‌ای به دریا متصل می‌شد و دو کرجی، به راحتی در لنگرگاهش جا می‌گرفتند.

در هر حال، والدین بچه‌ها، بنابر قولی که قبلاً داده بودند، نتوانستند اصرار آن‌ها را به تقاضای شان نادیده بگیرند و خود را ملزم به خرید قایق پارویی قطب‌نما دار، می‌دیدند. البته با داشتن چوب از نوع درجه سوم! خودشان هم می‌توانستند آن را بسازند، اما در عوض، مادر دیگر ناچار به پرداخت هزینه‌ی اضافی برای خرید وسایل بازی دیگر نبود. آخر سر، پدر، بدون این که چیزی به همسرش بگوید، قایق پارویی آلومینیومی زیبایی خرید که طناب طلایی‌رنگ و خطوط آب‌خور بدنه‌اش، زیبایی آن را دوچندان کرده بود.

سر میز ناهار، پدر افشاگری کرد و گفت:

- قایق درگاراژ است و ما برای آوردن آن به این جا، مشکل خواهیم داشت. نه با آسانسور می‌شود این کار را کرد و نه از راه پله‌ها. درگاراژ هم که فضای خالی و قابل استفاده‌ای وجود ندارد.

اما عصر روز شنبه، بچه‌ها از دوستان خود خواستند که در بالا آوردن قایق از پله‌ها، به آن‌ها کمک کنند و به این طریق، آن را تا جلوی درِ اتاق پذیرایی آوردند.

پدر گفت:

- مبارک است؛ حالا می‌خواهید با این چه کار کنید؟!

بچه‌ها گفتند:

- هیچ، ما فقط دلمان می‌خواست در خانه‌ی مان قایقِ پارویی داشته باشیم که به آرزوی مان رسیدیم.

مطابقِ معمورِ چهارشنبه شب‌های هر هفته، والدین به سینما رفتند. در مدتی که بچه‌ها، صاحبِ خانه شده بودند، در و پنجره‌ها را بسته و حبابِ تنها لامپ روشنِ هال را شکستند. بدین ترتیب نور خانه آن قدر کم شد که به زحمت می‌توانستند حتا چهار قدمی خود را هم ببینند. سپس جریانِ برق را قطع کردند و وقتی تاریکی همه جا را فرا گرفت، سوار بر قایق شدند و با آسودگی، در خلیجِ ساختگی‌شان به قایق‌رانی پرداختند.

این بازیِ افسانه‌ای، نتیجه‌ی یکی از شوخی‌های من بود که آن را در توصیفِ ادیبانه‌ی لوازمِ منزل بر زبان رانده بودم. جریان از این قرار بود که «توتو» از من سؤال کرده بود که چه طور برای روشن کردن این اتاقِ تاریک، کافی است دکمه‌ای را فشار بدهیم؟ و من بدون این که بیندیشم، به او جواب داده بودم:

- نور، مثل آب است. دکمه را که می‌زنیم، شیر باز می‌شود و نور از آن به بیرون جریان می‌یابد.

و این پاسخ، بی اختیار بر زبانم جاری شده بود.

این چنین بود که بچه‌ها، هر چهارشنبه شب، به قایق‌رانی می‌پرداختند و یاد گرفته بودند که چه طور با قطب‌نما و تجهیزاتِ قایق کار کنند. تا این که بعد از نیمه شب، وقتی پدر و مادر از سینما برمی‌گشتند، آن‌ها را مثلِ فرشتگانِ زمینی، در خواب می‌دیدند.

چند ماه بعد که دیگر حوصله‌ی آن‌ها از قایق‌سواری سر رفته بود، وسایلِ غَوَاصی و صید در زیر دریا درخواست کردند. برای اجابت تقاضای بچه‌ها، پدر و مادر مجبور بودند نقشه‌ی راهنما، کفش غَوَاصی، کپسولِ اکسیژن و تفنگ‌های شکارِ زیر آب برایشان تهیه کنند.

پدر گفت:

- من اصلاً خوشم نمی‌آید در اتاق پذیرایی، قایق پارویی که به هیچ دردی نمی‌خورد، نگه‌داری کنم؛ چه رسد به این که شما می‌خواهید لوازم عَوَاصی هم داشته باشید!

«خوال» گفت:

- پس یک دسته گلِ گاردنیای طلایی بخرید!

مادر که به شدت شگفت‌زده شده بود، گفت:

- نه، همین قدر آت و اشغال که داریم، کافی است.

و پدر، آن‌ها را به خاطر توقعات زیاده از حدشان سرزنش کرد.

مادر گفت:

- این بچه‌ها عین خیالشان نیست که باید تکالیفشان را انجام

بدهند؛ اما برای بازیگوشی می‌توانند حتا کرسی استادی هم داشته باشند!

آخر سر، پدر و مادر، نه بله گفتند و نه، خیر؛ اما «توتو» و «خوال» که در دو سالِ اخیر از نظر تحصیلی از هم‌کلاسی‌هایشان عقب افتاده بودند، در ماه «ژوئیه»، دو شاخه گلِ گاردنیای طلایی خریدند که گل مورد علاقه‌ی مدیر مدرسه بود. آن‌ها همان شب، بدون این که درخواست مجدّدی کرده باشند، لوازم عَوَاصی را در بسته‌بندیِ کادویی، در اتاقِ خود یافتند.

این چنین بود که چهارشنبه شبِ بعد، در حالی که پدر و مادر سرگرم تماشای فیلمِ سینمایی «آخرین تانگو در پاریس» بودند؛ آن‌ها آپارتمان را به هم ریختند. مانند کوسه ماهی‌های آرام، زیر مبلمان و تخت‌خواب‌ها رفتند و چیزهایی را که از سال‌ها پیش گم شده بود، در زوایای تاریکِ خانه، باز یافتند.

در پایانِ سالِ تحصیلی، دو برادر، به عنوان دانش‌آموزانِ ممتاز

مورد تحسین و تشویق قرار گرفتند و کارنامه‌ی عالی به آن‌ها داده شد. این بار آن‌ها مجبور نبودند چیزی از والدینشان درخواست کنند، زیرا قبلاً به خاطرِ موفقیتِ تحصیلی که کسب کرده بودند، از آن‌ها در مورد این که دوست دارند چه جایزه‌ای داشته باشند، سؤال شده بود. ظاهراً بچه‌های سربه‌راهی شده بودند؛ چون فقط خواستند که همراه با دوستانِ شان، در خانه، جشنی برپا کنند.

پدر، وقتی با همسرش تنها بود، خنده بر لب گفت:

- مثل این که دیگر بچه‌ها عاقل شده‌اند.

مادر گفت:

- خدا از دهنش بشنود!

چهارشنبه شب بعد، وقتی که والدین در سینما مشغول تماشای فیلم «نبرد الجزایر» بودند، رهگذرانی که از آن حدود عبور می‌کردند، متوجه فواره‌ی نوری شدند که از بالکنِ یک بنای قدیمی محصور در میانِ درختان خارج می‌شد و امواج آن، بر سر و روی مردمان می‌تابید و در طولِ خیابانِ طولانی، آن چنان پرتوهای نورانی را می‌تاباند که شهر را تا حدود محله‌ی «گواردا راما»^(۱) روشن کرده بود.

مردم، مأمورین آتش‌نشانی را خبر کردند. مأمورین با رسیدن به طبقه‌ی پنجم، خانه را مملوّ از نور یافتند. کاناپه‌ها و مبلمانِ راحتی با رویه‌ی پوستِ پلنگی، در لابلای قفسه‌های بار و پیانو پراکنده شده و همگی در میان آب، مثل ماهی‌های طلایی شناور بودند.

لوازم خانه، به طرزی شاعرانه، گویی در آسمان آشیزخانه پرواز می‌کردند. تفنگ‌هایی را که بچه‌ها موقع بازی از آن‌ها استفاده می‌کردند، در آب، میان ماهی‌های رنگینی که از آکواریوم مادر رهایی

یافته بودند، شناور شده و در آن میان، تنها اشیایی به حساب می‌آمدند که سرزنده و شاداب شنا می‌کردند و در میان آن برکه‌ی وسیع، می‌درخشیدند.

در حمام هر چه شانه و برس بود، روی آن شناور بود. خمیرریش، دندان مصنوعی مادر و تلویزیون اتاق خواب، وارونه در آب غلت می‌خوردند. تلویزیون، در آخرین اپیزود فیلم نیمه شب - که تماشای آن برای کودکان ممنوع بود - روشن مانده بود.

در انتهای سالن، «توتو» در انتهای قایق پارویی نشسته بود و در حالی که پارو می‌زد، نقشه‌ی راهنما را پیش روی خود پهن کرده و هم‌چنان که به دنبال فانوس دریایی می‌گشت، به نحو خستگی‌ناپذیری تقلا می‌کرد؛ چون هوای کپسول اکسیژن فقط تا آن جا کافی بود.

«خوال» نیز در دماغه‌ی قایق، هنوز در جستجوی ستاره‌ی قطبی بود و سی و هفت هم‌کلاسی آن‌ها در خانه، شناکنان، شاد و سرحال با گلدان‌های شمعدانی، بازی‌غاز می‌کردند و سرودی را که در مدرسه آموخته بودند، با شعری عوضی، در وصف مدیر مدرسه، با هم می‌خواندند و هر یک به نوبه‌ی خود، پنهانی یک لیوان «براندی» از بطری‌های پدر، سر می‌کشیدند.

به این ترتیب، کلاس چهارم دبستان «سان جولیان»^(۱)، در طبقه‌ی پنجم ساختمان شماره‌ی ۴۷ خیابان «کاستلیانا»، از نوری خیره‌کننده سرشار شده بود.

این حادثه در «مادرید»، یعنی شهری دور از دریا و رودخانه، با تابستان‌های سوزان و بادهای گرم و خشک اتفاق افتاد که مردم آن، هرگز استاد فن کشتی‌رانی در نور نبوده‌اند.

بادِ شمال

او را تنها یک بار، در دیسکوتکِ «بوکاچو»^(۱)ی مدلی «بارسلون»^(۲)، و درست چند ساعت قبل از مرگِ دردآورش دیدم. در میان گروهی از جوانان سوئدی محاصره شده بود که سعی داشتند وی را در ساعتِ دو بعد از نیمه شب با خود بیرون برده و تا پایانِ جشنِ «کاداکس»^(۳)، همراهِ خود داشته باشند. تعدادشان یازده نفر بود و به سختی می‌شد که آن‌ها را از یک دیگر تشخیص داد؛ زیرا مردان و زنان، ظاهری مشابه داشتند. همه زیبا، کمر باریک و صاحبِ موهای بلندِ طلایی بودند. نمی‌توانست بیش از بیست سال داشته باشد. گیسوانش را روغن زده بود. پوستش به رنگِ زردِ لیمویی و شفافِ کاراییبی‌هایی بود که معمولاً بعد از تولد، دور از دیدِ دیگران بزرگ می‌شوند. نگاهِ عربیِ او، توریست‌هایی که از «سوئد» می‌آمدند - و شاید هم، بسیاری از سوئدی‌ها - را افسون می‌کرد.

او را مثل آدمکی - که شخص دیگری به جای او حرف می‌زند - در بالکن نشانده بودند. برایش کف می‌زدند، آواز می‌خواندند و سعی

1- Boccaccio

2- Barcellona

3- Cadagués

داشتند او را تشویق کنند که همراه آن‌ها برود؛ اما او، علی‌رغم این اصرارها، دلایلش را توضیح می‌داد.

یکی از آن جمع، سرِ دوستانش داد کشید و گفت که او را رها کنند و راحتش بگذارند؛ و یکی از سوئدی‌ها، در حالی که از خنده ریه می‌رفت، او را به کناری زد و فریاد کشید:

«مالِ خودمان است. او را از توی سطلِ آشغال پیدا کرده‌ایم!»

من چند دقیقه قبل، با گروهی از دوستانم، بعد از آخرین کنسرتِ «دیوید اوبستراخ»^(۱) در «پالادِ موزیکا»^(۲) نزدِ آن‌ها رفته بودم. در مقابلِ آن همه سماجتِ سوئدی‌ها، موهایم سیخ شده بود و تنم مورمور شد؛ زیرا دلایلِ پسرک، بسیار منطقی بود.

او تا تابستانِ قبل، در «کاداکس» که وی را در آن جا برای خواندنِ آوازهای محلیِ جزایرِ «آنتیل» در یک بارِ مُدِ روز استخدام کرده بودند، اقامت کرده بود... تا این که روزی، بادِ شمال بر او غلبه کرده و ناگزیر آن جا را ترک کرده بود.

او روزِ بعد، موفق شده بود که جانِ خود را از آن مهلکه خلاص کند و تصمیم گرفته بود که دیگر هرگز - چه با بادِ شمال و چه بدون بادِ شمال - به آن جا برنگردد؛ چون یقین داشت که در آن جا، مرگ در انتظار اوست.

او از آن دسته کاراییبی‌هایی بود که نسبت به خودش، اعتماد به نفسِ کامل داشت و در گروهِ شمالی‌های راسیونالیست - که تابستان‌ها با شراب‌های غلیظِ کاتالانی مست می‌شدند و افکارِ گستاخانه‌ای داشتند - داخل نمی‌شد.

من او را خیلی خوب درک می‌کردم. «کاداکس» یکی از آبادی‌های بسیار زیبای ساحل «براو»^(۱) بود که به خوبی محافظت می‌شد. می‌خواستند او را به جایی ببرند که راه رسیدن به آن تونلِ باریک، جاده‌ی کجی در لبه‌ی یک پرتگاه عمیق بود. دلِ شیر می‌خواست که آدم در آن جاده، با سرعتِ بیش از صد کیلومتر در ساعت رانندگی کند.

خانه‌های آن جا، طبق معمول سفید و جالب - با بام‌های کوتاه - بود و به سبکِ معماری سنتی روستاهای ماهیگیرانِ مدیترانه ساخته شده بود. البته خانه‌های مدرنی هم توسط آرشیتکت‌های معروف در آن جا بنا شده بود که آنان نیز، به نوبه‌ی خود، سعی کرده بودند کارشان را با معماری بومی منطقه هماهنگ نمایند.

تابستان‌ها، وقتی که به نظر می‌رسید گرما از بیابان‌های آفریقا می‌آید، «کاداکس» به یک برجِ بابلِ جهنمی تبدیل می‌شد و جهان‌گردانی که از سراسر اروپا به آن جا هجوم می‌آوردند، به مدت سه ماه، آن بهشت را برای مردمان بومی و خارجی‌هایی که قبلاً در دوره‌ی ارزانی زمین خانه‌ای در آن جا برای خود دست و پا کرده بودند، به محلِ غیرقابلِ تحملی تبدیل می‌کردند. با وجود این، در فصل‌های بهار و پاییز که هوای «کاداکس» مطبوع‌تر می‌شد، کسی نبود که با ترس و دلهره، نگرانِ بادِ شمال نباشد که بادی بود بی‌ترحم و پرعناد؛ و مردم بومی و نویسندگانِ اندیشمندی که گذرشان به آن جا می‌افتاد، چنین باور داشتند که این باد، میکروب‌های دیوانگی را با خود به همراه دارد.

پانزده سال قبل، من نیز یکی از دیدارکنندگانِ پروپاقرص و علاقه‌مند آن جا بودم؛ تا این که بادِ شمال، در زندگی ما نیز نفوذ کرد. آن روز، من قبل از رسیدن به آن جا - در راه و در حالی که در خلسه فرو رفته بودم - با حالتِ پیشگوییِ غیرقابلِ بیانی، احساس کردم که چیزی در حالِ وقوع است. به نحوِ علاج‌ناپذیری احساسِ سستی و دل‌نگینی می‌کردم و در این فکر بودم که بچه‌هایم که هنوز بیش از ده سال نداشتند، با چه نگاهِ غضبناکی به من خواهند نگرست.

سرایدار، با یک جعبه پر از وسایل و ریمانِ محکم برای مسدود کردن و بستنِ درها و پنجره‌ها، وارد شد و بی آن که از حالتِ درماندگی و بلا تکلیفی من تعجب کرده باشد، گفت:

- بادِ شمال است. تا یک ساعتِ دیگر به این جا می‌رسد.

از آن پیرمردهای قدیمی دریادیده‌ای بود که به تناسب حرفه‌اش، کتِ ضخیم و غیرقابلِ نفوذی پوشیده و کلاهِ نم‌دین بر سر گذاشته بود. پپی بر لب داشت و چهره‌اش حمابی آفتاب‌سوخته بود. در اوقاتِ فراغتش، در میدانِ شهر، یا با مبارزینِ پیر جنگ‌های مختلفِ قدیم، چوگان‌بازی می‌کرد و یا با توریست‌ها، در ستورانِ بندر، قهوه می‌نوشید. او، می‌توانست با لهجه‌ی کاتالانیاییِ شمرده‌اش، منظورِ خود را به چند زبان به مخاطبش بفهماند و افتخار این را یافته بود که تمامی بنادرِ جهان را بشناسد... اما جز اسکله‌ها، هیچ جای دیگری از آن شهرها را نمی‌شناخت.

- حتا پاریس - پایتختِ فرانسه - را علی‌رغم آن همه زیبایی‌هایش، به خوبی نمی‌شناسم.

و به هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ی غیر دریایی، نیز اطمینان نداشت. در این سال‌های آخر، به طور شکنده‌ای پیروِ فرتوت شده بود و

دیگر مثل سابق، در ملاء عام ظاهر نمی‌شد. قسمت اعظم از وقتش را در اتاقک دربانی - در حالی که مثل همیشه در عالم خود بود - می‌گذراند. غذاهایش را در یک ظرفِ حلبی و روی یک اجاق الکلی می‌پخت؛ با این حال، از ظرافت و زیبایی آشپزخانه‌ی گوتیکی‌اش لذّت می‌برد و تا وقتی که آفتاب می‌زد، خودش را با خرده‌کارهای مستأجرین سرگرم می‌کرد. در مجموع، یکی از آن آدم‌هایی بود که مثابه‌ش را قبلاً ندیده بودم و مهربانی و میهمان‌نوازیِ کاتالانی‌ها را داشت.

کم حرف می‌زد؛ بی‌ابهام و رک و پوست‌کنده صحبت می‌کرد و وقتی که کار دیگری نداشت، وقتش را با پرکردنِ کارت پیش‌بینی نتیجه‌ی مسابقاتِ فوتبال می‌گذراند. هر روز او، در حالی که با پیش‌بینیِ مصیبتی که در راه بود، درها و پنجره‌ها را محکم می‌کرد، برای ما از بادِ شمال حرف می‌زد که به گفته‌ی خودش، به زن زشت‌روبی شبیه بود که بدونِ او، زندگی برایش مفهومی نداشت و من، سخت در حیرت بودم که چه گونه یک مردِ دریادیده، توصیفِ وحشتناکی از یک پدیده‌ی زمینی دارد.

گفت:

- این باد قدیمی‌ترین چیزی است که با من زندگی کرده است! در واقع عمرِ او را نمی‌شد به روزها و سال‌ها تقسیم نمود، بلکه می‌بایست آن را با تعدادِ بادهای شمالی که بر او وزیده بود، محاسبه کرد. یک بار به من گفت:

- سالِ پیش، درست سه روز بعد از دوّمین بادِ شمال، درد عجیبی در کلیه‌ها و مثانه‌ام داشتم.

شاید می‌خواست به این وسیله، این باورِ خود را بیان کند که با

سپری شدن هر بادِ شمال، از گذشته پیرتر می‌شود.
توهماتِ او چنان بود که ما را در تشویش و اضطراب انداخت که
باد را به عنوان یک دیدارکننده‌ی همیشگی و خستگی‌ناپذیرِ آن دیار
بشناسیم.

حرف‌هایش زیاد هم بی‌ربط نبود. همین که از در بیرون رفت،
زوزه‌ای شنیده شد که به تدریج، شدیدتر و پرسوزتر می‌شد و لحظاتی
بعد، با همه‌همه و سروصدایی فوق‌العاده، همه جا را فراگرفت. آن گاه
باد، شروع به وزیدن کرد.

از همان آغاز، توفان‌های مختصر، تند و تندتر شد تا آن که بی‌وقفه،
همه چیز را به لرزه درآورد و بی‌مهابا، به حرکتِ خود ادامه داد و با
نیروی ماورای طبیعی، تندی و خشونتِ وصف‌ناپذیر به خود گرفت.
آپارتمانِ ما، بر خلاف آن چه که در «کارایب» معمول است، در
دامنه‌ی کوه واقع شده بود و این، شاید به خاطرِ ذوق و سلیقه‌ی
عجیب و غریبِ پیرمردانِ کاتالانیایی بود که دریا را دوست داشتند؛
ولی نمی‌خواستند آن را ببینند. باد از روبه‌رو می‌وزید و هر آن ممکن
بود که طناب‌های مهارِ پنجره‌ها را پاره کند.

چیزی که مرا به شدت تحت‌تأثیر قرار داد، این بود که هوا
علی‌رغمِ بادِ تندی که می‌وزید، از زیباییِ بی‌همانندی برخوردار بود و
آفتابِ طلایی، با بی‌پروایی در آسمان می‌درخشید.

در چنین لحظه‌ای بود که تصمیم گرفتم به همراهِ بچه‌ها، برای
تماشای دریا بیرون بروم... هر چه باشد، آن‌ها، در میان زمین‌لرزه‌های
«مکزیکوسی»^(۱) و گردبادهای «کارایب» بزرگ شده بودند و یک

چنین بادی، یقیناً قادر نبود هیچ یک از ما را به هراس اندازد. به طرفِ اتاقکِ سرایدار به راه افتادیم و دیدیم که او یک بشقابِ لوبیا - همراه با کالباسِ تُند - جلوی خودش گذاشته و با آرامشِ خاطر، از پنجره مشغولِ تماشای باد است و بیرون رفتنِ ما را ندید. قدم‌زنان از خانه دور شدیم؛ امّا چون باد ما را از جا می‌کند، به ناچار دستمان را به یک تیرک چراغ‌برق بند کردیم تا بادِ دیوانه ما را با خود نبرد. در همان حال ایستادیم و غرقِ تحسینِ دریای آرام و درخشان، در آن فاجعه‌ی ناگوار شدیم؛ تا آن که سرایدار، با کمکِ دیگر دوستانش به یاریِ ما شتافت. در آن هنگام بود که دیگر متقاعد شدیم تنها کارِ منطقی، این است که انسان در خانه بماند! چون تقدیر چنین بود و هیچ کس نمی‌دانست این وضعیتِ مهلک، تا چه زمانی دوام خواهد یافت.

دو روز بعد، به این باور رسیده بودم که آن بادِ وحشتناک، یک پدیده‌ی هواشناختی نیست؛ بلکه یک توطئه‌ی فردی است. کینه و غرضی است که هر کسی می‌تواند آن را علیه دیگری به کار بگیرد... یعنی صرفاً علیه طرفِ مقابلش!

سرایدار، روزی چندبار، نگران از حالتِ روحیِ ما، به ملاقاتِ مان می‌آمد و برای مان، میوه‌ی فصل و برای بچه‌ها، آب‌نبات می‌آورد. روزِ سه‌شنبه، ناهارِ شاهکارِ آشپزیِ کاتالانیاییِ خودش را که در قابلمه‌ی حلبیِ پخته بود، به ما هدیه کرد؛ خوراکِ گوشتِ خرگوش با حلزون! این ضیافتی بود که در میانِ وحشت و هراس ترتیب داده شده بود. روز چهارشنبه که به جز وزیدنِ باد، هیچ حادثه‌ی دیگری در آن اتفاق نیفتاد، طولانی‌ترین روزِ زندگی‌م بود. سرانجام، در تاریکیِ نزدیکِ سحر، همه چیز به پایان رسید. بعد از نیمه شب بود که همگی

ما، هم‌زمان بیدار شدیم و دیدیم چنان سکوتِ مطلقِ برقرار شده که سکوتِ مرگ را در ذهنِ مان تداعی می‌کرد. حتا برگ درختان دامنه‌ی کوه نیز تکان نمی‌خورد.

وقتی دیدیم که از اتاقِ سرایدار هیچ نوری به بیرون نمی‌تابد، از خانه خارج شدیم و با تماشای آسمانِ اولِ صبح که هنوز ستاره‌ها در آن می‌درخشیدند و دریای صاف و شفاف، لذت بردیم.

با وجود این که هنوز ساعت پنج نشده بود، توریست‌های بی‌شماری از سکوتِ پلاژِ سنگی لذت می‌بردند و بعد از سه روز انزوا، قایق‌های بادبانی خود را آماده می‌کردند.

موقع بیرون رفتن، اصلاً متوجه نشدم که چرا اتاقِ سرایدار در تاریکی فرو رفته است؛ اما وقتی برگشتم، هوا از تابشِ فسنفری دریا روشن، ولی اتاقکِ سرایدار هم چنان تاریک بود.

تعجب کردم و دوباره به درِ اتاقش کوبیدم. وقتی جوابی نشنیدم، به در فشار آوردم. فکر می‌کنم بچه‌ها او را قبل از من دیدند؛ چون جیغ بلند و وحشتناکی کشیدند.

سرایدارِ پیر، با مدال‌های دریاوردی که به یقه‌ی کت مخصوصِ دریایی‌اش زده بود، با طنابی در گردن، از تیرآهنِ وسطِ سقفِ آویزان مانده بود و هنوز با آخرین نفس‌های بادِ شمال، تکان می‌خورد.

با ملالی فراوان و با احساسِ دل‌تنگی و پشیمانیِ شدید - که از قبل آن را پیش‌بینی کرده بودم - راهی دهکده شدیم؛ در حالی که به این تصمیم قطعی رسیده بودیم که دیگر، هرگز به آن جا باز نروایم گشت.

توریست‌ها، دوباره به راه افتاده بودند. در میدانِ مجاهدین، یک گروه موسیقی مشغول نواختن بود و مردها، چوگان بازی می‌کردند. از

پشت شیشه‌های گردوغبار گرفته‌ی بارِ «ماریتیم»^(۱) چشمم به بعضی از دوستانم افتاد که هنوز در بهارِ درخشانِ پس از بادِ شمال زنده بودند؛ اما همه‌ی آن‌ها به گذشته تعلق داشتند.

به همین دلیل بود که در صبحِ حزن‌آلودِ «بوکاچو»^(۲)، هیچ کس به اندازه‌ی من دلهره و هراس کسی را که می‌خواست به «کاداکیس» برگردد، درک نمی‌کرد؛ زیرا مطمئن بود که خواهد مرد.

با وجود این، سوئدی‌ها اصلاً قصدِ منصرف شدن از این موضوع را نداشتند و سرانجام هم پسرک را با لاف و گزاف‌های اروپایی‌شان مبنی بر این که از او مواظبتِ کافی خواهند کرد، با خود بردند. آن‌ها او را در حالی که دست و پا می‌زد و تقلا می‌کرد، در میان هلهله‌ی شادی و سوت‌زدن‌ها، سوارِ یک کامیون پر از افراد مست کردند و سفر طولانیِ خود را به مقصدِ «کاداکیس» آغاز نمودند.

صبح روز بعد، به صدای زنگِ تلفن از خواب بیدار شدم. موقع بازگشت از جشن و ضیافت، فراموش کرده بودم که پرده‌ها را بکشم. اصولاً به فکر این نوع کارها نبودم و اتاق، پُر از نورِ درخشانِ تابستانی شده بود.

صدای اضطراب‌آلود شخصی در تلفن، که نتوانستم تشخیص بدهم کیست، کاملاً خواب را از سرم پراند:

- پسرکی را که دیشب به «کاداکیس» بردند، به یاد داری؟.

مجبور نبودم بیشتر از آن گوش کنم. حادثه، آن طور که من تصوّرش را می‌کردم، اتفاق نیافتاده بود؛ بلکه بسیار وحشتناک‌تر از آن بود. پسرک که از قریب‌الوقوع بودنِ بازگشتش به «کاداکیس» ترسیده

بود، از مستی و غفلتِ سوئدی‌ها استفاده کرده و در حالی که در پی راهی برای گریز از مرگ محتومِ خود بوده؛ خودش را از کامیونِ در حالی حرکت، به پرتگاه انداخته بود.

وحشتِ ماهِ اوت

هنوز ظهر نشده بود که وارد «آرتزو»^(۱) شده و حدودِ دو ساعت از وقتِ مان را، صرف پیدا کردن قلعه‌ی «رنسانس» کردیم. این همان قلعه‌ای بود که «میگوئل اوترو سیلوا»^(۲) - نویسنده‌ی ونزوئلایی - در گوشه‌ای شاعرانه از دشت «توسکانا»^(۳) آن را خریداری کرده بود.

اولین یک‌شنبه‌ی ماهِ «اوت» بود؛ ماهی که گرمای سوزانِ آن بیداد می‌کند. در چنین هوایی، یافتنِ شخصی که بتواند در مورد آن راه‌های پریپیچ و خم اطلاعاتی در اختیار ما بگذارد، آسان نبود. بعد از تلاش بسیار، امّا بیهوده، به اتومبیل برگشته و فوراً شهر را به سوی سروستانی که اثری از جاده در آن نبود، ترک گفتیم. در آن جا، پیرزنِ غازچرانی را یافتیم که محلِ دقیقِ قلعه‌ی مورد نظر را به ما نشان داد و گفت:

- خیلی مراقب باشید؛ شنیده‌ام در آن جا چیزهای ترسناکی مثل اشباح وجود دارند!

من و همسرم که به وجودِ شبح، آن هم در روزِ روشن، اعتقادی

1- Arezzo

2- Miguel Otero silva

3- Toscana

نداشتیم؛ از ساده لوحیِ پیرزن خنده مان گرفت؛ اما بچه های هفت و نه ساله ی ما از این که به چشم خود و از نزدیک شبیحی را خواهند دید، خوشحال بودند.

«میگوئل اوترو سیلوا» همان نویسنده ی خوب و میهمان نواز، که آدم خوش غذایی هم بود، با ناهاری فراموش نشدنی انتظارمان را می کشید. اما چون دیر رسیده بودیم، قبل از ناهار، فرصتی برای بازدید از داخل قلعه نداشتیم.

دیدن میزبان روی تراس قلعه، چندان منتظره نبود. به نظر می رسید که او با قدم زدن در آن جا و تماشای مناظر شهر، از بی قراریش برای دیدار ما می کاهد.

قلعه روی تپه ای واقع شده بود که خانه هایی تنگ و به هم فشرده، روی آن انباشته شده و بیش از نود هزار نفر را در آن مکان کوچک جای داده بود. بنابراین، مشکل به نظر می رسید که در چنین محیطی، نبوغ و استعداد کسی رشد کرده و شکوفا شود.

«میگوئل اوترو سیلوا» با طنز مخصوص کارایی اش، به ما گفت که هیچ یک از شخصیت های معروف، از اهالی «آرتزو» نیستند. صحبت از مردی بود به نام «لودویکو»^(۱) که به نظر «میگوئل» آدم بسیار بزرگی بوده است. مردی توانا و برخوردار از استعداد های هنری، که علی رغم درگیر بودن با مشکلات و سختی های فراوان، با عزمی قاطع آن قلعه را ساخته بود.

«میگوئل» در حین صرف غذا، تمامی سرگذشت این مرد بزرگ و سرنوشت او را برایمان تعریف کرد. او برای ما از قدرت

فوق العاده اش، از عشقِ نامتعادل و متناقضش - و از مرگِ فاجعه آمیزش - سخن گفت و تعریف کرد که چه گونه، او در یک لحظه ی جنون و هیجان، با زنش درگیر شده و سپس فلاده ی سگ های درنده اش را باز کرده بود تا وی را با دندان های شان تکه تکه کنند!

«میگوئل» با اطمینان به ما گفت که با فرا رسیدن نیمه شب، روح «لودویکو» در میان تاریکیِ شب، در گوشه و کنار خانه می چرخد و سعی می کند آشوبِ برزخی ایجاد شده در آشیانه ی عشقش را به آرامش تبدیل کند.

در حقیقت، قلعه، بسیار بزرگ و مخوف بود؛ اما در آن هنگام از روز و با شکم سیر و روحیه ی شادی که ما داشتیم، تعریف و توصیف «میگوئل»، تنها می توانست - مثل دیگر کارهایش - یک شوخی برای سرگرم کردنِ میهمانان محبوب شود.

پس از خوابِ بعد از ظهر، بدون واهمه و تشویش خاطر، از میان هشتاد و دو اتاقی گذشتیم که در طولِ زمان، از سوی مالکین مختلف، تغییرات بسیاری را به خود دیده بودند.

«میگوئل» طبقه ی همکف را به طور کامل مرمت کرده و در آن جا، اتاق خوابِ مدرنی با کفِ مرمرین و تجهیزات برقی سونا و ژیمناستیک ساخته بود. او، هم چنین تراسِ پُرگلی ترتیب داده بود که ما ناهارمان را در آن جا صرف کرده بودیم.

طبقه ی دوم که طیِ قرونِ متمادی، همواره مورد استفاده واقع شده بود، شامل اتاق هایی فاقد خصوصیات جالب توجه بود. این اتاق ها، با مبیل های فرسوده ای از دوران های مختلف، انباشته و به حال خود رها شده بودند... اما در انتهای این طبقه، اتاق سالم و دست نخورده ای هم وجود داشت که گذشتِ زمان، تأثیر چندانی بر آن

نگذاشته و اتاق خوابِ «لودویکو» به شمار می‌رفت.

ورود به آن جا، یک لحظه‌ی جادویی بود. در اتاق، جایگاهِ مخصوصی برای خواب به چشم می‌خورد که قسمت ورودی آن، با نوارهای طلایی تزئین شده و روتختی‌اش، رویان‌های فوق‌العاده زیبایی داشت که خون خشک شده‌ی عاشقِ مقتول بر آن دیده می‌شد.

شومینه‌ای با خاکستر سرد و آخرین دسته از چوب‌های نیم سوخته، و تابلویی نیز آویخته بر دیوار به چشم می‌خورد که چهره‌ی رنگ و روغنِ شوالیه‌ای متفکر را نشان می‌داد که نقاش گمنام فلورانسِ آن، شانس دست‌یابی به شهرت جاودانی را نتوانسته بود کسب کند. اما آن چه بیش از هر چیز مرا تحت تأثیر قرار داد، بوی توت‌فرنگی‌های تازه‌ای بود که به گونه‌ای غیرقابل وصف، فضای اتاق را آکنده ساخته بود.

در «توسکانا»، روزهای تابستان طولانی و مشقت‌بار است و آفتاب، تا ساعت ۳ شب، در افق ساکن می‌ماند. هنگامی که دیدار از قلعه پایان یافت، ساعت از پنج گذشته بود؛ اما «میگوئل» اصرار کرد که ما را به دیدن نقاشی‌های آبرنگ دیواریِ «پیرو دلا فرانچسکا»^(۱) در کلیسای «سن فرانسیکو»^(۲) ببرد. آنگاه، در حالی که زیر آلاچیق میدان قلعه مشغول صحبت بودیم، یک فنجان قهوه نوشیدیم و وقتی برای برداشتن چمدان‌ها برگشتیم، دیدیم که شام آماده شده است.

بعد از صرفِ شام، در زیر آسمانی ارغوانی - که تنها یک ستاره در آن می‌درخشید - متوجه سرو صدای بچه‌ها شدیم. آن‌ها در آشپزخانه

مشعل‌هایی روشن کرده بودند که با نورِ آن، در تاریکی، به طبقات بالا بروند.

جیرجیر باز و بسته شدنِ درها - و صدای پای بچه‌ها روی پله‌ها - توأم با فریادهای حاکی از خوشحالی‌شان در اتاق‌های تاریکِ طبقاتِ فوقانی پیچیده بود. آن‌ها، بر این ایده‌ی ناخوشایند پافشاری می‌کردند که در همان جا بمانند و بخوابند؛ «میگوئل»، به خاطر خوشحالیِ بچه‌ها، از آنان حمایت کرد و فرصتِ اعتراض و مخالفت را از ما سلب نمود.

بر خلافِ واهمه‌ای که قبلاً داشتیم، شب را به خوبی خوابیدیم. من و همسرم در اتاقی در طبقه‌ی هم‌کف و بچه‌ها در اتاقِ هم‌جوارِ آن به خواب رفتیم. هر دو اتاق بازسازی شده و اثری از تاریکیِ خوف‌آور در آن‌ها دیده نمی‌شد.

در حالی که سعی می‌کردم بخوابم، صدای زنگِ ساعتِ پاندولی را که دوازده ضربه نواخت، شنیدم. هشدار اضطراب‌آورِ پیرزنِ غازچران را به خاطر آوردم؛ اما به قدری خسته بودم که فوراً به خواب رفتم. خوابی شیرین و سنگین که تا دقایقی بعد از ساعت هفت صبح ادامه یافت، تا آن‌که با پرتوگرُم و درخشانی که از لابه‌لای پیچک‌های پنجره می‌تابید، بیدار شدم.

در کنارِ من، همسرم در دریای آرامِ معصومیت کشتی می‌راند. او وقتی بیدار شد، به من گفت:

- چه قدر احمقانه است که مردمِ این دور و زمانه، به وجود اشباح اعتقاد دارند!.

ناگهان بوی توت‌فرنگی‌های تازه تنم را لرزاند و مشاهده‌ی شومینه‌ی کوچک - با خاکستر سرد و هیزم نیم‌سوخته روی سنگ‌های

کفِ آن - مرا دچار شگفتی کرد.

شوالیه‌ی غمگین در قابِ طلایی نقاشیِ روی دیوار، گویی از سه قرن پیش به ما چشم دوخته بود!

چرا ما در اتاق خواب طبقه‌ی هم‌کف نبودیم؟. همان جایی که شبِ پیش در آن خوابیده بودیم!

ما در اتاق خواب «لودویکو» بودیم؛ زیر روتختیِ خاک گرفته‌ی تختِ شاهانه و شمد‌های به خون آغشته‌ی آن خوابگاهِ نفرین شده!

ماریا پراسرس

مأمور بنیاد کفن و دفن، طوری سر موقع رسید که «ماریا پراسرس» هنوز حوله روی دوشش بود و بیگودیهایش را باز نکرده بود و آنقدر وقت داشت که پشت گوشش یک گل سرخ بزند، تا آنگونه که احساس می کرد، قیافه اش دل مُرده به نظر نرسد.

وقتی در را باز کرد، از دیدن قیافه ی ظاهری مرد متعجب شد و دید که او یک مأمور امور مرگ واقعی نیست. وی قبلاً تصور می کرد که صاحبان این گونه حرفه ها، قیافه مخصوصی دارند، در حالی که این شخص یک جوان کم رو به نظر می رسید که کت چهارخانه ای پوشیده و کراواتی زده بود که نقش پرندگان رنگین بالی بر روی آن دیده می شد.

علی رغم بهار «بارسلون»^(۱) که نمی شد به هوای آن اطمینان کرد، پالتو پوشیده بود. در فصل بهار، در «بارسلون» معمولاً باران ریز و سردی می بارد که با گردباد توأم می شود و هوا نسبت به زمستان کمتر قابل تحمل است.

«ماریا پراسرس» که تا آن زمان، در هر ساعت با چندین مرد برخورد

داشت، این بار خود را مانند دفعات بسیار معدودی در تنگنا دید. او هفتاد و شش سال کامل را پشت سر گذاشته و به دلش برات شده بود که قبل از عید پاک خواهد مرد. به همین دلیل برای یک لحظه خواست در را باز نکند و از فروشنده‌ی قبر بخواهد که کمی منتظر بماند تا او آن طور که شایسته است، لباس بپوشد؛ اما بعد فکر کرد که آن مرد آن جا پای پله‌ها ممکن است سردش بشود، این بود که به وی اجازه داده داخل بشود و گفت:

- به خاطر این شکل و شمایل خفاشی‌ام مرا ببخشید، الان پنجاه سال می‌شود که در «کاتالونیا»^(۱) هستم و این اولین باری است که یک نفر که با او قرار دارم درست سر موقع، سر و کله‌اش پیدا می‌شود. با لهجه «کاتالانیا» بی‌کاملی، مثل یونانی‌های قدیمی صحبت می‌کرد که موسیقی زبان پرتغالی از یاد رفته‌اش را در ذهن تداعی می‌نمود. با وجود سن بالا و موهایی با تارهای مفتولی، دورگه‌ای قد باریک و سرزنده بود. گیوان بلند و چشمهای زرد و سرکشی داشت و با گذشت زمان، عشق و علاقه‌اش به مردها را از دست داده بود. فروشنده که چشم‌هایش در نوار راهرو خیره شده بود، بدون اینکه نظری بدهد، کف کفش‌هایش را روی حصیر کنفی جلو در تمیز کرد و به نشانه احترام دست او را بوسید.

«ماریا پراسرس» با لبخندی گفت:

- شما یکی از همان مردان دوره و زمانه‌ی من هستید، بفرمایید بنشینید. با آن‌که در شغلش تازه وارد بود؛ ولی این را خوب می‌دانست که انتظار چنین استقبال میهمان نوازانه‌ای را در ساعت

هشت صبح نباید می داشت، آن هم از طرف یک پیرزن بدخلق که در نگاه اول تصور کرد که یکی از همان دیوانه های فراری آمریکای لاتین است. به همین خاطر، بدون این که چیزی بگوید، در حالی که «ماریا پراسرس» مشغول کنار زدن پرده های سنگین پنجره ها بود، کنار در ایستاد. نور کم سوی ماه آوریل فضای اتاق پذیرایی را که به مغازه ی عتیقه فروش ها شبیه بود، روشن کرد. همه ی آن ها وسایلی بود که روزگاری از آن ها استفاده کرده بود. نه چیزی بیشتر، نه کمتر و چنین به نظر می رسید که همه چیز سر جای خودش قرار دارد. سلیقه اش به قدری خوب بود که در شهر قدیمی و پر رمز و راز «بارسلون» به زحمت می شد خانه ای را پیدا کرد که بهتر از آن ترین شده باشد. مرد گفت:

- بیخشد اگر اشتباهی آمده ام.

- شاید این طور باشد؛ ولی مرگ هرگز اشتباه نمی کند.

فروشنده، نقشه گرافیکی چندین بار تاخوردی را روی میز سالن ناهار خوری پهن کرد که بیشتر شبیه نقشه های دریایی بود و با رنگ های مختلفی رنگ آمیزی شده بود و روی آن صلیب های بی شماری دیده می شد که همه آن ها رنگی بودند.

«ماریا پراسرس» فهمید که این نقشه کاملی از گورستان بزرگ «مونتنویچ»^(۱) است و با وحشت عجیبی گورستان «ماناوس»^(۲) را در زیر باران تند ماه اکتبر که گرازهای پوزه بلند در لابه لای مزارهای بی نام و نشان و آرامگاه های شیشه ای ماجراجویان می پلکند، به خاطر آورد.

یک بار صبح هنگام، وقتی او هنوز کوچک بود، رودخانه‌ی آمازون طغیان کرده و به مرداب نفرت انگیزی بدل گشته بود و او تابوت‌های شکسته را دید که در حیاط خانه آن‌ها، همراه با لباسهای پاره و موهای بیرون آمده مردگان از شکاف تخته‌ها، در سطح آب پرتلاطم، شناور بودند همان خاطره سبب شده بود که «ماریا» تپه‌ی «مونته‌خویچ» را برای استراحت ابدی خود برگزیند و از گورستان کوچک «سان جروازیو»^(۱) که، هم نزدیک بود و هم گورستان خانوادگی محسوب می‌شد؛ چشم پبوشد.

گفت:

- جایی را می‌خواهم که آب هرگز به آنجا نرسد.
فروشنده، با چوب باریکی که همواره در جیب خود داشت، به مکانی روی نقشه اشاره کرد و گفت:

- این‌جا! هیچ دریایی نمی‌تواند تا این نقطه بالا بیاید.
«ماریا» روی صفحه‌ی شطرنج، جایی را که مدخل اصلی گورستان محسوب می‌شد و سه قبر نزدیک به هم، شبیه و بی‌نام و نشان، که در آنها «بونو» نورا دورتی^(۲) و دو رهبر آنارشیست جنگ داخلی خفته بودند، از نظر گذراند.

کسانی بودند که معمولاً هر شب اسامی آنان را روی سنگ قبرهای صاف می‌نوشتند. آن‌ها این کار را با مداد نقاشی، زغال، مداد چشم و هر وسیله دیگری که امکان داشت، انجام می‌دادند و هر روز صبح نگیهان‌ها، آن‌ها را پاک می‌کردند تا کسی متوجه نشود زیر آن سنگ قبرهای سفید رنگ چه کسانی خفته‌اند.

«ماریا پراسرس» به مقبره دورتی که در میان سایر قبرهای گورستان «بارسلون» از همه تأثیر انگیزتر و ناهموارتر بود، علاقه فراوانی داشت و دلش می‌خواست که در نزدیکی آن بیارامد. اما علی‌رغم آن قبرستان بزرگ جای خالی در آن حوالی وجود نداشت؛ تا اینکه سرانجام به جایی که انتخاب آن امکان‌پذیر بود راضی شد و گفت: - به شرط آن‌که مرا در یکی از آن تابوت‌های پنج ساله‌ای که انگار دارند آدم را در آن می‌گذارند که به جایی پُست کنند، نگذارند. و سپس به طور ناگهانی، شرط اساسی تدفین خود را چنین توضیح داد:

- و به خصوص این‌که باید مرا به حالت کاملاً درازکش دفن کنند. و سرانجام با اشاره به بالا رفتن قیمت قبرهای پیش فروش گفت که قبرهای عمودی را به خاطر صرفه‌جویی در زمین درست می‌کنند. فروشنده با عباراتی شمرده و کلماتی که انگار آن‌ها را از بر کرده باشد گفت که این حرف، یک شایعه و دروغ محضی است که از سوی بعضی موسسات کفن و دفن سنتی، برای بی‌اعتبار کردن پیشرفت‌های نوینی که در فروش قبرهای اقطاعی حاصل گردیده، ساخته و پرداخته عنوان شده است.

درحالی که فروشنده هنوز مشغول حرف زدن بود، سه ضربه‌ی آرام به در نواخته شد و او برای لحظه‌ای مکث کرد؛ اما «ماریا پراسرس» به او اشاره کرد که به صحبت‌هایش ادامه بدهد و با صدای بسیار آرامی گفت: - نگران نباشد، از خودمان است.

فروشنده، حرف‌هایش را از سرگرفت و «ماریا پراسرس» از توضیحاتی که او می‌داد، راضی به نظر می‌رسید. با این وجود قبل از

بازکردن در ترجیح داد چکیده‌ای از افکارش را که از سال‌ها پیش در ذهن او شکل گرفته و بعد از آن، حادثه افسانه‌ای «ماناوس» به حرف دل او تبدیل شده بود؛ بر زبان بیاورد. او گفت:

- ببین، منظورم این است که دنبال جایی هستم که بتوانم دور از خطر طغیان آب، با خیال راحت زیر خاک دراز بکشم. حتی اگر مقدور باشد در سایه تابستانی درختان و در جایی که بعد از مدتی مرا از آن‌جا بیرون نکشند و در زیاله دان نیندازند.

بعد، در ورودی را باز کرد و حیوانی با موهای انبوه که از باران خیس شده و قیافه‌اش به چهره آدم‌های رذل شبیه بود، وارد شد و با این‌که آن‌ها را دید، اما توجهی نکرد و روی میز جهید و دیوانه‌وار شروع به پارس کردن نمود. از گردش صبحگاهی باز می‌گشت و هنگام ورود کاملاً سر حال و شاداب به نظر می‌رسید و چیزی نمانده بود که با پاهای گل آلوده و کثیفش نقشه‌ی قبرستان را خراب کند.

یک نگاه صاحبخانه، جهش‌ها و حرکات او را آرام کرد و بدون این‌که سرش داد بکشد به او گفت:

- ما! دیگر کافی است!

حیوان در جا خشکش زد و در حالی که با وحشت به چهره‌ی او نگاه می‌کرد، یک قطره اشک زلال، از گوشه‌ی چشمش به طرف گونه‌های پشم آلودش خورد.

«ماریا پراسرس» رویش را به طرف فروشنده برگرداند و او را دید که مات و متحیر نگاه می‌کند.

فروشنده گفت:

- بالاخره او را به گریه انداختید!

«ماریا پراسرس» با صدای ضعیفی از او عذرخواهی کرد و گفت:

- همیشه همین جور است، او اغلب در این ساعت مثل آدم‌ها وارد خانه می‌شود.

فروشنده دوباره پرسید:

- اما آن دیوانه چرا گریه کرد؟

و فوراً حالت عصبانیت زن را درک کرد و در حالی که از خجالت سرخ شده بود از او معذرت خواهی کرد.
- مرا ببخشید، اما یک چنین چیزی را حتی در سینما هم ندیده بودم.

«ماریا» گفت:

- همه سگ‌ها این استعداد را دارند که اگر چیزی یادشان بدهی، آن را انجام بدهند؛ مثلاً این است که صاحبان سگ‌ها فقط عادت‌های زندگی روزمره را به آن‌ها یاد می‌دهند؛ مثل این که چه گونه در بشقاب غذا بخورند و یا احتیاجاتشان را در ساعات معینی برطرف کنند. در صورتی که چیزهایی را که آن‌ها خوششان می‌آید و خیلی هم طبیعی است به آن‌ها یاد نمی‌دهند. مثلاً چگونه بخندند و یا چطور گریه کنند. خوب کجا بودیم؟

دیگر فرصت انتخاب زیادی باقی نبود. «ماریا پراسرس» مجبور شد به تابستان‌های بدون درخت رضایت بدهد؛ زیرا همه‌ی قبرهای سایه داری که در قبرستان وجود داشت، توسط مقامات مملکتی رزرو شده بود. بقیه‌ی شرایط قرار داد زاید بود، زیرا «ماریا» می‌خواست پول قبر را نقداً بپردازد.

وقتی کارشان تمام شد، فروشنده اوراق را در کیف کارش گذاشت و با نگاه کنجکاوانه‌ای خانه را از نظر گذراند و با حالتی که انگار برای اولین بار «ماریا پراسرس» را می‌دید، از زیبایی جادویی او تنش به لرزه

افتاد و پرسید:

- می‌دانم یک سوال خصوصی از شما بکنم؟
«ماریا» در حالی که او را به طرف در خروجی راهنمایی می‌کرد گفت:

- چرا طبق معمول همان اول ستم را از من نپرسیدی؟
مرد گفت:

- من عادت دارم که شُغل اشخاص را از روی آن‌چه در خانه شان می‌بینم پیش‌گویی کنم؛ اما...

«ماریا پراسرس» در حالی که از خنده ریه می‌رفت گفت:

- آیا واقعاً متوجه نشده‌ای؟! زمانی همه چیز داشتم.

فروشنده سرخ شد و گفت:

- متأسفم.

ماریا در حالی که دست او را گرفته بود که از برخوردش با دَر جلوگیری کند گفت:

- گرچه برای من متأسفی، ولی مواظب رفتارت باش؛ و سعی کن

قبل از دفن من کله‌ات بوی قورمه سبزی ندهد.

همین که در را بست توله سگ را برداشت و شروع به نوازش کردن آن کرد و صدای زیبای آفریقایی‌اش را با صدای سرود خوانی کودکانه‌ای که در آن لحظه از کودکان مجاور می‌آمد، درهم آمیخت.

سه ماه پیش در خواب، به او الهام شده بود که مرگش نزدیک شده است و از همان موقع به بعد احساس کرده بود که در تنهایی‌اش به آن سگ دل‌بستگی و نیاز زاید الوصفی دارد. او، با دقت فراوان چه گونگی تقسیم اموال و سرنوشت جسدش را پس از مرگ تعیین کرده بود و می‌دانست که بدون ایجاد هیچ زحمتی برای دیگران می‌میرد.

ماریا، به همت خودش و با گذاشتن سنگ روی سنگ، اما بدون تحمل رنج و مشقّت زیاد، آن خانه را تهیه کرده و در قدیمی‌ترین و اصیل‌ترین محله‌ی «گراسیا»، به عنوان پناهگاهی برای خود برگزیده بود.

محله‌ی «گراسیا»^(۱) ناحیه‌ی کوچکی از شهر را شامل می‌شد و او آن خانه را در آن‌جا، درحالی که در شُرُف ویرانی بود، خریده بود. بوی دودی کردن شاه ماهی‌ها در آن حوالی می‌پیچید و دیوارهای زخمی شهر هنوز آثار نیروهای بدون پیروزی را بر تن خود حفظ کرده بودند.

ساختمان، سرایداری نداشت و با این‌که همهٔ آپارتمان‌ها پر بودند، راهروهای مرطوب و تاریکشان فاقدِ راه‌پله درست و حسابی بود.

«ماریا پراسرس» خودش توالّت و آشپزخانه را تعمیر کرد و دیوارها را با پارچه‌های رنگین و شادی پوشانده بود. در پنجره‌ها، شیشه‌های مُورَب کار گذاشته و آن‌ها را با پرده‌های مخملی آراسته بود.

او در اتاق، مبلهای زیبایی چیده بود و علاوه بر آن خانه را با لوازم ضروری و تزئینی و صندوقچه‌های ابریشمی و زربفتی که فاشیت‌ها از منازلِ متروکه‌ی جمهوری خواهان شکست خورده به غنیمت گرفته بودند و «ماریا» آن‌ها را طی سال‌ها و به تدریج و به قیمت مناسب در حراجی‌های مخفی خریده بود، پر کرده بود.

تنها مسأله لاینحلی که از گذشته برایش باقی مانده بود، دوستی او با «گُنت کاردونا»^(۲) بود.

«گُنت کاردونا» آخرین جمعه هر ماه برای شام خوردن با «ماریا» و

گذراندن ساعاتی را با او، نزد وی می‌رفت؛ اما دوستی مرد با او همراه با محافظه کاری بود. «گنت» اتومبیلش را در حالی که همه اوراق مربوط به شناسایی خود را در آن می‌گذاشت، در فاصله‌ی مناسبی از خانه پارک می‌کرد و در حالی که محتاطانه در تاریکی قدم بر می‌داشت، بقیه راه را پیاده طی می‌کرد تا بدون دغدغه‌ی خاطر بتواند از مصاحبت او لذت ببرد.

«ماریا پراسرس» در آن ساختمان جز افراد آپارتمان روبرو که یک زوج جوان با دختر بچه نه ساله‌ای بودند، کسی را نمی‌شناخت. هرچند برایش غیرقابل باور بود، ولی این واقعیت بود که هرگز در راه پله‌ها با هیچ آشنایی برخورد نکرده بود.

با وجود این، تقسیم‌بندیِ ارثیه‌اش به او ثابت کرد که خیلی بیشتر از آنچه قبلاً می‌اندیشد، به جامعه‌ی «کاتالانیا» بی‌ها، که افتخار و غرور ملی آن برپایه غیرت و شرف استوار است، وابسته می‌باشد. او حتا قسمت کوچکی از دارایی‌اش را میان کسانی که از نظر عاطفی به او نزدیک بودند و همسایه‌ها تقسیم کرده بود و با این همه در پایان کار هنوز اطمینان کامل نداشت که عدالت را دقیقاً رعایت کرده باشد. با این حال مطمئن بود کسی را از قلم نینداخته و حق هیچ کس را نادیده نگرفته است.

وصیت‌نامه «ماریا» سندی بود با ویژگی‌های مُنحصر به فرد فراوان؛ به طوری که مأمور اداره ثبت اموال «کاله دل آربول»^(۱) با دیدن آن همه جزئیات، وی را تحسین کرده و هنگامی که دیده بود سیاهه بسیار دقیقی از اموالش به صورت دست نوشته، همراه با اسامی و

نشانی و شُغل و درجه‌ی وابستگی و نسبتِ وراثت با وی، ضمیمه آن است، آنچه را به چشم خود می‌دید، باور نمی‌کرد.

بعد از ملاقات با فروشنده‌ی قبر، «ماریا پراسرس» یک روز یک‌شنبه به دیدار قبر خود رفت و در اطراف آن گل‌های چهارفصلی را در گلدان کاشت. او اغلب به آن‌جا می‌رفت و علف‌های سبز اطراف قبر را کوتاه می‌کرد تا به اندازه چمن‌های شهرداری شود و آن‌ها را آب‌پاشی می‌کرد و به قدری با آن محیط خو گرفته بود که نمی‌فهمید چه‌طور در آغاز آن‌جا را غم‌زده و ملالت‌بار تصور کرده بود.

در اولین دیدار خود از گورستان، وقتی در کنار در ورودی سه قبر بی‌نام و نشان را دید، دلش به درد آمد، اما حتا یک لحظه هم برای تماشای آن‌ها نایستاد. اما در سوّمین یک‌شنبه، از غفلت نگهبان استفاده کرد و یکی از آرزوهای دیرینه‌اش را عملی نمود و با ماتیکی، روی یکی از سنگ قبرها که با آب باران شسته شده بود نوشت «دورتنی». از آن پس هم، هربار که ممکن می‌شد، آن کار را می‌کرد و گاهی اوقات بر اثر دل‌تنگی و با عزمی قوی، این کار را روی دو سه سنگ قبر انجام می‌داد.

آخرین یک‌شنبه ماه سپتامبر، اولین قبر روی تپه را دید و سه هفته بعد، یک روز بعد از ظهر که باد سوزناکی می‌وزید، جوان تازه دامادی را در نزدیکی قبر او دفن کردند. در پایان سال، هفت قطعه از قبرها پر شده بود.

زمستانِ زودگذر بدون این که او را پریشان کند، سپری شد. اصلاً احساس کالت نمی‌کرد و به تدریج که هوا گرم می‌شد، سروصدای زندگی از پنجره‌های باز اتاق به درون خانه سرازیر می‌شد و او سعی می‌کرد که به نحوی معنای خوابش را حل کند.

«کُنت کاردونا» ماههای گرم سال را در مناطق کوهستانی گذراند و موقع بازگشتش «ماریا» شادابی فوق‌العادهٔ پنجاه سالگی را در او حس کرد.

بعد از تلاش‌های زیاد و بیهوده، «ماریا پراسرس» به فکرش رسید که باید کاری بکند که دوستانِ نزدیکش، گور او را در آن تپه‌ی وسیع که پر از قبرهای مشابه بود، بشناسند.

به همین جهت باید به آن‌ها یاد می‌داد که چه گونه در سر قبر خالی او گریه کنند تا این که بعد از مرگ هم این عادت در سرشان باقی بماند.

او «کُنت کاردونا» را بارها با پای پیاده تا قبرستان برد و مسیرهای اتوبوسی را که می‌توانست برای رسیدن به آنجا سوار شود، به وی یاد داد. تا این که او تقریباً یاد گرفت که چه طور به تنهایی به آن جا برود. یک روز یک‌شنبه که «کُنت» می‌بایست آخرین امتحان خود را بدهد، در ساعت سه بعدازظهر «ماریا» پالتوی بهاریش را از تن درآورد؛ زیرا تابستان در راه بود؛ و او تنها گذاشت تا به تنهایی راه خودش را پیش بگیرد و برود.

او ایستاد و «کُنت» را در حالی که با قدم‌های آهسته در طول پیاده‌رو، در سایه درختان دور می‌شد و بسیار غمگین به نظر می‌رسید، دید و با به یاد آوردن سال‌های پردرد آینده، سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد. تا این که او را دید که از گوشه‌ی خیابان «مایور»^(۱) به سوی دریا پیچید.

پانزده دقیقه بعد، ماریا در نزدیکی میدان «لِیس»^(۱) سوار اتوبوس «رامبلاس» شد و در حالی که سعی می‌کرد از پنجره‌ی اتوبوس دیده نشود، او را در میان گروهی از کودکان که لباس یک‌شنبه‌هایشان را به تن داشتند، دید که با قیافه‌ای جدی ایستاده و منتظر است تا چراغ راهنمای خیابان «گراسیا» سبز شود. آهی کشید و گفت:

خدای من، ببین چه قدر تنه‌است!

«ماریا» مدت دو ساعت مجبور شد در زیر آفتاب سوزان گورستان «مونتخویچ» در انتظار «گنت» بماند. او آن‌جا، به افراد عزاداری که یک‌شنبه‌های قبل هم آنها را دیده بود، سلام کرد. اینک دیگر آن‌ها را به سختی به جا می‌آورد؛ زیرا از زمانی که برای نخستین بار آنان را دیده بود، مدت زیادی می‌گذشت. اکنون دیگر آن‌ها نه لباس عزا به تن داشتند و نه گریه می‌کردند و بدون اینکه به مرده‌هایشان بسندیشند، تنها گل‌هایی را که همراه آورده بودند روی مزارها می‌گذاشتند و می‌رفتند.

اندکی بعد، وقتی که همه آن‌جا را ترک کرده بودند، صدای وحشتناک و غمگینی را شنید که مرغان دریایی را وحشت‌زده کرد و در دریای بزرگ، کشتی اقیانوس پیمایی را دید که پرچم «برزیل» روی آن افراشته شده بود. او، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید زیرا بی‌شک این کشتی نامه‌ای از کسی برایش آورده بود که در زندان «پرنامبوکو»^(۲) به خاطر او مرده بود.

کمی بعد از ساعت پنج، یعنی وقتی که دقیقاً دوازده دقیقه از

ساعت پنج می‌گذشت، «کنت» روی تپه ظاهر شد و «ماریا پراسرس» او را دید که از خستگی و گرما آب دهانش را روی زمین می‌انداخت، اما حال و هوای بچه‌ای را داشت که در بازی پیروز شده باشد. در آن لحظه، ماریا پراسرس، ناگهان از ترس برخورد لرزید که مبادا کسی بر مزار او گریه نکند.

در پاییز سال بعد، «ماریا» شروع به یادداشت برداری از موارد نحس و شومی کرد که سالها بر قلب او سنگینی می‌کردند و هیچ وقت قادر به انجام آن‌ها نشده بود.

او، شروع کرد به خوردن قهوه در زیر اقاقی‌های طلایی میدان «رلوخ»^(۱) و در حالی که پالتویی با یقهٔ پوستِ دُم روباه پوشیده بود، کلاهی بر سر می‌گذاشت که با گل تزئین شده و با اینکه قدیمی بود، اما دوباره مد شده بود.

گوش‌هایش را تیز می‌کرد و در حالی که سعی می‌کرد اضطرابش را پنهان کند، به صحبت‌های پرنده‌فروشان خیابان «رامبلاس» گوش می‌خواباند و حرفهای آهسته مردم را در کنار بساط کتابفروشی‌های دوره‌گرد، که برای اولین بار دیگر از فوتبال حرف نمی‌زدند، استراق سمع می‌کرد و سکوت عمیق معلولین جنگی را که تکه‌های خرد شده نان جلوی کبوترها می‌ریختند، می‌پایید و در همه جا نشانه‌های مرگ را می‌دید.

در میدان پارک، چراغ‌های الوان را در لابه‌لای گل‌های افاقیا روشن کرده بودند و از بالکن خانه‌ها، صدای موسیقی و هلله‌ی شادی مردم به گوش می‌رسید و گروهی از تورست‌های خارجی، مثل او، در

فضای باز قهوه می خوردند. اما حتا در خلال آن جشن‌ها، اثر شورش‌های سرکوب شده‌ی دورانی را که آثارشیست‌ها خیابان‌ها را تصرف کرده بودند، می شد احساس کرد.

«ماریا پراسرس» که سال‌های پراز عشق را زیسته بود، نمی توانست بر تشویش خود غلبه کند و برای اولین بار اسیر اضطراب و هراس شده بود. شبی، مأمورین اداره امنیت، با تپانچه، دانشجویی را که با یک قلم موی بزرگ شعاری را روی دیوار می نوشت، در مقابل پنجره‌ی او به قتل رساندند.

او وحشت زده گفت:

«خدای من، انگار که مرگ همه، مثل من فرا رسیده است.

هنگامی که هنوز خیلی کوچک بود، در «ماناوس» چنین اضطرابی را پشت سر گذاشته بود.

درست لحظاتی قبل از طلوع آفتاب، سروصداهای مختلف شهر به ناگهان قطع شد و آب‌ها از آسیاب افتاد. هوا ساکن بود و درختان وسیع پارک در سکوت هراس آوری فرو رفته بود که می توانست نشانه‌هایی از فرا رسیدن مرگ باشد.

در آخرین جمعه «آوریل»، در حالی که ماریا پراسرس در حالت بُغرنجی به سر می برد، «گنت کاردونا» مثل همیشه خود را نزد او رساند.

به تدریج دیدار آن‌ها به یک مراسم سنتی تبدیل شده بود. «گنت» معمولاً بین ساعت هفت تا نُه شب، با یک بطری شامپاین وطنی که آن را در روزنامه‌ی عصر می پیچد - و به ندرت آن را فراموش می کرد. و یک قوطی پر از قارچ، از راه می رسید. «ماریا پراسرس» برای او، خوراکی که گوشت خوشمزه‌ی خروس نیز یکی از ترکیباتش بود، و

غذای اشرافی «کاتالانیا»یی‌ها محسوب می‌شد، آماده می‌کرد و در حالی که ماریا مشغول آشپزی بود، «گُنت» از گرامافون به قطعه‌هایی از یک آپرای ایتالیایی گوش می‌داد و هر چند گاه یک بار، جرعه‌ای از لیوانش می‌نوشید و این کار را تا پایان صفحه گرامافون ادامه می‌داد.

بعد از شام که گرم صحبت می‌شدند و عشقِ خاموش و فراموش شده‌ای را به خاطر می‌آوردند، این طور به نظرشان می‌رسید که مصیبتی در راه است. «گُنت» هر وقت که آن‌جا را ترک می‌کرد، از این تهدید مرموز می‌ترسید و قبل از خداحافظی با «ماریا» بیست و پنج پِروتا در زیرسیگاری روی میز می‌گذاشت. او می‌خواست به نحوی «ماریا پراسرس» بینوا را یاری دهد و همیشه حس ترخمی عجیب نسبت به «ماریا» در خود احساس می‌کرد.

هیچ یک از آن دو هرگز از خود نپرسیده بودند که دوستی‌شان برچه مبنایی است. «ماریا پراسرس» به خاطر برخی از پیشنهادها و نصایح «گُنت» خود را مدیون او می‌دانست. «گُنت» با او در مورد نحوه‌ی استفاده بهتر از پس‌اندازهایش صحبت می‌کرد و به او یاد داده بود که ارزش واقعی وسایل و اثاثیه‌اش را بدانند و طوری از آن‌ها مواظبت کند که کسی فکر نکند که او آن‌ها را دزدیده است...

«ماریا» نیز به نوبه خود برای «گُنت» تعریف کرده بود که مادرش او را در چهارده سالگی در بندر «ماناوس» فروخته بود و افسر ارشد یک ناوِ ترکیه، در گذر از اقیانوس آرام، با بی‌رحمی او را تصاحب کرده و سپس او را با دستِ تهی و بی‌پول در باتلاقِ گرم «پاراللو» رها کرده بود. هر دوی آن‌ها کاملاً به این حقیقت آگاه بودند که وجوه مشترک ناچیزی دارند. با این حال وقتی باهم بودند، هرگز احساس تنهایی نمی‌کردند.

یک بار حادثه‌ای روی داد. «گنت کاردونا» مشغول گوش دادن به یک ترانه عاشقانه «بوهم»^(۱) بود که «لیا آلبانزه»^(۲) و «بنیامینو جیلی»^(۳) آن را به صورت دو صدایی می‌خواندند که ناگهان با شنیدن خبر از رادیویی که «ماریا پراسرس» در آشپزخانه به آن گوش می‌داد، شوکه شد. خبر این بود که «ژنرال فرانکو»^(۴) دیکتاتور اسپانیا، به عنوان مسؤول تصمیم‌گیری در مورد پرونده‌ی سه جدایی طلب «باسکی» که به مرگ محکوم شده بودند، تعیین شده بود. «گنت»، آه عمیقی از ته دل کشید و گفت:

- بی شک آن‌ها را تیرباران خواهند کرد؛ چون «کائودیلیو»^(۵) فرد درستکاری است.

«ماریا پراسرس» با چشمهای پر حرارتش که به چشمهای مارگبری می‌ماند، به او خیره شد. گنت از پشت عینکِ طلایی، مردمکهای بی‌عشق و نیز دندان‌های او را که به دندان‌های حیوانات درنده شبیه بود و دست‌های حیوانی دورگه‌اش را که معمولاً مرطوب و تیره رنگ بودند، دید و شنید که او گفت:

- خدا کند که چنین اتفاقی نیفتد، چون کافی است که یکی از آن‌ها را بکشند، آن وقت من زهر در غذای تو خواهم ریخت.
- چه طور مگر؟

- چون من زن درستکاری هستم!
از آن پس، «گنت کاردونا» دیگر هرگز بازنگشت و «ماریا پراسرس» مطمئن بود که آخرین دل‌مشغولی زندگیش را از دست داده است. به

1- Boheme

2- Licia Allanese

3- Beniamino Gigli

4- Francisco Franco

5- Caudillo

همین دلیل، وقتی در اتوبوس به او جا می‌دادند، و یا دستش را می‌گرفتند و در بالا رفتن از پله‌ها به او کمک می‌کردند، عصبانی می‌شد. ماریا نه تنها حاضر بود دوباره او را بپذیرد، بلکه به عنوان یک نیازِ نفرت‌انگیز دلش او را می‌خواست

یک بار، در یکی از یک‌شنبه‌هایی که از قبرستان، به خانه برمی‌گشت در پاگرد پله‌ها، با دختر بچه‌ای که در آپارتمان روبرو زندگی می‌کرد برخورد کرد. او را با خود به بلوک‌های مختلف برد و با احساس یک مادر بزرگ از همه چیز برایش حرف زد. گاهی می‌ایستاد و بازی او را با دوستان نزدیکی تماشا می‌کرد. در میدان «دیامانته»^(۱) همان طور که قبلاً فکرش را کرده بود برای او یک بستنی خرید و از او پرسید:

- تو سگ‌ها را دوست داری؟

دختر بچه جواب داد:

- خیلی زیاد.

«ماریا پراسرس» به او گفت که از خیلی وقت پیش یک سگ در خانه دارد و اضافه کرد:

- اگر اتفاقی برای من افتاد تو از آن مواظبت کن، اما به این شرط که روزهای یک‌شنبه او را آزاد بگذاری و نگران نباشی که به کجا می‌رود. بعداً خواهی فهمید که چه کار می‌کند.

دختر بچه خوشحال بود. «ماریا پراسرس» با دغدغه‌ی رویایی که سالها با آن زیسته بود به خانه برگشت. با وجود این نه به خاطر عَدَمِ کهرل بود و نه به خاطر تاخیر مرگ که آن رویا هنوز به حقیقت پیوسته بود. مُردَن، تصمیم شخصی او نبود. بنابراین هم‌چنان به

زندگی ادامه می‌داد.

در یکی از بعد از ظهرهای سرد ماه «نوامبر» وقتی از قبرستان خارج می‌شد، یک توفان ناگهانی شروع شد. او روی سه سنگ قبر، نامهایی را نوشته بود و داشت به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفت که با اولین قطرات باران، از سر تا پا خیس شد. به زیر بالکن خانه‌ای در یکی از محلات دور افتاده پناه برد که به نظر می‌رسید محله‌ای از یک شهر دیگر باشد که کیوسک‌هایی در حال نابودی، و خانه‌هایی گرد و خاک گرفته و متروک داشت و گاری دستی‌هایی در گوشه و کنار آن دیده می‌شد که در غوغای باد و توفان تکان می‌خوردند.

«ماریا پراسرس» در حالی که سعی می‌کرد سگ کوچولوی خیس شده‌اش را با بدن خود گرم نگه دارد، اتوبوس‌های پُر و تاکسی‌های خالی را که تابلوی آن‌ها روشن بود و از مقابلش عبور می‌کردند، می‌دید؛ ولی هیچیک از آن‌ها توجهی به اشارات او نمی‌کردند. ناگهان اتفاقی افتاد که بیشتر به یک معجزه شبیه بود. اتومبیل شیکی با رنگ خاکستری متالیک، از راه رسید و تقریباً بدون صدا از خیابان گذشت؛ اما فوراً در گوشه‌ای ایستاد و سپس تا جایی که «ماریا» ایستاده بود، عَقَب عَقَب آمد. شیشه‌های اتومبیل، گویی با یک فرتِ جادوگرانه پایین رفت و راننده به او پیشنهاد سوار شدن داد.

«ماریا پراسرس» با صداقت و صمیمیت گفت:

- جای دوری نمی‌روم، اما خیلی خوشحال می‌شوم که مرا تا نزدیکی خانه‌ام برسانید.

راننده با اصرار پرسید:

- بگو کجا می‌روی؟

«ماریا پراسرس» گفت:

- به «گراسیا»

در، بدون اینکه تماسی با آن گرفته شود باز شد و راننده گفت:

- مسیر من هم همان جاست، بیایید بالا.

فضای داخل اتومبیل مُعَطَّر بود. چنین به نظر می‌رسید که اصلاً بارانی در کار نبوده است. چهره‌ی شهرناگهان عوض شد و او احساس کرد که در دنیای دیگری است. در آن جا همه چیز مُیَسَّر و مُهَيَّا بود. راننده با نیرویی جادویی از لابه لای راه بندان‌هایی که در نتیجه‌ی ترافیک به وجود آمده بود، عبور می‌کرد.

«ماریا پراسرس» نه تنها به خاطر فَلَاکَتِ خودش، بلکه از رنگ پریدگی توله سگی هم که در دامنش آرمیده بود، شرمنده بود. احساس کرد که باید به رسم ادب و نزاکت، چیزی بگوید. گفت:

- این یک کشتی اقیانوس پیماست، من در عمرم چنین اتومبیلی ندیده‌ام. حتی در خواب.

مرد با لهجۀ «کاتالانیایی» رسمی گفت:

- ولی راستش را بخواهید با کمالِ تأسف باید بگویم که مال من نیست.

«ماریا» آهی کشید و گفت:

- فکرش را می‌کردم.

و از گوشه‌ی چشمش، که با انعکاس نور داخل اتومبیل به سبزی می‌گرایید، او را به دقت نگاه کرد و دید که تقریباً به سنِّ بلوغ رسیده است. موهای پُرپشت و کوتاهی داشت. به نظر می‌رسید که زیبا نیست، اما جذابیتِ خاصی داشت و کت چرمی ارزان قیمت و مستعملش کاملاً به او می‌آمد و مادرش قطعاً، وقتی او وارد خانه می‌شد، برایش حَظ می‌کرد. تنها از دست‌های کارگری او می‌شد فهمید که واقعاً صاحب اتومبیل نیست.

به هنگام عبور از خیابان‌ها زیاده هم حرف نزدند؛ اما

«ماریا پراسرس» هم چنان از گوشه‌ی چشم او را می‌پایید و حتی یک بار آرزو کرد که، ای کاش در سن و سال او بود. او خودش را با شال گردن کوچکی که به هنگام شروع باران بر سرش انداخته بود، زشت احساس می‌کرد و چون در فکر مرگ بود، لباس پاییزی مناسبی نپوشیده بود.

وقتی به محله «گراسیا» رسیدند، باران دیگر از نفس افتاده و با نزدیک شدن شب، چراغ‌های خیابان‌ها روشن شده بود. «ماریا پراسرس» به راننده گفت که او را در یکی از چهار راه‌های نزدیک خانه‌اش پیاده کند؛ اما راننده اصرار کرد که وی را تا جلوی در منزل برساند.

«ماریا» توله سگش را پایین انداخت و سعی کرد که با توجه به وضع اندامش، به نحو مناسبی از اتومبیل پیاده شود. وقتی که برگشت تا از او تشکر کند، نگاهش با نگاه راننده که بر روی او ثابت مانده بود، گره خورد. او برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت که راننده، منتظر چه کسی و یا چه چیزی است؟

سرانجام راننده با لحن مصممی از او پرسید:

- بیایم بالا؟

«ماریا پراسرس» برای لحظه‌ای احساس حقارت کرد و گفت:

- از تو به خاطر اینکه به من افتخار دادی که با هم گردش کنیم، متشکرم؛ اما به تو اجازه نمی‌دهم که مرا دست بیندازی.

راننده با لحن جدی و به زبان اسپانیولی گفت:

- دلیلی ندارد مردم را بیهوده دست بیندازم. آن هم خانمی مثل شما را.

ماریا پراسرس، مردان زیادی مانند او را قبلاً دیده و می‌شناخت. او در تمام طول مدت زندگی طولانی خود، هرگز از پاسخ صریح دادن

واهمه‌ای نداشت. دوباره شنید که راننده بدون هیچ گونه تغییر در صدایش می‌گوید:

- بیایم بالا؟

«ماریا» بدون اینکه در اتومبیل را ببندد از آنجا دور شد و برای این که منظورش را به خوبی بفهمد به زبان اسپانیولی به او جواب داد:

- هر کاری که دلت می‌خواهد بکن.

و سپس به سرسرای روشنی که با نور خیابان روشن شده بود، وارد شد و با زانوهای لرزان راه پله‌ها را در پیش گرفت. احساس خفگی به او دست داده بود و فکر می‌کرد که چنین حالتی تنها مربوط به لحظه فرا رسیدن مرگ می‌تواند باشد.

وقتی جلوی در نیمه باز ایستاد و دید که کلید در جیب خودش است، از ترس تنش به لرزه افتاد.

صدای چند بار برخورد در اتومبیل را از خیابان شنید. توله‌سگ که جلوی پایش ایستاده بود، سعی کرد پارس کند؛ اما «ماریا» با صدای کوتاهی ناشی از احتضار، به او دستور داد که ساکت شود.

درست در همان لحظه، صدای سنگین پاهایی را که از پله‌ها بالا می‌آمدند شنید. چیزی نمانده بود که از ترس سبکته کند. فوراً خوابی را که به مدت سه سال زندگی او را دگرگون کرده بود، به خاطر آورد و به اشتباه بودن تعبیرش در تمام این مدت، پی برد و در حالی که سخت وحشت کرده بود با خود گفت:

- آه، خدای من! مثل اینکه هیچ مرگی در کار نبوده است.

سرانجام در حالی که صدای قدمهای مُصمّم او را می‌شنید و نزدیک شدنش را احساس می‌کرد وارد اتاق شد و دریافت که انتظار در دناک سالهای متمادی او، بیهوده نبوده است.

شاید آن همه رنج و عذاب، تنها برای زیستن در این لحظه بود.

حرفه‌ی من، خواب دیدن است

صبح روز حادثه، به همراه چند نفر، در تراس «هابانا ریویرا»^(۱) مشغول صرف صبحانه بودیم که موجی سهمگین و خروشان، با یورش ناگهانی خود بر ساحل و درهم کوبیدن اتومبیل‌های در حال عبور از کنار دریا - و یا پارک شده در پیاده‌رو - وضعیت عادی آن جا را مختل ساخت.

در این میان، یکی از اتومبیل‌ها به پشت هتل پرتاب شده و درهم شکست. برخورد آن با زمین - که به سان انفجار دینامیت بود - باعث ایجاد ترس و وحشت فوق‌العاده‌ای در ساختمان بیست طبقه شد و بر اثر آن، پنجره‌ی بزرگ شیشه‌ای سرسرای هتل به پودر مبدل گشت. توریست‌های زیادی که در سالن انتظار بودند، وحشت‌زده پا به فرار نهاده و روی هم غلتیدند. بعضی از آن‌ها نیز به وسیله‌ی رگباری از خرده شیشه‌ها مجروح شدند.

این صدمه و آسیب را به طور قطع طغیان غیرمنتظره‌ی دریا وارد کرده بود؛ زیرا میان هتل و دیواره‌ی اسکله، خیابان دوطرفه‌ی وسیعی قرار داشت که موج از آن عبور کرده و به علت شدت و قدرت

فوق‌العاده‌اش، پنجره‌ها را درهم شکسته بود.

داوطلبان سرحال و سرزنده‌ی کوبایی، به همراه مأموران آتش‌نشانی، در عرض مدتی کمتر از شش ساعت، باقی مانده‌ی وسایل درهم ریخته و خرده شیشه‌ها را جمع کردند؛ دروازه‌ی ورود به ساحل را به وسیله‌ی میله‌ای بستند و به جای آن، در ورودی دیگری درست کردند و سرانجام، همه چیز به حالت طبیعی خود برگشت.

تا صبح روز بعد، هنوز کسی به سراغ اتومبیل متلاشی شده نرفته بود؛ زیرا همه فکر می‌کردند که آن هم یکی از اتومبیل‌های خالی پارک شده در کنار خیابان بوده است. اما به محض این که جرثقیل آن را بلند کرد و از میان غرقاب بالا کشید، در پشت فرمان، نعش زنی را یافتند که کمر بند ایمنی نیز بسته بود.

زن در این حادثه‌ی ناگوار، تمامی استخوان‌های بدنش شکسته، صورتش متلاشی شده و لباس‌ها و چکمه‌های ساق کوتاه‌ش، پاره شده بود. یک انگشتی ماری شکل طلایی نیز، بانگین زمرّد، هنوز در دستش می‌درخشید.

در جریان تحقیقاتِ پلیس، معلوم شد که وی پرستار بچه‌های کارکنان جدید سفارت «پرتغال»^(۱) می‌باشد و پانزده روز پیش، همراه آن‌ها به «هاوانا»^(۲) آمده بوده و آن روز، او را با یک اتومبیل نو برای خرید فرستاده بودند.

وقتی جریان حادثه را در روزنامه خواندم، اسمش برایم ناآشنا بود و انگشت مخصوصش مرا شگفت‌زده کرد؛ اما نتوانستم بفهمم که آن را

در کدام یک از انگشتانِ دستِ خود کرده بود.

موضوعِ بغرنجی بود و می‌ترسیدم او، همان کسی باشد که هرگز اسم واقعی او را نفهمیدم و هنوز هم خاطره‌ی وی را در ذهن خود دارم... همان زنی که همیشه در انگشتِ سبابه‌ی دستِ راستش انگشتی ماری شکل دیده می‌شد و این عمل، در آن زمان، بسیار غیر عادی می‌نمود.

درست سی و چهار سال پیش، در حالی که در رستوران دانشجویانِ لاتینیِ دانشگاهِ «وین» مشغول خوردن سیب‌زمینیِ آب‌پز و آبجو بودم، با او برخورد کردم. آن وقت‌ها من تازه از «رم» رسیده بودم و هنوز هم به خاطر دارم که چقدر تحت‌تأثیر یقه‌ی پوستِ دُمِ رویاهیِ پالتو و انگشتیِ مصریِ مارگونه‌اش قرار گرفته بودم.

ابتدا تردیدی نداشتم که او تنها فردِ بومیِ حاضر در رستوران بود، زیرا زبان اسپانیولی را خیلی تند، اما دَست و پا شکسته صحبت می‌کرد؛ ولی او در «کلمبیا»^(۱) به دنیا آمده و در فاصله‌ی دو جنگ جهانی، به «اتریش» رفته بود و قصد داشت جوانی خود را به تحصیل موسیقی و آواز در آن کشور بگذراند.

در آن زمان، سی سال بیش‌تر نداشتم؛ اما شکسته‌تر نشان می‌داد. البته از ابتدا هم چندان زیبا نبود و به پیری زودرس دچار شده بود. با این حال، قیافه‌ی جَدّایی داشت.

«وین» در آن دوران هنوز بافت سنتیِ عصر امپراتوری را حفظ کرده و به خاطر موقعیت جغرافیایی‌اش، در دنیای متلاطمِ دوران جنگ جهانی دوم، به بازار سیاه اروپا و جاسوس‌خانه‌ی قدرت‌ها تبدیل

شده بود.

برایم غیر قابل تصوّر بود که چنین محیطی، مناسب زندگی آن هم وطن من باشد. او که دارای همه نوع امکاناتی بود، شاید صرفاً برای وقادار ماندن به اصل خود، در رستوران ویژه‌ی دانشجویان رفت و آمد می‌کرد.

هرگز اسم حقیقی‌اش را نمی‌گفت، اما در حین صحبت به زبان آلمانی، دانشجویان لاتینی او را به نام «فراو فریدا»^(۱) شناخته بودند. وقتی از او پرسیدم که چه گونه خودش را با دنیایی مغایر با عقاید و افکارش - و به دور از سواحل دریایی و بادهای «کوییندیو»^(۲) وفق داده است، با خاطری آزرده پاسخ داد:

- دوست دارم که در عالم رؤیا به سر برم.

در حقیقت شغلش هم، همین بود. در بین یازده فرزند یک تاجر خوشبخت اهل «کالداس»^(۳) او سومین آن‌ها بود و از کودکی، عادت داشت که صبح اوّل وقت و با شکم گرسنه، قبل از خوردن صبحانه، خواب‌هایش را برای اعضای خانواده‌ی خود تعریف کند؛ و در این موقع، بسیار جدی و متّکی به نفس به نظر می‌رسید.

در هفت سالگی خواب دیده بود که یکی از برادرانش، خود را از یک سیلاب بیرون می‌کشد. مادر، صرفاً به خاطر اعتقاد به باورهای پاک مذهبی‌اش، کودک را از تنها چیز مورد علاقه‌اش - یعنی شیرجه رفتن از پرتگاه کنار ساحل - باز داشت؛ اما «فراو فریدا» سیستم پیشگویی خاص خودش را داشت. او گفت:

1- Frau Frida

2- Quindio

3- Caldas

- تعبیرش چنین نیست که او غرق خواهد شد؛ بلکه معنی‌اش این است که نباید شیرینی بخورد!

با این تعبیر، یک قشقرق بزرگ به پا شد؛ زیرا قضیه مربوط به پسر بچه‌ی پنج ساله‌ای بود که نمی‌توانست از پر خوری‌های روز یک‌شنبه‌اش صرف‌نظر کند.

در هر صورت، مادر پیشگوییِ فرزندش را پذیرفت و از بچه خواست که به هر نحو شده، به آن پای‌بند باشد؛ اما کودک سرانجام به وسیله‌ی آب‌نباتی که دور از چشم آن‌ها می‌خورد، خفه شد و مادر، وقتی متوجه موضوع گردید که دیگر خیلی دیر شده بود.

«فراو فریدا» تا زمان روبرو شدن با زمستان سخت «وین»، هرگز تصوّر نمی‌کرد که روزی از خواب دیدنش به عنوان یک شغل استفاده خواهد کرد.

او، دوست داشت که در آن‌جا زندگی کند و وقتی در جستجوی شغلی، زنگ اولین در را زد و از او پرسیده شد که چه کاری بلد است، او با صداقت اقرار کرد:

- پیشگویی!

و برای این که او را با حقوق کافی برای تأمین هزینه‌هایش - به اضافه یک اتاق تمیز و سه وعده غذا - بپذیرند، کافی بود توضیح مختصری درباره‌ی نحوه‌ی کارش به صاحب‌خانه بدهد.

در این میان، صبحانه از اهمیت بیشتری برخوردار بود؛ زیرا تنها در این لحظه بود که همه‌ی اعضای خانواده دور هم جمع می‌شدند و به پیشگویی میهمان جدید، درباره‌ی سرنوشت‌شان گوش می‌دادند. پدر، کارشناس امور مالی و مادر، زنی خوشبخت و عاشق موسیقی رمانتیک. آن‌ها دو بچه‌ی یازده ساله و نه ساله داشتند. همگی سخت

مذهبی بودند و مثل یونانیان باستان، غرق در اندیشه‌های خرافاتی خود می‌شدند و با خوشحالی زایدالوصفی، به حرف‌های «فراو فریدا» که همان رقم زدن سرنوشت روزانه‌ی خانواده از طریق خواب دیدن بود، گوش می‌سپردند.

او، برای مدت زمانی طولانی، به خوبی از عهده‌ی این مأموریت برآمد. خصوصاً در طول سال‌های جنگ، زمانی که حقیقت شوم‌تر از کابوس بود، تنها او بود که با پیشگویی‌های خود در سر سفره‌ی صبحانه، وظیفه‌ی هر یک از اعضای خانواده را تعیین می‌کرد. در حقیقت حاکم مطلق خانواده او بود و کسی جرئت نداشت که بدون اجازه‌ی وی، حتا نفس بکشد.

هنگامی که من تازه وارد «وین» شدم، صاحب‌خانه از دنیا رفته و برای این که خانواده‌اش برای همیشه از پیشگویی‌های او بهره‌مند شوند، به عنوان پاداش، قسمتی از دارایی خود را برای او به ارث نهاده بود.

مدتی بیش از یک ماه در «وین» ماندم و هم‌چون دیگر دانشجویان، با وضعیت بد مالی ساختم. من که در انتظار دریافت پولی بودم که هرگز به دستم نرسید، سبز شدن ناگهانی «فراو فریدا» در رستوران و بذل و بخشش‌های او را، یک موهبت غیرمنتظره محسوب کردم. یکی از آن شب‌ها، در حالی که به علت خوردن آبجو کمی تردماغ شده بودم، آهسته، حرفی را در گوشم گفتم که فکر کردم نباید وقت را تلف کنم. او گفت:

«آمده‌ام که به تو بگویم دیشب خوابی دیده‌ام که دقیقاً به تو مربوط می‌شود. باید هر چه سریع‌تر از این جا بروی و تا پنج سال دیگر به «وین» برنگردی.

او در این برخورد، بسیار جدی بود و من متقاعد شدم که همان شب، با آخرین ترن به «رم» عزیمت کنم. از آن پس، در تنگنای عجیبی قرار گرفتم و همواره تاکنون سایه‌ی بلای ناشناخته‌ای را بر سر خود حس می‌کنم... به طوری که هنوز هم به «وین» بازنگشته‌ام.

قبل از حادثه‌ی «هاوانا»، «فراو فریدا» را به طور غیرمنتظره‌ای در «بارسلون» دیده بودم. او آن روز خیلی مرموز و آشفته به نظر می‌رسید. روزی بود که «پابلونرودا»^(۱) بعد از جنگ داخلی برای نخستین بار به اسپانیا قدم می‌گذاشت و سفر آرام دریایی‌اش را به مقصد «والپارایزو»^(۲) پشت سر گذاشته بود.

او صبح پر مشغله‌ای را در کتابفروشی‌ها، با ما گذراند و برای خریدن کتاب کهنه‌ی زهوار در رفته‌ای، مجبور شد که دریافتی دو ماهش از کنسولگری را یک جا بپردازد. در لابه‌لای جمعیت، مثل یک فیل تنبل راه می‌رفت و با کنجکاوی کودکانه‌ای، مکانیزم داخلی هر چیزی را واریسی می‌کرد... زیرا در نظر او، جهان به اسباب‌بازی پیچیده‌ای شبیه بود که اسرار زندگی را در خود پنهان داشت.

تاکنون هیچ کس را ندیده‌ام که مانند او، مثل پاپ‌های عصر رنسانس، حریص و وسواسی باشد. او، علی‌رغم میل باطنی خود، همیشه مجبور بود خودش میز غذا را سرپرستی کند. همسرش «ماتیلده»^(۳) دستمالی به سینه‌ی او می‌بست که بیشتر به پیشبند آرایشگرها شباهت داشت؛ اما این تنها راهی بود که می‌توانست مانع از کثیف شدن لباس‌هایش بشود.

1- Pablo Neruda

2- Valparaiso

3- Matilde

آن روز در «کاروالیراس»^(۱) نیز چنین شد. با شقه کردن خرچنگ‌ها، سه بشقاب پر از آن را خورد... در حالی که با نگاهی، بشقاب‌های دیگران را نیز می‌بلعید، هر کدام را جدا جدا می‌خورد... بی شک دلش می‌خواست که با اشتهای کامل، صدف‌های خوراکی «گالیزیا»^(۲)، خرچنگ‌های پوست کلفت «کانتابریکو»^(۳) و خرچنگ‌های «آلیکانت»^(۴) و هر آنچه که روی میز چیده شده بود، را بخورد.

مثل فرانسوی‌ها، تنها از چیزهایی که به آشپزی و آشپزخانه مربوط می‌شد، حرف می‌زد و با علاقه‌ی زیادی، از میوه‌های ماقبل تاریخ «شیلی» یاد می‌کرد.

ناگهان دست از غذا خوردن کشید، و به آرامی به من گفت:
- پشت سر من کسی نشسته است که از اول تا به حال، به من خیره شده و چشم از من بر نمی‌دارد.

از بالای سر او به پشت سرش نگاه کردم. دقیقاً همین طور بود. کمی آن طرف‌تر، سر میز غذا، زن بی‌پروایی نشسته بود که کلاه کوچکی بر سر داشت. شال‌گردن بنفش‌رنگی دورگردنش پیچیده بود و در حالی که آدامس می‌جوید، به او زل زده بود.

بی‌درنگ او را شناختم. با این که پیر و چاق شده بود، ولی هنوز همان انگشتی ماری شکل را در انگشت سبابه‌ی خود داشت.

در کشتی عازم «ناپل» با «نرودا» همسفر بود؛ اما در عرشه‌ی کشتی هم دیگر را ندیده بودند. او را برای صرف قهوه به میز خودمان دعوت کردیم و سپس، برای این که شاعر را متعجب کنم، از او خواستم که

1- Carvalleiras

2- Galizia

3- Cantabrico

4- Alicante

برای ما، از پیشگویی‌ها و خواب‌هایش تعریف کند.
 «نرودا» به حرف‌های او اعتنایی نکرد و صراحتاً گفت که به
 پیشگویی و تعبیر خواب، اعتقادی ندارد. سپس افزود:
 - تنها شعراست که قدرت پیشگویی دارند!

بعد از ناهار، در پیاده‌روی به سوی «رامبلاس»^(۱) با لذت خاصی با
 «فراو فریدا» همراه شدم و در این خلوت، به یادآوری خاطراتِ مان
 پرداختیم. او، برای من تعریف کرد که همه‌ی دارایی‌اش را در «اتریش»
 فروخته و از آن جا نقل مکان کرده است. اکنون نیز در «اوپورتو»^(۲) -
 واقع در «پرتغال» - در خانه‌ای که به یک قلعه‌ی افسانه‌ای شبیه است و
 بالای تپه‌ای مشرف بر اقیانوس قرار گرفته، زندگی می‌کند.

از حرف‌هایش پیدا بود که شانس تصاحب اموال به ارث رسیده از
 صاحب‌خانه‌اش در «وین» را از دست داده است و دیگر به کار تعبیر
 خواب هم نمی‌پردازد. سخنانش را جدی نگرفتم، زیرا همیشه فکر
 می‌کردم که خواب‌هایش، درمان دردهای زندگی اوست و این
 موضوع را به خود او گفتم. خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- تو از اولش هم در زندگی مردم سَرک می‌کشیدی!
 و سکوت کرد؛ زیرا همه منتظر بودند که «نرودا» گفتگوش را با
 لهجه‌ی محلی طوطی‌های «رامبلادلوس پاخاروس» تمام کند.
 «فراو فریدا» در ادامه‌ی صحبت‌هایش موضوع را عوض کرد و به
 من گفت:

- خوب، در مورد آن خواب، باید بگویم که حالا دیگر می‌توانی به
 «وین» برگردی.

در آن لحظه به یاد آوردم که سیزده سال از آشنایی ما گذشته است.
به او گفتم:

- هر چند که خواب‌های تو غیر واقعی هستند، ولی من دیگر به آن
جا برنمی‌گردم!.

در ساعت سه بعد از ظهر، برای این که به اتفاق «نرودا» چرتی
بزنیم، از او جدا شدم و به خانه برگشتیم. بعد از پذیرایی از میهمانان
به چای که مراسم چای خوری سنتی ژاپنی‌ها را تداعی می‌کرد، برای
عوض شدن هوای داخل اتاق، بعضی از پنجره‌ها را باز گذاشتم؛ تا
این که اتاق با نور طبیعی روشن شد و سکوتی بر آن حکم فرما گردید.
«نرودا»، بلافاصله به خواب رفت؛ اما ده دقیقه بعد - درست مثل
بچه‌ها - بیدار شد... در حالی که ما انتظار نداشتیم وی به این زودی‌ها
بیدار شود. او وارد هال شد و در حالی که هنوز اثر خواب بر
گونه‌هایش دیده می‌شد، گفت:

- آن زن پیشگو را در خواب دیدم!.

«ماتیلده» از وی خواست تا خوابی را که دیده، تعریف کند و او
گفت:

- در خواب دیدم که او دارد درباره‌ی من خواب می‌بیند!.

به او گفتم:

- واقعاً عجیب است!.

او، با بی‌تفاوتی در چشمانم زل زد و گفت:

- این سوزنه قبلاً نوشته شده است؟.

به او گفتم:

- اگر هم قبلاً نوشته نشده باشد، دیر یا زود آن را خواهند نوشت و

یکی از همان لایبرنت‌ها خواهد شد.

ساعت شش بعدازظهر، «نرودا» قبل از رفتن روی عرشه‌ی کشتی، خودش را به ما رساند و سر میز با خودنویس سبزی که با آن در صفحه‌ی اهدای کتاب‌هایش، تصاویری از گل و ماهی و پرندگان می‌کشید، شروع به نوشتن یک شعر تازه کرد.

در لحظه‌ی اعلام حرکت کشتی، در جستجوی «فراو فریدا» برآمدیم و سرانجام او را روی پل مخصوص سوار شدن مسافران پیدا کردیم. ما می‌خواستیم با او خداحافظی کنیم. «فراو فریدا» تازه از خواب بعدازظهر خود بیدار شده بود. او به ما نزدیک شد و گفت: - شاعر را در خواب دیدم.

با شگفتی از او خواهش کردم که خوابش را برایم تعریف کند. گفت:

- در خواب دیدم که شاعر خواب مرا می‌بیند. با دیدن قیافه‌ی حیرت‌زده‌ی من، او نیز مضطرب شد و گفت: - در چه فکری هستی؟. بعضی اوقات، از میان این همه خواب‌هایی که می‌بینم، یکی را نمی‌توانم به زندگی واقعی ربط بدهم. بعد از آن، دیگر هیچ وقت او را ندیدم. حتا به فکر او هم نبودم، تا این که متوجه انگشتی ماری شکل زن مرده در غرقاب هتل «ریویرا» شدم.

چند ماه بعد، در ملاقاتی که با سفیر «پرتقال» داشتم، هیچ تلاشی نکردم که سؤالاتی درباره‌ی آن زن بکنم. ولی خود او، با شور و هیجان و تحسین از وی یاد کرد و گفت:

- واقعاً نمی‌دانید چه آدم فوق‌العاده‌ای بود. دوست ندارید که داستانی درباره‌ی او بنویسید؟!

و حرف‌هایش را با ذکر جزئیات مبهوت‌کننده‌ی درباره‌ی وی

ادامه داد. او حتا به من فرصت این را نمی داد که از موضوع نتیجه‌ی قطعی بگیرم.

بالاخره به عنوان حرف آخر از او پرسیدم:

- موضوع اصلاً از چه قرار بود. او چه کاره بود؟.

به سادگی به من جواب داد:

- هیچ؛ خواب می دید!.

فقط برای تلفن زدن آمده‌ام

بعد از ظهر یک روز بارانی بهاری، «ماریا دلالوس سروانتس»^(۱) در حالی که پشت رل یک اتومبیل کرایه‌ای نشسته و به مقصد «بارسلون» می‌راند، در جاده بیابانی «مونگروس»^(۲) دفعتاً اتومبیلش از کار افتاد و او را در وضعیت بغرنجی قرار داد.

او، مکزیک بیست و هفت ساله‌ای بود که بسیار زیبا و جدی به نظر می‌رسید و از سالها پیش به عنوان هنرپیشه وارنیه‌های نمایشی مطرح بود و با یک شعبده باز جشن‌های عروسی ازدواج کرده بود و آن روز از دیدار با خویشاوندانش در «زاراگوزا»^(۳) برمی‌گشت و قرار بود خودش را برای اجرای برنامه به او برساند.

مدت یک ساعت با ناامیدی برای اتومبیل‌ها و کامیون‌هایی که در هوای بارانی به سرعت از آن‌جا عبور می‌کردند، دست بلند کرد تا این‌که راننده‌ی یک اتوبوس قراضه دلش به حال او سوخت و وقتی برای سوار کردن او توقف کرد، به وی اطلاع داد که زیاد از آن‌جا دور نمی‌رود.

ماریا گفت:

1-Maria de La Luz Cervantes

2-Monegros

3-Saragozza

- مهم نیست، به تنها جایی که لازم است برسم یک تلفن عمومی است.

راست می‌گفت. می‌خواست به شوهرش اطلاع بدهد که تا قبل از ساعت هفت شب به خانه نخواهد رسید.

به پرونده‌ی خیس و باران خورده‌ای شبیه بود. پالتو مدل یونیفورم دانش‌آموزان را بر تن داشت و کفش‌های راحتی مخصوص ساحل، که معمولاً در ماه «آوریل» می‌پوشند، به پا کرده بود. به قدری مضطرب و ناراحت بود که فراموش کرد کلیدهای اتومبیل را بردارد.

زنی که در صندلی بغل دست راننده نشسته و قیافه‌اش شبیه نظامی‌های خوش اخلاق بود، به او یک حوله و یک شمد داد و در کنار خودش برای نشستن او جا باز کرد. «ماریا» نشست و بدنش را با شمد پوشاند و سعی کرد که سیگاری روشن کند، اما کبریت خیس شده بود. زنی که در کنارش نشسته بود، فندکش را برای او روشن کرد و به طرف او گرفت و یکی از سیگارهای ته مانده‌ی پاکت سیگاراش را که هنوز خشک مانده بود، از او گرفت.

در حالی که هر دو سیگار دود می‌کردند، «ماریا» درباره‌ی دلواپسی‌اش با وی درد دل کرد. او با صدایی بلندتر از صدای باران و سروصدای حرکت اتوبوس حرف می‌زد. زن، انگشتش را روی لبش گذاشت و حرف او را برید و شروع به غُر زدن کرد:

- «آهسته، زنها همه خوابیده‌اند.

«ماریا» از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرد و دید اتوبوس پر از زنهای در سنین و شرایط مختلف است و همه آن‌ها شمدهایی که شبیه به شمد او بود، روی سرشان کشیده و خوابیده بودند. سکوت آن‌ها «ماریا» را نیز تحت تأثیر قرار داد و در صندلیش چمباتمه زد و

خودش را به سروصدای باران سپرد.

وقتی بیدار شد، دید که شب فرا رسیده و باران تند، به باران ریز و سردی تبدیل شده است. نمی‌دانست چه مدت در خواب بوده و در کجای دنیا است. در عوض زن بغل دستی‌اش همچنان بیدار و مراقب به نظر می‌رسید. ماریا از او پرسید:

- کجا هستیم؟

زن جواب داد:

- رسیده‌ایم.

اتوبوس داشت به حیاط سنگفرش یک ساختمان عظیم و تاریک که به صومعه تاریکی در یک جنگل پر از درختان سر به فلک کشیده شبیه بود، وارد می‌شد. مسافران که چهره‌هایشان با نور ضعیفی که از لامپ بزرگ وسط حیاط می‌تابید روشن شده بود، در صندلی‌های خود بی‌حرکت ماندند تا این‌که زنی که قیافه نظامیها را داشت، با یک سری دستورات ابتدایی، به آن‌ها گفت که پیاده شوند.

زن‌ها همه مسن بودند و در سایه روشن حیاط چنان سنگین و پاکشان راه می‌رفتند که انگار هنوز در خوابند. وقتی «ماریا» که آخرین نفر بود، پیاده شد، به نظرش رسید که همه آنها باید راهبه باشند. این فکر وقتی در ذهن او قوت گرفت که تعدادی زن با لباس‌های متحدالشکل را دید که در جلوی در اتوبوس از آن‌ها استقبال کردند. زنانی که پایین ایستاده بودند، روی سر مسافران چتری می‌گرفتند تا خیس نشوند و در حالی که آنان را پشت سرهم به صف می‌کردند، با حرکت ریتم‌دار دست‌هایشان، بدون اینکه حرفی بزنند، آن‌ها را راهنمایی می‌کردند.

«ماریا» بعد از این‌که با زن بغل دستی‌اش خدا حافظی کرد،

خواست تا شمد را به او برگرداند؛ اما او گفت که سرش را با آن بیوشاند و از حیاط عبور کند و سپس آن را به دربان تحویل بدهد.

«ماریا» از او پرسید:

- آن جا تلفن هست؟

زن به او گفت:

- خود آن ها جای آن را به شما نشان خواهند داد.

و از «ماریا» سیگار دیگری تقاضا کرد و او باقیمانده ی سیگارهای

پاکتِ خیس را به او داد و گفت:

- خودشان خشک می شوند.

زن در حالی که بالای پله ها ایستاده بود، دستش را به نشانه

خدا حافظی برای او بلند کرد و گفت:

- موفق باشی!

اتویوس، بدون اینکه منتظر بماند، فوراً حرکت کرد و رفت.

«ماریا» شروع به دویدن به سوی در ورودی ساختمان کرد. یک

نگهبان دست هایش را محکم به هم کوبید و سعی کرد او را متوقف

کند چون نتوانست، مجبور شد به دنبال او بدود و با صدای آمرانه ای

فریاد بزند:

- گفتم بایست!

ماریا از زیر شمد نگاه کرد و دید که نگهبان با نگاه پرخاش گرانه و

اشاره ی انگشتش او را به صف فرا می خواند. اطاعت کرد. و به صف

برگشت و در سراسرای ساختمان خودش را از صف بیرون کشید و از

دربان سؤال کرد که کجا می تواند یک تلفن پیدا کند. یکی از نگهبانان با

زدن چند ضربه به پشتش او را به صف برگرداند و با لحن بسیار

مؤدبانه ای گفت:

- همین جا خوشگله، اینجا یک تلفن هست.

«ماریا» همراه با دیگر زن‌ها به سالن تاریکی هدایت شد و از آن‌جا وارد خوابگاهی شد که زنان نگهبان شمد‌ها را تحویل می‌گرفتند و روی تخت‌ها پهن می‌کردند.

زن دیگری که به نظر «ماریا» با دیگران متفاوت بود فکر کرد که مسؤول آن‌ها و آدم خوبی باید باشد، به طرف صف آمد و لیستی را که در دستش بود، با اسامی روی کارت‌های دوخته شده به بلوز زنان تازه‌وارد تطبیق داد و وقتی که نوبت «ماریا» رسید، از این‌که کارت هویت او را روی سینه‌اش ندید، تعجب کرد. «ماریا» به او گفت:
- من فقط آمده‌ام که تلفن بکنم.

و با عجله به او توضیح داد که اتومبیلش در جاده خراب شده و همان‌جا مانده است و شوهرش که یک شعبده‌باز و مجلس‌گردان معروف جشن‌های خصوصی است، در «بارسلون» انتظار او را می‌کشد و تا نیمه شب سه‌جا برنامه دارد و می‌خواهد به او خبر بدهد که نمی‌تواند برای همراهی در اجرای برنامه‌ها خودش را برساند. ساعت تقریباً هفت بود و شوهرش ممکن بود که تا ده دقیقه‌ی دیگر از خانه خارج شود و او می‌ترسید که به خاطر تأخیرش، همه چیز به هم بخورد.

- اسمت چیست؟

«ماریا» با اطمینان خاطر اسمش را به او گفت؛ اما زن با این‌که لیست را چندین بار واریسی کرد، اسم او را در آن نیافت. سرانجام یکی از نگهبانان را احضار کرد و از وی سؤال کرد و او نیز به نشانه بی‌خبری از موضوع، شانه‌هایش را بالا انداخت.
«ماریا» گفت:

- من فقط برای تلفن زدن آمده‌ام!

خانم مدیر با لحن شیرینی که صمیمانه به نظر می‌آمد، او را به سوی تختش راهنمایی کرد و گفت:

- بله، حتماً عزیز دلم. اگر دختر خوبی باشی می‌توانی به هر کس که دلت می‌خواهد تلفن بکنی؛ اما حالا نه، فردا.

آن وقت چیزی به ذهن «ماریا» رسید و او فهمید که چرا مسافران زن اتوبوس، طوری راه می‌رفتند که انگار در ته یک آکواریوم هستند. در حقیقت آن‌ها تحت تأثیر قرص‌های آرام‌بخش بودند و آن ساختمان تاریک که دیوارهای بلندسنگی و پله‌های سردی داشت یک بیمارستان روانی محسوب می‌شد.

با وحشت و دَوان دَوان، از خوابگاه بیرون دوید و قبل از رسیدن به در بزرگ، یکی از نگهبانان تنومند که لباس کاری شبیه لباس مکانیک‌ها به تن داشت، با پنجه‌اش او را گرفت و با حرکت استادانه‌ای، بر زمین زد.

«ماریا» در حالی که از وحشت و اضطراب می‌لرزید، زیر چشمی او را نگاه کرد و گفت:

- تو را بخدا رحم کنید؛ به روح پاک مادرم قسم می‌خورم که من فقط برای تلفن زدن به این جا آمده‌ام.

«ماریا» با یک نگاه به صورت مرد دریافت که هیچ تمنا و خواهشی در مقابل آن حیوان دَرَنده‌خو که لباس کار بر تن داشت و به خاطر نیروی فوق‌العاده‌اش، او را «هرکول» می‌نامیدند، اثر ندارد. او، در آن‌جا برای موارد خاصی گمارده شده بود و تا آن زمان دو نفر به دست او از بین رفته بودند. دست‌هایی شبیه به پنجه‌های خرس قطبی داشت که برای کشتن افرادی که تَمَرَد می‌کردند، کاملاً مناسب بود.

مورد اوّل به عنوان یک حادثه تصادفی تلقی شده و دومی کمی از پرده به‌در افتاده بود و آن‌ها «هرکول» را نصیحت کرده بودند که چنان‌چه بار دیگر دست به چنین کارهایی بزند، وی را مورد مؤاخذه قرار خواهند داد.

این طور شایع شده بود که او فرزند خانواده معروفی بوده و در تیمارستان‌های مختلف اسپانیا زندگی غیرمنصفانه‌ای داشته است. شب اوّل، به محض این‌که «ماریا» به تخت خواب رفت، آمپول خواب‌آوری به او تزریق کردند و قبل از دمیدن سپیده، وقتی طبق عادت همیشگی بیدار شد که سیگاری دود کند، دید که مچ دستها و پاهایش به میله‌های تخت بسته شده است.

هیچ کس به فریادهای او اعتنایی نکرد و هنگام صبح، در حالی که شوهرش در «بارسلون» هنوز اثری از او نیافته بود، او را به درمانگاه بردند؛ زیرا در اثر هیجانات شدید روحی از حال رفته بود. وقتی به هوش آمد، نفهمید چند ساعت گذشته است؛ اما سر حال آمده بود و خوشحال به نظر می‌رسید.

جلوی تخت خوابش، پیرمردی را دید که مثل مجسمه ایستاده بود و لبخند آرام‌بخشی بر لب داشت و با حرکاتی غیرعادی باعث انبساط خاطر او می‌شد. او، مدیر بیمارستان بود.

«ماریا» قبل از اینکه حرفی به وی بزند، یا سلام کند، سیگاری از او درخواست کرد. او، سیگار را روشن کرد و به دست وی داد و سپس پاکت تقریباً پر را به او هدیه کرد. «ماریا» نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. دکتر با صدای تسکین‌دهنده و لحنِ کودکانه‌ای به او گفت:

- حالا هر قدر دلت می‌خواهد گریه کن، مگر چاره دیگری هم جز گریه کردن وجود دارد؟!

«ماریا» بدون احساس خجالت شروع به درد دل کردن با دکتر کرد... و او در حالی که به حرفهای ماریا گوش می‌داد، با انگشتانش موهای او را شانه می‌زد و برای این که بتواند به راحتی نفس بکشد، بالش زیر سرش را مرتب می‌کرد و با درایت و لحن خوشی که او هرگز انتظارش را نداشت، وی را در یافتن راه حلی برای رهایی از آن دهلیز هزارتویی که گرفتارش شده بود، راهنمایی می‌کرد.

اولین بار بود که چنان معجزه‌ای در زندگیش اتفاق می‌افتاد و با مردی مواجه شده بود که بدون اینکه منتظر پاداشِ عشق بازی با او باشد، به حرفهایش گوش می‌سپرد.

بعد از درد دل فراوان، از دکتر اجازه خواست که تلفنی به شوهرش بزند. دکتر با همه‌ی اُبْهَت و شُکوهش، در برابر او فداست کرد و در حالی که گونه‌های او را نوازش می‌کرد گفت:
- به من اعتماد داشته باش.

بعد از ظهر همان روز «ماریا» را در دفتر مخصوص بیمارستان، همراه با توضیحات معماگونه و نامشخصی درباره‌ی محل اقامت و تردیدهای پیرامون هویت او، ثبت کردند.

در حاشیه صفحه، هم‌چنین یادداشتی از مدیر بیمارستان دیده می‌شد که دور آن یک دایره کشیده شده و نوشته بودند: روانی.

همان طور که ماریا پیش‌بینی کرده بود، شوهرش با نیم ساعت تأخیر برای حضور در سه برنامه جشنی که قرار آن را گذاشته بود، از آپارتمان خارج شد. در طول تقریباً دوسالی که از همکاری توأم با وقت‌شناسی آن‌ها می‌گذشت، این اولین بار بود که او سر موقع به برنامه‌اش نمی‌رسید. شوهرش، خود را چنین تَلّی داد که شاید علت تأخیر، باران تندی باشد که در این پایان هفته، منطقه را فراگرفته بود.

قبل از خارج شدن از خانه پیامی را روی درچسباند مبنی بر این که برنامه آن شبش چگونه است و به کجا می رود.

در نمایش اول، که همراه بچه های مُلبَس به لباس کانگورویی بود، گریم زیبایی ماهی های نامرئی را خراب کرد؛ زیرا آن کار را بدون کمک همسرش نمی توانست انجام بدهد.

برنامه دوم در منزل پیرزن ۹۳ ساله ای بود که روی یک صندلی چرخ دار می نشست و از این که طی سی سال اخیر، جشن تولّدش را با حضور شعبده بازان مختلف برگزار کرده بود، به خود می بالید. در آن جا او طوری از تأخیر ماریا مُنْقَلِب بود که موفق نشد حتی در بازیهای ساده هم تمرکز حواس کافی داشته باشد.

قرار سوّم او در قهوه خانه «رامبلاس» بود که حضور در آن، کار هر شب او بود و در آن جا بدون اینکه استعدادها و توانایی هایش را به کار بگیرد، برای گروهی از توریستهای فرانسوی که به چشمهای خود باور نداشتند و هرگونه اعتقاد به جادو را رد می کردند، تعدادی از شعبده بازی هایش را اجرا کرد.

او، بعد از هر نمایشی به خانه تلفن می زد و با نو میدی منتظر می ماند تا «ماریا» گوشی را بردارد. سرانجام حدس و گمان او مبدل به یقین شد که برای «ماریا» اتفاقی افتاده است.

در راه بازگشت به خانه، در کامیون کوچکی که آن را برای نمایش های سیار ساخته و پرداخته بود، عظمت و درخشندگی بهار را در نخلهای دشت «گراسیا»^(۱) دید و با افکاری پریشان اندیشید که خدایا، آیا ممکن است، این شهر بدون «ماریا» هم به حیات خود

ادامه بدهد؟

پس از رسیدن به خانه هنگامی که پیام خودش را هنوز بر در آویزان دید، آخرین امیدش بر باد رفت. او آن قدر آشفته و پریشان بود که حتی فراموش کرد غذایی به گربه بدهد.

تنها حالا که دارم سرگذشت او را می نویسم، متوجه شده ام که هرگز اسم واقعی او را نفهمیدم؛ زیرا در «بارسلون» او را تنها با اسم مستعار هنری اش، یعنی شعبده باز ستاره زحل، می شناختم. او مردی با خصوصیات عجیب و یک نوع ناهنجاری استثنایی بود؛ اما «ماریا» با سلیقه و خوش ذوقی خودش، بی سلیقه و بد رفتاری او را جبران می کرد. همین «ماریا» بود که او را در مکان ها و مجامع پر رمز و رازی هدایت می کرد که او اکنون برایش بسیار دشوار بود که در این ساعات بعد از نیمه شب به آن جاها زنگ بزند و از آشنایانش درباره ی زنِ خود سؤال کند.

شعبده باز زحلی، کمی بعد از رسیدن به خانه تصمیم گرفت این کار را بکند، ولی او حتا نمی خواست آن مکان ها را به خاطر بیاورد؛ این بود که آن شب فقط به این اکتفا کرد که به «زارا گوزا»^(۱) زنگ بزند و مادر بزرگ خواب آلود «ماریا» بدون این که خونسردیش را از دست بدهد به او پاسخ داد که ماریا بعد از ظهر از آن جا حرکت کرده است. تمام شب را، به جز یک ساعتی نزدیک صبح که خوابش برد، بیدار ماند. در مدتی که در خواب بود، در رؤیای وحشتناکی «ماریا» را با لباس عروسی تکه پاره شده و خون آلود دید و هراس آلود از خواب پرید. او دریافت که هنوز هم تنهاست. گویی برای همیشه در این

دنایای بزرگ بدون «ماریا» مانده بود. شعبده‌باز، به یاد آورد که «ماریا» طی پنج سال اخیر حداقل سه بار از این نوع ماجراها داشته است. یک بار، شش ماه بعد از اولین آشنایی‌شان او را در شهر «مکزیکو» رها کرده و رفته بود و آن هنگامی بود که هر دو در آتش عشقی یکدیگر می‌سوختند.

یک بار هم، صبح یک روز، «ماریا» پس از یک شب دشوار، بی‌خبر از خانه رفته بود. او، هرآنچه را که مربوط به شعبده‌باز می‌شد، حتی انگشتی ازدواج قبلی‌اش را هم در خانه جا گذاشته و در نامه‌ای برای او نوشته بود که قادر به ادامه آن زندگی پُررنج و عذاب و آن عشق جنون‌آمیز نیست. شعبده‌باز چنین پنداشته بود که او به نزد شوهر قبلی‌اش، یعنی همان هم‌کلاسی دبیرستانی که در سن کم به طور پنهانی با او ازدواج کرده و بعد از دو سال زندگی دور از عشق او را رها کرده بود، بازگشته است. اما او به خانه والدینش رفته بود و شعبده‌باز به هر تمهیدی بود در پی او رفته و از او خواهش کرده بود که برگردد و بیشتر از آنچه «ماریا» انتظار داشت به او وعده و وعید داده بود؛ ولی با یک جواب انعطاف‌ناپذیر مواجه شده بود. او، به شعبده‌باز گفته بود: -عشقِ دراز مدت داریم و عشقِ کوتاه مدت.

و حرف‌هایش را بی‌رحمانه چنین به پایان رسانده بود:

-این یکی، کوتاه مدت بود.

و شعبده‌باز در برابر سختگیری‌های او تسلیم شده و قید او را زده بود. با وجود این، پس از یک سال، که آن ماجرا را فراموش کرده بود، یک روز صبح، در یکی از اعیاد مذهبی، وقتی به اتاق مُجَرَّدیش برگشت؛ «ماریا» را دید که با پیراهنی از پارچه کرب مخصوص نعره‌سوها و دسته‌گلی در دست، روی کاناپه خوابیده است.

«ماریا» حقیقت را به او گفت و اعتراف کرد که نامزد جدیدش که قرار بود آن روز با هم عروسی کنند، مرد بیوه‌ای بود که از زن قبلی خود فرزندی نداشت و صاحب زندگی سروسامان یافته‌ای بود و بسیار آرزو داشت که در کلیسا ازدواج کند. او «ماریا» را در جلوی محراب کلیسا، در لباس عروسی منتظر گذاشته و در مراسم حضور نیافته بود. والدینش تصمیم گرفته بودند که در هر حال جشنی به پاکنند. «ماریا» بازی را قبول کرده بود. او رقصیده بود، با ارکستر «ماریاکیس»^(۱) آواز خوانده بود، تا پایان با میهمانان می‌گساری کرده بود و در هاله‌ای از پشیمانی سرانجام دیر هنگام شب، تصمیم گرفته بود به سراغ شعبده‌باز برود.

با اینکه شعبده‌باز در خانه نبود، اما او توانسته بود کلید را در گلدان وسط هال، جایی که معمولاً آن را در همان جا پنهان می‌کردند، پیدا کند. این بار ماریا، بدون هیچ قید و شرطی به او روی آورده بود. شعبده‌باز از او پرسیده بود:

- این بار تا کی؟

ماریا، با مصراعی از شعر «وینیسیوس دمورایس»^(۲) چنین جواب داد:

«عشق با آن که دشوار است، اما جاویدان است»

و بعد از دو سال هنوز این عشق جاویدان مانده بود.

به نظر می‌رسید که این بار «ماریا» آدم پخته و با تجربه‌ای شده است. او از رؤیای هنرپیشه شدن دست برداشته و خود را کاملاً در اختیار شعبده‌باز قرار داده بود.

در اواخر سال قبل، در کنگره شعبده‌بازان که در شهر «پرپینیان»^(۱) تشکیل شد، شرکت کرد و در راه بازگشت، متی در «بارسلون» مانده بودند. آن دو خیلی از «بارسلون» خوششان آمده بود؛ به همین جهت از هشت ماه قبل به آن جا نقل مکان کرده بودند. آن‌ها آپارتمانی در محله «اورتا»^(۲) که اکثر نقاط آن «گاتالان» نشین بود، خریده و روزگارا به خوبی و خوشی می‌گذراندند.

آپارتمان آن‌ها با این که پرسروصدا و فاقد دربان ساختمان بود، ولی به قدری فضایش باز و جادار بود که می‌توانستند تا پنج بچه را در همان جا بزرگ کنند. حداکثر خوشی و شادی قابل تصوّر در زندگی‌شان برقرار شده بود تا این که در تعطیلات آخر هفته «ماریا» اتومبیلی کرایه کرد و به «زاراگوزا» رفت تا سری به اقوامش بزند و به شوهرش قول داد که تا ساعت هفت عصر روز دوشنبه برگردد.

اینک صبح روز پنج‌شنبه فرارسیده بود، اما هنوز خبری از او نبود. دوشنبه هفته بعد مأمور شرکت بیمه‌ی اتومبیل‌های کرایه‌ای به منزل آن‌ها تلفن کرد و در مورد ماریا جو یا شد.

شعبده‌باز زحلی جواب داد:

- هیچ خبری از او ندارم، در «زاراگوزا» دنبالش بگردید.

وگوشی را گذاشت.

هفته بعد، پلیسی به درخانه مراجعه کرد و خبر داد که اسکلت اتومبیل خالی را در نزدیکی «کادیچه»^(۳) درست در نودکیلومتری جایی که «ماریا» آن را رها کرده بود، پیدا کرده‌اند. پلیس می‌خواست

بداند که آیا «ماریا» اطلاعات دیگری درباره‌ی این سرقت دارد یا نه. شعبده‌باز زحلی که داشت به گریه‌اش غذا می‌داد، به چهره‌ی پلیس نگریست و با صراحت به او گفت که وقتش را در آن‌جا تلف نکند؛ زیرا همرش از خانه فرار کرده و او نمی‌داند که «ماریا» اکنون نزد چه کسی است.

این حرف پلیس را متقاعد کرد و به خاطر سؤالانش از او معذرت خواست و غائله خاتمه یافت.

کابوس فرار مجدد «ماریا» از خانه، شعبده‌باز زحلی را به جشن عید رستاخیز «کادا کس»^(۱) که «روزارگاس»^(۲) آنها را برای شرکت در آن به قایق بادبانیش دعوت کرده بود، کشانده بود.

موقع غروب آفتاب، در «ماریتیم»^(۳) در رستوران «سواران سرنوشت» که یک مکان کثیف و شلوغ است بودیم و در پشت یکی از میزهای آهنی که نیمکتهای فلزی داشت، شش نفری به زحمت نشسته بودیم.

بعد از دور انداختن دومین پاکت پراز سیگار روزانه‌اش، «ماریا» در جستجوی کبریت، آنجا ظاهر شده بود. دست چاقی که پوست مردانه‌ای داشت و دست‌بند برنزی رومی به میچ آن دیده می‌شد، از وسط میز شلوغ به سوی او دراز شده و سیگارش را روشن کرده بود. «ماریا» بدون اینکه بداند چه کسی است از او تشکر کرده بود؛ اما شعبده‌باز زحلی او را دیده بود. آن مرد نوجوان لاغر و بی‌مویی بود که به طرز وحشتناکی رنگ پریده به نظر می‌رسید و موهایش مثل دم

1-Cadagues

2-Rosa Regas

3-Maritim

اسب از پشت گردنش آویزان شده بود. بهار بود و او نوعی شلوار کتانی مخصوص گردش و یک جفت کفش راحتی روستایی به پا داشت.

از آن پس او آن‌ها را تا آخر پاییز ندیده بود، تا آن‌که روزی در کافه «بارسلونتا»^(۱) که غذاهای دریایی ارائه می‌دهد او را با لباس کتانی بدقواره و به جای موهای دم اسبی، با گیسوان دراز دیده بود. آن‌ها، مثل دوستانی قدیمی به یکدیگر سلام کرده بودند و او گونه‌ی «ماریا» و «ماریا» نیز او را بوسیده برد و همین مسأله شعبده‌باز زحلی را به شک انداخته بود که نکند آن دو رابطه‌ای پنهانی با هم داشته باشند. چند روز بعد شعبده‌باز زحلی، به طور تصادفی اسم جدیدی را همراه با شماره تلفن در دفتر یادداشت منزل یافته بود و در هاله‌ای از بدگمانی از خودش پرسیده بود که این شخص چه کسی می‌تواند باشد؟

سرانجام مشخصات عمومی او را به دست آورده بود؛ ۲۲ ساله، تنها فرزند یک خانواده‌ی ثروتمند، فروشنده یک مغازه مشهور فروش لباس‌های لوکس، یک شهوت‌ران حرفه‌ای و مشاور در امور کرایه دادن زنان شوهردار.

او، موفق شده بود شبی که «ماریا» به خانه نیامده بود؛ وی را زیر نظر بگیرد. تمام طول روز به آن شخص تلفن می‌زد. هر دو، سه ساعت یک بار، از شش صبح تا طلوع آفتاب روز بعد؛ اگر کسی به تلفن جواب نمی‌داد، بدگمانی او، دوچندان می‌شد.

روز چهارم، یک زن اندلسی که در آنجا به تنهایی خانه را تمیز

می‌کرده، گوشتی را برداشته و به شعبده‌باز زحلی، با لحنی مبهم که او را دیوانه کرده بود، گفته بود:
- آقا کوچولو رفتند.

شعبده‌باز زحلی نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و سؤال کرده بود که آیا آنجا کسی به نام «ماریا» هم هست؟ و زن به او جواب داده بود:

- اینجا هیچ ماریایی سکونت ندارد؛ آقا کوچولو، مجردند.

شعبده‌باز به او گفته بود:

این را می‌دانم که در آنجا زندگی می‌کند، اما هر چندگاه یک بار که به آنجا سر می‌زند، مگر نه؟

و زن با عصبانیت گفته بود:

- کدام دیوانه‌ای پشت خط است؟

شعبده‌باز زحلی گوشتی را گذاشته بود. پاسخ منفی زن برای او تأییدی بود بر موضوعی که روی آن شک کرده بود. او، این تردید را به یقین جان‌سوزی بدل کرده بود. به نحوی که کنترل خود را از دست داده و در روزهای بعد، به ترتیب حروف الفبا به تمامی آشنایانش در «بارسلون» تلفن زده بود. هیچ کدام از آنها به وی جواب درست و حسابی نداده بودند و هر تلفنی درد او را دو چندان ساخته بود. هذیان‌های او در میان آن گروه شب‌زنده‌داران گناهکار «سواران سرنوشت»، چنان مشهور بود که سر به سر او می‌گذاشتند تا اذیتش کنند. فقط در آن زمان بود که فهمیده بود در آن شهر زیبا و لایبالی و غیرقابل نفوذ، تنهاست و هرگز رنگ سعادت و خوشحالی را نخواهد دید.

شعبده‌باز زحلی صبح روز بعد، پس از اینکه به گریه‌اش غذا داده

بود، تصمیم گرفته بود که هر طور شده مقاومت کند و «ماریا» را برای همیشه از یاد ببرد.

با اینکه دوماه از حادثه می‌گذشت؛ اما هنوز «ماریا» به زندگی در بیمارستان روانی عادت نکرده بود. او، گرچه غذاهای زندان را که همراه با چاشنی‌هایی، روی میز چیده می‌شد، در حالی که به کلیشه ژنرال فرانچسکو فرانکو در بشقاب قرون وسطایی نگاه می‌کرد، فقط مَرمَره می‌کرد؛ اما هنوز زنده مانده بود.

در آغاز، از شرکت در برنامه‌های کلیسایی و سرود خوانی صبح و عصر و مراسم مذهبی که در ساعات معینی از روز برگزار می‌شد و می‌توانست قسمتی از وقتش را پر کند، سرباز می‌زد و از توپ‌بازی در حیاط و کارکردن در مکان‌هایی که گروهی از آن محبوسین به طرز دیوانه‌واری در آن‌جا مشغول ساختن گل‌های مصنوعی بودند، امتناع می‌کرد؛ اما با گذشت سه هفته، به تدریج خودش را در زندگی صومعه وارد کرد. پزشکان می‌گفتند همه آن‌ها بیش و کم همین طور بوده‌اند، ولی دیر یا زود بالاخره به جمع می‌پیوستند. مشکل سیگار کشیدنش در روزهای اول حل بود؛ زیرا در آن چند روز نگهبان، هر بار مقداری سیگار به قیمت خون پدرش برای او تهیه می‌کرد؛ اما وقتی پولی که همراه داشت ته کشید، به زحمت افتاد و از این بابت رنج می‌کشید. بعدها مجبور شد او نیز مانند سایر محبوسین به سیگارهایی که از لوله کردن کاغذ پاره‌های روزنامه برای خودش درست می‌کرد، قناعت کند، زیرا وسوسه‌ی سیگار کشیدن، مثل تلفن کردن، برایش یک نیاز ضروری بود. مدتی بعد توانست با پول حاصل از فروش گل‌های مصنوعی که درست می‌کرد، کم‌وبیش سیگارش را تأمین کند.

ولی مسأله بسیار حاد برایش گذراندن ساعات تنهایی در شب بود. بسیاری از محبوسین مانند او، در سایه روشن شب، بی آن که کاری انجام بدهند، تا صبح بیداری می کشیدند. تمام مدت شب، یک نگهبان، جلوی دری که با قفل و زنجیر بسته شده بود، پاس می داد. یک شب ماریا که سخت مضطرب شده بود، به آهستگی از یکی از محبوسین نزدیک تخت خوابش پرسید:

.. ما کجا هستیم.

صدای واضحی از همان نزدیکی به او جواب داد:

- در قعر جهنم!

محبوس دیگری که صدایش در فضای خوابگاه پیچید، گفت:
- می گویند این جا سرزمین مورتانیایی هاست و فکر می کنم که راست می گویند، چون شبهای تابستان وقتی که ماه می درخشد، سگها در ساحل دریا پاس می کنند.

صدای چرخش کلیدی در قفل شنیده شد. انگار یک کشتی جنگی در لنگرگاه فلزی خود پهلوی می گیرد. در باز شد و نگهبانی که به مأمور جهنم شبیه بود و در سکوت و سکونی که ناگهان برقرار شد تنها موجود زنده به نظر می آمد، شروع به قدم زدن از ابتدا تا انتهای خوابگاه کرد. «ماریا» در تخت خود میچاله شد. او تنها کسی بود که علت ورود نگهبان را می دانست. از اولین هفته ای که او در آنجا بستری شده بود، نگهبان رک و پوست کنده از وی خواسته بود که شب را در اتاق نگهبانی با او بگذراند. او با پیشنهاد وسوسه انگیزی وارد معامله شده بود؛ مبادله عشق با سیگار، شکلات و چیزهای دیگر. او با صدای مرتعشی به «ماریا» گفته بود:

- صاحب همه چیز خواهی شد تو ملکه ی اینجا خواهی شد.

پس از شنیدن پاسخ رد «ماریا» نگهبان روش خود را تغییر داده بود. او، زیر بالش وی، در جیب‌های حوله‌اش و در جاهای دیگری که فکرش را هم نمی‌شد کرد، برای او نامه عاشقانه می‌گذاشت. این نامه‌ها حاوی پیام‌های رقت‌آوری بود، که می‌توانست دل سنگ را هم نرم کند. شبی که حادثه اتفاق افتاد، درست یک ماه از زمانی که او به قول خودش به این بلای آسمانی دچار شده بود، می‌گذشت.

نگهبان وقتی مطمئن شد که همه محبوسین در خوابند، به تخت «ماریا» نزدیک شد و همراه با زمزمه‌های عاشقانه و بسیار محبت‌آمیز، شروع به بوسیدن گونه‌ها، گردن خشک شده، دست‌های عروقی کرده از ترس و پاهای خسته و رنجور او کرد و سرانجام با تصوّر اینکه سستی «ماریا» نه از شدت ترس، بلکه ناشی از علاقه و محبت به اوست، خواست او را در آغوش بگیرد که ناگهان ماریا، با یک ضربه شدید دستش، او را به گوشه‌ای پرتاب کرد و محکم به تخت محبوس همجوارش کوبید.

نگهبان، با داد و فریاد، از لابه‌لای تخت‌های محبوسین بلند شد و ایستاد و بر سر «ماریا» فریاد کشید:

- ای حرامزاده! هر دوی ما آن قدر در این خوک‌دانی می‌مانیم تا تو بالاخره مجبور شوی عاشق من بشوی.

تابستان فرا رسید و بدون این‌که اولین یک‌شنبه ماه ژوئیه را اعلام کرده باشند، مجبور شدند به طور اضطراری سائزهایشان را برای دوختن لباس‌هایی که می‌بایست در مراسم عبادت محبوسین به تن کنند، اندازه بگیرند. در آن مراسم، آن‌ها می‌بایست، آن لباده‌های از جنس ململ را از تن خود بیورند.

ماریا، خود را با تماشای صحنه‌هایی که در آن نگهبانان، مثل

خروسهای کور، در تعقیب بیماران لخت بودند، سرگرم کرده بود. در آن هیاهو، او سعی می کرد خود را از تنه زدن نگهبانان دور نگه دارد. ماریا، هنوز نمی دانست چطور در آن تشکیلات متروکه، تنها مانده است. آن جا تلفنی بود که به طور بی وقفه و با صدای محزونی، زنگ می زد. «ماریا» بدون این که بداند چه کار می کند، گوشی را برداشت. صدای دور و شادی را شنید که مشغول اعلام وقت صبح بود:

- ساعت، چهل و پنج و نود و دو دقیقه و صد و هفت ثانیه...

«ماریا» گفت:

- ابله!

و گوشی را با بی تفاوتی سرجایش گذاشت. می خواست از آن جا دور شود که به یادش افتاد نباید این فرصت طلایی را از دست بدهد. این بود که با عجله یک شماره شش رقمی را گرفت، اما مطمئن نبود که شماره تلفن خودش باشد. با هیجان و نگرانی بسیار منتظر ماند. صدای زنگ تلفن را از آن سر خط شنید. یک بار، دوبار، سه بار و سرانجام صدای مرد زندگیش، در خانه ای که جای خودش در آن خالی بود، به گوشش رسید:

- الو؟

منتظر شد تا بغضی که در گلویش گره خورده بود، بترکد و سرانجام آهی کشید و گفت:

- نازنین، زندگی من!

و گریه بر او غلبه کرد. از آن سر خط، سکوت کوتاه ناشی از وحشت ناگهان با صدای آرامی شکسته شد:

- فاحشه!

و بلافاصله گوشی را گذاشت.

آن شب «ماریا» که افکارش به شدت پریشان شده بود، کلیشه ژنرال عالی‌قدر را از روی دیوار کند و آن را به سوی پنجره بزرگ باغ پرتاب کرد و در حالی که بدنش زخمی شده بود، خود را روی زمین کوبید.

هنوز آن قدر خشمگین بود که می‌توانست از عهده نگهبانی که قصد داشتند او را بگیرند، ولی موفق نمی‌شدند؛ برآید تا این‌که تصادفاً چشمش به «هرکول» افتاد که در آستانه درایستاده و در حالی که دست‌هایش را به هم گره زده بود، خیره خیره به «ماریا» نگاه می‌کرد.

سرانجام دستگیر شد. او را تا سلول مخصوص دیوانگان عصبی و خطرناک، روی زمین کشاندند. یک سطل آب بسیار سرد ریختند و به پاهایش ضمد مالیدند.

«ماریا» دیگر به علت ورم فزاینده‌ی پاهایش قادر به راه رفتن نبود و به این نتیجه رسیده بود که در دنیا نمی‌توان کسی را یافت که بتواند از آن جهنم فرار کند.

هفته بعد، که به خواب‌گاهش بازگشته بود، روی نوک پاهایش بلند شد و از لابه‌لای میله‌ها با انگشت به پشت نگهبان شب زد تا او را بیدار کند. «ماریا» پیشنهاد کرد که در مقابل برآورده شدن درخواست قدیمی نگهبان، او نیز پیغام وی را به شوهرش برساند. هر دو قبول کردند که این کار مُطْلَقاً سَرِّی بماند و نگهبان به او گفت:

- اگر کسی ببورد، تو را می‌کشم.

و چنین بود که روز شنبه‌ی بعد، شعبده‌باز زحلی، با کامیون کوچک نمایشهای سیارش وارد بیمارستان روانی شد.

مدیر بیمارستان، در یک اتاق تمیز که شبیه به کابین کاپیتان یک

کشتی جنگی بود، او را پذیرفت و گزارش جالبی دربارهٔ وضعیت زنش به او داد. هیچ کس نمی دانست که او از کجا، چگونه و کی به آنجا آمده، زیرا اولین اطلاعات مربوط به ورود «ماریا» در واقع همان گزارشی بود که دکتر بعد از یک گفتگوی طولانی با وی نوشته بود. در هر صورت، آنچه که دکتر را بسیار کنجکاو کرده بود این بود که شعبده باز زحلی چگونه محل همسرش را کشف کرده است.

شعبده باز زحلی گفت:

- شرکت بیمه اتومبیل به من خبر داد.

مدیر به نشانه قانع شدن سرش را تکان داد و گفت:

- نمی دانم این شرکت های بیمه چه طور از همه چیز باخبر می شوند.

سپس نگاهی به دفتر رنگ و رو رفته ای که روی میز تحریرش قرار

داشت، انداخت و حرفش را چنین ادامه داد:

- به تنها چیزی که اطمینان دارم، وضعیت دشوار بیماری اوست.

شعبده باز زحلی به دکتر قول داد که طبق سفارش های وی عمل

کند و اجازه یافت که با رعایت احتیاط های لازم دیداری از همسرش

داشته باشد تا احیاناً با دیدن او، دچار بحران خطرناک عصبانیت

نشود.

شعبده باز زحلی گفت:

- عجیب است؛ با اینکه کمی قاطی داشت؛ امّا به هر حال

می توانست خودش را کنترل کند.

پزشک با لحن نصیحت آمیزی به او گفت:

- رفتارهایی وجود دارد که سال ها مهار شده می ماند، امّا روزی

پیش می آید که بالاخره بروز می کند. در هر صورت خدا کند که کار

همسران دیگر به آن مرحله نرسد. البته این را هم بگویم که ما در

مسائلی تخصص داریم که دقت و ظرافت بسیار لازم دارد.
و بعد به اطلاع شعبده‌باز رساند که «ماریا» وسوسه‌ی عجیبی برای
تلفن کردن دارد و گفت:

- این حرف مرا می‌پذیرید؟

شعبده‌باز زحلی با حالت خوشحالی گفت:

- راحت باشید دکتر، این از خصوصیات «ماریا» است.

سالن ملاقات که در فاصله میان زندان و اتاقِ اعترافاتِ مذهبی
قرار گرفته بود، آن طور که هر دوی آنها انتظارش را داشتند، موجب
خوشحالی زیاد نشد. «ماریا» در وسط سالن در کنار میزی که دو
صندلی داشت و گلدانِ بی‌گلی روی آن قرار داشت، ایستاده بود.
حالت او طوری بود که انگار قصد دارد از آنجا برود. پالتو کهنه‌ای به
رنگ توت‌فرنگی بر تن و کفش زهوار در رفته‌ای، که یک نفر به صدقه
آن را به او داده بود، به پا داشت.

در گوشه‌ای از سالن که تقریباً از چشم پنهان بود، «هرکول» با بازوان
درهم پیچیده، ایستاده بود. «ماریا» وقتی دید شوهرش از در وارد
می‌شود، هیچ حرکتی نکرد و چهره‌اش که هنوز آثار زخم‌های ناشی از
شکستن شیشه‌های پنجره بر آن مانده بود، از دیدن شوهرش
ندرخشید. یک بوسه عادی رد و بدل کردند و شعبده‌باز از همسرش
پرسید:

- حالت چه طور است؟

او جواب داد:

- خوشحالم از اینکه خودت را به این جا رساندی، نازنین من! دیگر
داشتم می‌مردم.

وقتی برای نشستن نداشتند. «ماریا» در حالی که اشک در

چشمانش حلقه زده بود، از مصیبت‌هایی که در صومعه کشیده بود، از وحشی‌گری‌های نگهبانان، از غذاهایی که اگر جلوی سگ هم می‌انداختند آن‌ها را نمی‌خورد و از شب‌های بی‌پایانی که در اثر ترس و وحشت پلک‌هایش به هم نمی‌آمد، صحبت کرد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید، گفت:

- نمی‌دانم چندروز، یا ماه، یا سال از اقامتم در اینجا می‌گذرد؛ اما این را می‌دانم که هر روزش به مراتب بدتر از روز قبل بود. فکر می‌کنم که دیگر هرگز «ماری» سابق نخواهم شد. شعبده‌باز با توک انگشت‌هایش، جای زخم‌های روی صورت او را نوازش کرد و گفت:

- حالا دیگر همه چیز تمام شده است. من شنبه‌ها همیشه برای ملاقات تو به این‌جا خواهم آمد. شاید هم بیشتر، البته اگر مدیر اجازه بدهد. می‌بینی که همه چیز به خوبی و خوشی دارد تمام می‌شود. «ماریا» با چشم‌هایی از حدقه درآمده، به چشم‌های شوهرش خیره شد. شعبده‌باز با مهارت خاصی که داشت سعی کرد او را آرام کند، او، با لحن بیچه‌گانه‌ای که با آن دروغ‌های بزرگ را می‌گویند، حدس‌ها و نظرات پزشک را برایش نقل کرد. «ماریا» با تعجب گفت:

- بسم...! ولی شوهر خویم، تو نباید باور کنی که من دیوانه‌ام. شعبده‌باز زحلی که در حالی که سعی می‌کرد بخندد گفت:
- تو چه فکرهایی می‌کنی؟ قول می‌دهم که کمی ماندن در این‌جا، حتی در شرایط طبیعی، به نفع توست.
«ماریا» تکرار کرد:

- ولی قبلاً که به تو گفتم؛ من فقط و فقط برای یک تماس تلفنی به

این‌جا آمده بودم!

شعبده‌باز ندانست که چه‌طور در مقابل آن وسوسه وحشتناک همسرش، عکس‌العمل نشان بدهد. به «هرکول» نگاه کرد. «هرکول» نگاهی به ساعتش انداخت و به شعبده‌باز اشاره کرد که وقت ملاقات تمام شده است.

«ماریا» اشاره‌ی «هرکول» را دریافت و از بالای شانه‌اش به او نگاه کرد و وی را در حالتی دید که انگار قصد حمله‌ی به او را دارد و ناگهان، در حالی که مثل یک دیوانه‌ی واقعی فریاد می‌کشید، دست در گردن شوهرش حلقه کرد و به او آویخت. شعبده‌باز، دست‌هایش را دور کمر همسرش انداخت و با علاقه فراوان او را در آغوش گرفت و سپس او را به «هرکول» که با جهشی خود را به آن‌ها رسانده بود، سپرد.

او، بدون این‌که فرصت حرکتی را به «ماریا» بدهد، با دست چپش وی را گرفت و دست پولادین دیگرش را به دور گردن او حلقه کرد و بر سر شعبده‌باز زحلی فریاد زد:

- از این‌جا برو!

و شعبده‌باز زحلی، با ترس و وحشت از آن‌جا دور شد.

با وجود این، او شنبه بعد، در حالی که دلهره دیدار همسرش را در ذهن داشت، همراه با گریه‌اش که مثل خودش به او لباس پوشانده بود، به بیمارستان بازگشت. او به گریه‌اش لباس بافتنی زرد و قرمز و کلاه و شنلی که انگار می‌خواست با آن پرواز کند، پوشانده بود. شعبده‌باز با کامیون نمایش وارد محوطه‌ی صومعه شد و در آن‌جا به مدت سه ساعت نمایش جادویی شگفت‌انگیزی داد که محبوسین از روی بالکن‌ها آن را تماشا کردند و لذت بردند و با کف‌زدن‌های

ناهماهنگ وی را تشویق کردند.

همه بودند به جز «ماریا» که نه تنها از ملاقات با همسرش خودداری کرد، بلکه حتی برای دیدن او روی بالکن هم نیامد و شعبده‌باز زحلی از این بابت بسیار ناراحت شد؛ ولی مدیر او را دلداری داد و گفت:

- این یک واکنش طبیعی است، می‌گذرد.

اما هرگز نگذشت. شعبده‌باز زحلی چندین بار دیگر تلاش کرد که او را ببیند؛ ولی طوری شد که «ماریا» حتی جواب نامه‌های او را هم نداد. چهارنامه‌ی او، بدون این‌که دلیل شخصی داشته باشد، برگشت. شعبده‌باز زحلی که از همه چیز ناامید شده بود، به فرستادن سیگار توسط دربان، برای او ادامه می‌داد؛ بدون این‌که بداند آیا واقعاً سیگارها به دست همسرش می‌رسد یا خیر و بالاخره هم حقیقت را نفهمید.

سرانجام روزی فرا رسید که دیگر از شعبده‌باز خبری نشد. او مجبور شده بود به کشور خودش برگردد و قبل از ترک «بارسلون» گریه نیمه جانش را که داشت از گرسنگی می‌مرد، به نامزد قبلی خود سپرد و او قول داد که همیشه برای «ماریا» سیگار ببرد.

اما او هم ناپدید شد. «روزارگاس»^(۱) به خاطر می‌آورد که بیست سال قبل، او را در یکی از فروشگاه‌های بزرگ «کورت‌اینگلز»^(۲) با موی سر تراشیده و شنل زردی شبیه ردای راهبان شرقی، در حالی که حامله بودنش به وضوح به چشم می‌خورد را دیده است.

او، برای «روزا» تعریف کرده بود که همیشه برای «ماریا» سیگار می‌برده و هر بار که توانسته این کار را کرده و تا روزی که در جلوی خرابه‌های بیمارستان با او روبرو شده بود، هر آن‌چه را که «ماریا» لازم داشته، برایش تهیه می‌کرده است.

او در آخرین دیدار، «ماریا» را بسیار خوش و سرحال دیده بود. به نظر می‌رسید که چاق شده و از وضع صومعه راضی است. او، آن روز گریه را هم برای سپردن به «ماریا» همراه خودش برده بود؛ زیرا پولی که شعبده‌باز زحلی برای تهیه غذای گریه نزد او گذاشته بود، تمام شده بود.

هفته انگلیسی مسموم

تنها چیزی که خانم «پرودنسیالینرو»^(۱) پس از رسیدن به بندر «ناپل»^(۲) متوجه آن شد؛ این بود که آنجا، همان حال و هوای بندر «ریوآچا»^(۳) را داشت؛ ولی طبعاً در این مورد چیزی به کسی نگفت، زیرا در آن کشتی اقیانوس پیمای قدیمی که پر از ایتالیایی‌هایی بود که پس از جنگ برای نخستین بار به وطنشان باز می‌گشتند و تمام دوران جنگ را در «بوينوس آیرس»^(۴) گذرانده بودند، هیچ‌کس حرف او را باور نمی‌کرد. در هر حال، او هفتاد و دو سال داشت و به مدت هجده روز، دور از خانه و خانواده‌اش، در آن دریای زشت سفر کرده بود، اینک کمتر احساس ترس و تنهایی و غربت می‌کرد.

مسافران، از همان نخستین لحظات سپیده‌دم، خشکی را دیده و زودتر از معمول از خواب بیدار شده و با این‌که به خاطر عدم اطمینان به لنگرگاه اندکی نگران به نظر می‌رسیدند، لباس‌های نو خود را پوشیده بودند. سرانجام در آن آخرین یک‌شنبه‌ای را که بر عرشه کشتی می‌گذراندند، احساس کرده بودند. که واقعاً سفر چیز بسیار

1-Prudencia Linere

2-Napoli

3-Riohacha

4-Buenos Aires

خوشایندی است.

خانم «پرودنسیالینرو» در زمره‌ی افراد معدودی بود که در مراسم دعای صبح‌گاهی کشتی شرکت می‌کرد. او، برخلاف روزهای گذشته، که با لباس نیمه عزا، در عرشه قدم می‌زد، این بار تونیک خاکستری رنگی از جنس کتان ضخیم با نوارهای فرانچسکایی، به تن کرده و یک جفت دمپایی تمام چرم پوشیده بود، زیرا کفش‌های نو او به نظر نمی‌رسید که از نوع کفش‌های مناسب مراسم مذهبی باشد. او، همه‌ی این‌ها را از مدت‌ها قبل خریده و با خدای خود عهد کرده بود که آن لباس شنل مانند را تا آخر عمر، تا روزی که سعادت زیارتِ عالی جناب پاپ را پیدا کند؛ نگه دارد. و حالا به نظر می‌رسید که داشت به مقصود خود نزدیک می‌شد.

در پایان مراسم مذهبی دعای صبح‌گاهی کشتی، او شمعی را که نذر روح القدس - که به او تا تحملِ توفان‌های «کارایب» را داده بود - کرده بود؛ روشن نمود و سپس دست‌هایش را بلند کرد و برای هریک از نه فرزند و چهارده نوه‌اش، که در آن لحظه، در شبِ توفانی «ریوآچا» خفته بودند، دعا کرد.

هنگامی که بعد از صرف صبحانه، خانم «پرودنسیا» روی عرشه رفت، جنب و جوش همیشگی کشتی به حالت سکون درآمده بود. در سالن رقص، جامه‌دان‌های مسافران، در میان اشیاء مختلفی که توریست‌های ایتالیایی از بازار جادویی «آنتیل»^(۱) خریده بودند، روی هم انباشته شده بود و روی نیمکت بار، قفسی آهنی که در آن یک

میمون «پرنامبوکو»^(۱) بی، زندانی بود، دیده می‌شد.

صبح درخشان یکی از روزهای آغازین ماه «اوت» بود. شبیه یک‌شنبه‌های تابستانی بعد از جنگ، که هر گونه نوری در آن روزها، یک معجزه محسوب می‌شد.

کشتی بزرگ، روی مُرداب مُتَعَفِن ساحلی، به کندی حرکت می‌کرد و سوار قلعه‌های تاریک دوک‌های «آنژیو»^(۲) در افق دوردست به تدریج نمایان می‌شد و مسافرینی که روی نرده‌ها خم شده بودند، تصوّر می‌کردند این مکان‌های آشنا را می‌شناسند. آن‌ها بی‌آن‌که به صحت آن‌چه که می‌دیدند، اطمینان داشته باشند، با خوشحالی و با لَهجه‌های مدیترانه‌ای با صدای بلند حرف می‌زدند و مناظر ساحلی را به یکدیگر نشان می‌دادند. خانم «پرودنسیالینرو» که طی مدت سفر، در روی عَرشه‌ی کشتی با افراد سالخورده‌ی بسیاری دوست شده و از کودکانی که والدینشان در سالن رقص بودند، مواظبت کرده و حتا یک بار تکه‌ی کُت یکی از افسران کشتی با افراد سالخورده‌ی بسیاری دوست شده و از کودکانی که والدینشان در سالن رقص بودند، مواظبت کرده و حتی یک بار تکه‌ی کت یکی از افسران کشتی را دوخته بود؛ ناگهان نسبت به همه‌ی آن‌ها احساس بیگانگی کرد. روح اجتماعی، - یعنی حلقه‌ی محبت میان انسانها - که در آن رخوت و خمودگی هوای گرمسیری به او کمک کرده بود که دل‌تنگی‌هایش را مهار کند، اکنون یک‌باره محو شده بود و عشق‌های جاودانی وسط دریا، با دیدار بندر، پایان می‌یافت.

خانم «پرودنسیالینرو» که طبیعت غیرقابل انعطاف ایتالیایی‌ها را

نمی‌شناخت، فکر کرد که دریا فقط در قلب اوست، نه در قلب دیگران؛ زیرا او، در میان همه آن جمعیت تنها کسی بود که باز می‌گشت. به همین دلیل، در حالی که از روی عرشه‌ی کشتی آثار دنیاها را می‌دید، در تهِ آب تماشا می‌کرد، برای نخستین بار در زندگی‌اش احساس کرد که یک غریبه است و همه سفرها باید چنین به پایان برسند.

ناگهان، دخترک بسیار زیبایی که در کنارش ایستاده بود، با فریادی حاکی از هول و هراس، او را وحشت‌زده کرد و در حالی که سطح آب را به او نشان می‌داد گفت:

- خدای من! آنجا را نگاه کنید.

یک غریق بود. خانم «پروودنسیالینرو» جَسَد را که روی آب شناور بود، دید. مرد میان‌سالی طاسی بود که وجودش بسیار طبیعی می‌نمود. چشم‌های باز و شادش، همان رنگِ آسمانِ صبح‌گاهی را داشت. لباس شبی همراه با جلیقه‌ای زُریفت به تن، کفش‌های ورنی بَرّاق به پا و یک شاخه گل «گاردنیا» در جا تکه‌کته خود داشت. در دست راستش، جعبه‌ی کوچک مکعب شکلی بود که آن را در کاغذ کادو پیچیده و انگشتان کبودش به رویان آن گره خورده بود. به نظر می‌رسید که این، تنها چیزی بوده که در لحظه مرگ توانسته بود به آن چنگ بزند.

یکی از افسران کشتی گفت:

- باید از عرشه‌ی یک کشتی سقوط کرده باشد. تابستان‌ها اغلب از این گونه اتفاق‌ها در دریا می‌افتد.

نگاه آن‌ها به غریق کوتاه و گُذرا بود، زیرا در آن هنگام کشتی داشت به لنگرگاه نزدیک می‌شد و توجه مسافران را از این منظره‌ی ناراحت‌کننده برمی‌گرفت. اما خانم «پروودنسیا» هم چنان به غرق‌ی که

لبه‌های لباسش در رد کشتی روی آب، موج می‌زد؛ می‌اندیشید. هنوز کشتی کاملاً به لنگرگاه وارد نشده بود که یک یدک‌کش فرسوده در مقابل کشتی ظاهر شد و مثل چهارپایی که افارش را بکشند، آن را از لابه‌لای کشتی‌های جنگی بی‌شماری که در خلال جنگ منهدم شده بودند، عبور داد. کشتی همچنان از میان اسکله‌ی قلزی زنگ زده می‌گذشت و به نظر می‌رسید که سطح آب، رفته رفته روغنی می‌شود.

گرمای هوا، شدیدتر از گرمای ساعت دو بعدازظهر «ریوآچا» بود که ناگهان در آن هوای خَفَقان‌آور و در تابش آفتاب ساعت یازده، شهری در چشم‌انداز مسافران ظاهر شد که روی تپه‌های ساختمان‌های قدیمی و رنگارنگ چوبی دیده می‌شد.

در حالی که کشتی هم‌چنان در حاشیه اسکله در حرکت بود، بوی غیر قابل‌تحملی به مشام رسید، به طوری که خانم «پروندسبالیتر» احساس کرد که همان بوی خرچنگ‌های گندیده‌ی سرزمین خودش است. در همان حال، مسافران، خویشاوندان خود را که به استقبال‌شان آمده بودند و روی موج‌شکن از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند، شناسایی می‌کردند. اکثر آن‌ها زنان محترمی بودند که چهره‌های برافرخته‌ای داشتند و لباس عزا پوشیده بودند. کودکان بسیاری دور و بر آن‌ها را گرفته بودند و شوهرانی کوچک و جدی داشتند، از همان‌هایی که بعد از همسران‌شان روزنامه می‌خوانند و علی‌رغم هوای گرم، لباس‌های بلند شبیه به محضردارها می‌پوشند. در میان آن ازدحام آشراف مآبانه، پیرمرد بسیار مُسَنّی که پالتو فقیرانه‌ای به تن داشت و یک لحظه آرام نمی‌گرفت، دو دستی از جیب‌هایش، جوجه‌های کوچک زیبایی را بیرون می‌آورد و روی زمین

می پراکند، به طوری که در چند لحظه اسکله پر از جوجه شد. جوجه‌ها، جیک جیک کنان، از این سوبه آن سو می رفتند. آن‌ها موجوداتی عجیب بودند که پس از آن‌که توسط مردم لگدمال می شدند، مُعْجِزه آسا برمی خاستند و سرزنده، می دویدند.

شعبده باز، کلاهش را روی زمین گذاشته بود؛ ولی از روی عَرشه کشتی، هیچ کس حتا یک سِکّه سیاه هم به عنوان صَدَقه برای او پرتاب نکرد.

خانم «پرودنسیالینرو» از تماشای آن صحنه‌ی جادویی که به نظرش می رسید تنها به افتخار او ترتیب داده شده، لذّت می برد؛ زیرا فقط او بود که آن را تحسین می کرد. او چنان غرق تماشا بود که اصلاً متوجه نشد چه وقت پل کوچک را کار گذاشتند و جمعیت عظیمی که در ساحل بودند، مثل دزدان دریایی، به سوی عرشه هجوم آوردند. وی از آن همه شادمانی و بوی بد پیازهای گندیده‌ای که خانواده‌های زیادی در تابستان آن‌ها را بیرون ریخته بودند، گیج شده بود. از باربرانی که چمدان‌ها را جابه‌جا می کردند، تنه می خورد و احساس می کرد که نظیر جوجه‌های شعبده باز، با مرگ بی شکوهی تهدید می شود. روی صندوقچه چوبیش که گوشه‌هایی از جنس حلبی‌های رنگی داشت، نشست و برای خطرهای احتمالی، شروع به دعا خواندن کرد.

هنگامی که ازدحام فرو نشست و او در سالن خالی تنها ماند، کاپیتان وی را دید و گفت:

- حالا دیگر نباید کسی این جا باشد.

و با لحن پر از محبتی ادامه داد:

- کاری از دست من برایتان ساخته است؟

او جواب داد:

- باید این جا منتظر کنسول باشم!

قضیه از این قرار بود که دو روز قبل از حرکت، پسر بزرگش در «رم» به کنسولی در «ناپل» که دوستش بود، تلگرامی فرستاده و از او خواهش کرده بود که در بندر به استقبالِ مادر او برود و وی را تا «رم» همراهی کند. او، نام کشتی و ساعت ورود آن را هم به کنسول داده و به او یادآوری کرده بود که می تواند مادرش را از لباس فرانچسکوینی که قرار بود موقع پیاده شدن از کشتی به تن داشته باشد، شناسایی کند. «پرودنسیالینرو» خودش را نسبت به دستورات کاپیتان کاملاً مطیع نشان داد و به همین دلیل کاپیتان به او اجازه داد که لحظات دیگری نیز منتظر بماند؛ هر چند در آن ساعت، وقت آن رسیده بود که خدمه ی کشتی ناهار بخورند. آن ها صندلی ها را برداشته و روی میزها گذاشته بودند و همه جا را با سطل های آب می شستند و بارها مجبور شدند صندوقچه ی چوبی «پرودنسیا» را برای آن که خیس نشود، جابه جا کنند و او، بدون ابراز ناراحتی و بی آن که دعایش را قطع کند، جایش را عوض می کرد، تا آن که سرانجام او را از سالن مسافران بیرون کردند و او مجبور شد در یک قایق نجات، زیر تابش آفتاب بنشیند. کمی قبل از ساعت دو بعد از ظهر، بار دیگر کاپیتان او را دید که آن جا نشسته بود و عرق می ریخت و هم چنان در حال خواندن دعایی بی امید بود. او، از خداوند طَلَبِ مَغْفِرَت می کرد، به شدت ترسیده بود و بسیار غمگین به نظر می رسید و هر آن احتمال داشت که مُغَضِّش بترکد.

کاپیتان، این بار با لحنی خالی از محبتِ بارِ نخست، گفت:

- راز و نیازت بی فایده است؛ در ماه «اوت» حتی خدا هم در

مافرت است.

و بعد برای او توضیح داد که در آن فصل، خصوصاً روزهای یک‌شنبه، نیمی از مردم ایتالیا به کنار دریا می‌روند. البته احتمال داشت که کنسول در تعطیلات نباشد. «پرودنسیالینرو» نوع کارکنسول را یادآور شد؛ اما مطمئناً اداره تا صبح دوشنبه باز نبود. بنابراین تنها کار درست و منطقی این بود که خودش را به یک هتل برساند، آن شب را استراحت کند و روز بعد، با گرفتن شماره تلفن کنسولگری از اطلاعات، با او تماس بگیرد.

سرانجام «پرودنسیالینرو» تسلیم شد و کاپیتان به وی در کارهای گمرکی و اداره مهاجرت و تعویض پول کمک کرد و او را در یک تاکسی گذاشت که به یک هتل مجلل برود.

تاکسی قراضه، که گاه‌گاه ترمز نحسی می‌کرد، جست‌وخیزکنان در خیابان‌ها به راه افتاد و خانم «پرودنسیالینرو» برای یک لحظه احساس کرد که او و آن راننده تاکسی، تنها موجودات زنده‌ای هستند که در آن شهر اشباح، آویخته به چنگک‌هایی آهنی، خیابان‌ها را می‌پیمایند. اما این فکر هم به مغزش خطور کرد که آن راننده که آن چنان با اشتیاق و محبت حرف می‌زد، نمی‌توانست قصد صدمه رساندن به پسرزن تنهایی که خطرات اقیانوس‌ها را پشت سر گذاشته بود و به زیارت پاپ می‌رفت.

در پایان عبور از هزار توی خیابان‌ها، بار دیگر دریا دیده شد و تاکسی هم چنان با جست‌وخیزهای بی‌پایان، ساحل سوزان و خلوتی را که هتل‌های کوچکی با رنگ‌های تند در گوشه و کنار آن دیده می‌شد، پیمود؛ ولی در هیچ جا توقف نکرد تا آن‌که به منطقه‌ای خلوتی رسیدند که یک باغ بزرگ با درختان نخل و نیمکت‌های

سبزرنگ داشت.

راننده، صندوقچه‌ی چوبی پیرزن را در زیر سایه‌بانی در پیاده‌رو، جلوی پای خانم «پرودنسیالینرو» که هم‌چنان در شک و تردید به سر می‌برد گذاشت و به وی اطمینان داد که این، مجلل‌ترین هتل «نابل» است.

یک باربر خوش قیافه و صمیمی، صندوقچه‌ی چوبی پیرزن را بر دوش گرفت و در حالی که مشغول گفتگوی با او بود، وی را تا جلوی آسانسوری از نوع آسانسورهای زنبیلی فلزی، که درست در پای پله‌ها قرار داشت، راهنمایی کرد و بعد، با صدای زمزمه‌واری شروع به خواندنِ تصنیفی از «پوچینی»^(۱) کرد.

هتل، یک ساختمان قدیمی، نه طبقه‌ی بازسازی شده بود که هر طبقه‌ی آن از طبقه‌ی دیگر کاملاً متمایز بود.

در آسانسور برای یک لحظه خانم «پرودنسیالینرو» احساس کرد که فریب خورده و در قفس پرندگان گرفتار آمده است. او، در حالی که از میان پله‌های مرمری به آرامی مشغول بالا رفتن بود، با دیدن مردانی در اتاق‌هایشان، با شلوار سوراخ که آروغ‌های اسیدی می‌زدند، هیچ تردیدی برایش باقی نماند که گرفتار شده است.

در طبقه‌ی سوم، آسانسور با تکان سختی توقف کرد و پرک باربر دست از آواز خواندن برداشت و با صدای مهیبی در را باز کرد و با احترام خاصی محلّ اتاق خانم «پرودنسیالینرو» را به وی نشان داد. او از سرسرا، نوجوان ضعیف الجثه‌ای را در یک بالکن چوبی که پوششی از شیشه‌های رنگی داشت، دید. ایوان پر از گل‌های آویز و گیاهان

سایه پرور بود. «پرودنسیا» بلافاصله شیفته‌ی جوانک شد، زیرا او روی پیشانی‌اش طُره مویی فرشته‌ای، شبیه به کوچکترین نوه‌اش داشت. او، از نام هتل که روی یک پلاکِ برنزیِ کوچک‌کننده کاری شده بود، خوشش آمد، از بوی اسیدفینیک، خوشش آمد. از سرخس‌های آویزان خوشش آمد و از زنبق‌های طلایی که هاله‌ای از سکوت آن‌ها را در برگرفته بود، خوشش آمد. چند قدمی که از آسانسور دور شد، دلش شور افتاد. گروهی از توریست‌های انگلیسی که شلووارک و دمپایی پوشیده بودند، در یک ردیف طولانی از مبل‌های سرسرا، مشغول چرت زدن بودند. انگار تصویری از یک نفر از آنان، در یک تالارِ آینه تکرار شده بود. خانم «پرودنسیا لینرو» بدون اینکه آن‌ها را از یکدیگر تشخیص بدهد، با یک نگاه همه را دید و تنها چیزی که توجهش را جلب کرد، ردیفی از زانو‌ها بود که به تکه‌های گوشت خوکی که از چنگک‌های قصابی آویزان شده باشد، شبیه بود. او، بدون این که حتی یک قدم به طرف راهرو بردارد، وحشت زده به عقب برگشت و دوباره وارد آسانسور شد و گفت:

- به یک طبقه دیگر برویم.

باربر جواب داد:

- این تنها طبقه‌ای است که سالن ناهار خوری دارد؛ خانم!

او گفت:

- مهم نیست.

باربر، اطاعت کرد و در حالی که بقیه آوازش را که یک قطعه رمانس از تصنیف بود می‌خواند، او را به طبقه‌ی چهارم برد.

آن جا، همه چیز، راحت‌تر به نظر می‌رسید و مدیر آن‌جا، یک زنِ اشرافی بود که زبان اسپانیولی را به روانی صحبت می‌کرد و هیچ کس

نبود که روی مبل های سرسرا چرت بزند. آن جا، سالن ناهارخوری نداشت، اما یک جای نشستن داشت که در نزدیکی آن یک بوفه زده بودند که از مشتری ها، در ازای دریافت پول جدا گانه ای، پذیرایی می کرد.

بالاخره، خانم «پرودنسیا لینرو» متقاعد شد که یک شب از توقفش را در آن هتل بگذراند. او، از سوی مدیر آن طبقه، با خوش رویی پذیرفته شد و اطمینان حاصل کرد که در آن قسمت، هیچ مرد انگلیسی با زانوهای سرخ در سرسرا نخواهید است.

با وجود این که ساعت دو بعد از ظهر بود، پنجره های چوبی را کیپ بسته بودند و سایه ی روشن درون ساختمان، ضمن خنک کردن اتاق، سکوت یک جنگل مهیب را به وجود آورده و جای دل خواهی برای گریه کردن بود.

خانم «پرودنسیا لینرو» به محض آن که در اتاق تنها ماند، در را دو قفل کرد و برای نخستین بار از صبح آن روز، آن طور که می خواست به دستشویی رفت و به این ترتیب هویت از دست رفته در طول سفرش را باز یافت و سپس دمپایی ها و نوارهای لباسش را در آورد و به شکم، روی تخت دو نفره که برایش خیلی بزرگ بود، دراز کشید و غریبانه، به یاد دیار قدیم خود، بنای گریه را گذاشت.

او، نه تنها برای نخستین بار بود که از «ریو آجا» دور می شد، بلکه یکی از معدود کسانی بود که بعد از ازدواج فرزندانش، جدا شده و از خانه دور می شد. سرانجام همه آن ها رفته و او را با تن بی روح شوهرش تنها گذاشته بودند. او نیمی از عمرش را در اتاق خواب، روبروی جسم نیمه جان مردی گذرانده بود که به وی عشق می ورزید. شوهرش، سی سال با بدنی بی حس، روی تختی که آن دو دوران

پرشور جوانی خود را روی آن سپری کرده بودند و تشکی از پوست بز داشت، بستری بود.

در ماه اکتبر سال قبل، بیمار به طور ناگهانی چشم‌های بی سایش را گشوده و خانه روشنی کرده و خانواده‌اش را شناخته بود. او، از آن‌ها خواسته بود که یک عکاس صدا بکنند. عکاس پیر پارک را که دوربین بزرگی با جعبه مشکی بندوق و یک فلاش منیزیمی داشت و عکس‌های خانوادگی می‌گرفت، نزد او برده بودند. بیمار ترتیب گرفتن عکس‌ها را چنین معین کرده بود:

«یکی با «پرودنسیا» که خیلی مدیونش هستم.

عکاس با فلاش منیزیمی عکس گرفته بود.

«دو تا عکس هم با دختران نازنینم، «پرودنسیا»^(۱) و «ناتالیا»^(۲)»

آن دو عکس را هم انداخته بودند و سپس گفته بود:

«دو تا از پسرانم که در قضاوت و عمل‌گردشان در این خانواده

نمونه‌اند.

و به این ترتیب، چون فیلم تمام شده بود، عکاس مجبور شده بود برای آوردن فیلم تازه‌ای به خانه‌اش برود و در ساعت چهار، وقتی که دیگر نمی‌شد از شدت دود منیزیم در اتاق نفس کشید و ازدحام خویشتاوندان شدیدتر شده و دوستان و آشنایان، هر یک به دنبال یک نسخه از عکس خود بودند، مرد غلیل که می‌خواسته به رخت‌خواب برگردد و کمی استراحت کند، با تکان دادن دست، آن‌ها را مرخص کرده بود. انگار که بر عرشه یک کشتی نشسته بود و می‌خواست از جهان وداع کند.

مرگ او، همان طور که همه انتظار داشتند نه تنها باعث آرامش بیوه اش نشده، بلکه بر عکس بر غم و غصه او افزوده بود. فرزندانش دور او را گرفته بودند تا از وی بپرسند که چه گونه می توانند برای تسلی خاطرش به او کمک کنند و او به آنها گفته بود که فقط دلش می خواهد برای زیارت پاپ به «رم» مسافرت کند. او گفته بود:

- تنها و با لباس فرانچسکایی به آن جا خواهم رفت؛ تصمیم من جدی است.

تنها چیز دلپسندی که از آن سال ها و شب نخوابی ها برایش مانده بود، ذوق گریه کردن بود. در کشتی، وقتی که مجبور شده بود کابینش را با دو زن راهبه که در «مارسیلیا» پیاده شدند، شریک شود، به دست شویی رفته و دور از چشم مردم گریسته بود. بدین ترتیب، اتاق در «ناپل» جای خلوت و مناسبی بود که می توانست بعد از حرکتش از «ریو آچا» با دل راحت آن جا گریه کند. او می خواست تا صبح روز بعد، یعنی لحظه ی حرکت قطار از «رم» گریه کند؛ اما خدمتکار طبقه چهارم در ساعت هفت صبح، به در اتاق او کوبیده بود تا به وی اطلاع بدهد که اگر برای خوردن صبحانه نیاید، گرسنه خواهد ماند.

خدمتکار هتل او را همراهی کرد. نسیم خنکی از بسوی دریا می وزید و عده ای در پلاژ، زیر آفتاب بی رمق ساعت هفت صبح حمام آفتاب می گرفتند. خانم «پرودنسیا» خدمتکار هتل را در راهروهای هزارتوی اتاق هایی که در آن ساعت مسافران آنها داشتند از خواب روز یک شب بیدار می شدند، دنبال کرد و ناگهان خود را زیر یک آلاچیق سایه بان دار یافت که میزهای غذاخوری با سفره های چهار خانه قرمز رنگ داشت و گلدان هایی با گل های مصنوعی روی آنها چیده شده بود.

تنها همسفره‌ای‌های او در آن ساعت، خدمتکاران هتل و یک کشیش بسیار پیر بود که در گوشه‌ی خلوتی از دیگران کناره گرفته و نان و پیاز می‌خورد. هنگامی که وارد آن محل شد، احساس کرد که نگاه همه به لباس خاکستری او دوخته شده است. اما ناراحت نشد؛ زیرا می‌دانست که مورد تمسخر دیگران قرار گرفتن یک نوع ریاضت و قسمتی از توبه است. بر عکس، دخترک خدمتکاری با نگاه مهربان به او می‌نگریست که صدایش، وقت حرف زدن، مثل آواز خواندن بود. «پرودنسیا لینرو» فکر کرد که وقتی دختری مثل او مجبور شده در یک رستوران کار کند، این بدان معنی است که بعد از جنگ، وضع مردانِ ایتالیا به هیچ وجه تعریفی ندارد. اما از این که اطراف آلاچیق پر از گل بود، احساس خوبی به او دست داد. علاوه بر آن، بوی خوش غذاهای گوشتی که از آشپزخانه می‌آمد، اشتهايش را که در نتیجه‌ی نگرانی‌های روز گذشته کور شده بود، باز کرد. «پرودنسیا» پس از چندین روز، برای اولین بار دلش نمی‌خواست گریه کند و به هیچ وجه موفق نشد که در آن آرامش صبح‌گاهی اشکی بریزد؛ ولی از طرفی هم نمی‌توانست با آن دخترکِ خدمتکار خوش‌رو و با حوصله، رابطه برقرار کند. بدتر از همه این که تنها گوشت‌هایی که برای خوردن روی میز گذاشته بودند، گوشت پرندگان خوش‌آوازی بود که او را به یاد پرندگانی که خودش در «ریوآچا» در قفس نگهداری می‌کرد، می‌انداخت.

کشیش که در گوشه‌ای از سالن مشغول غذاخوردن بود می‌خواست میان آن دو نقش مترجم را ایفا کند، سعی کرد به او بفهماند که در اروپا عوارض جنگ هنوز باقی است و باید شکرگزار باشد که حداقل، پرندگان جنگلی برای خوردن وجود دارند.

اما «پرودنسیا لینرو» نظر آن‌ها را رد کرد و گفت:

- برای من مثل این است که دارم گوشت بچه‌ام را می‌خورم.
به این ترتیب بود که او مجبور شد به یک سوپ ساده قناعت کند.
برای او، یک کاسه سوپ چربیِ خوک، همراه با یک تکه نان که مثل
سنگ سفت بود، آوردند. در حالی که مشغول خوردن سوپ بود،
کشیش به او نزدیک شد و از وی خواست که به یک فنجان قهوه
دعوتش کند و در کنار او نشست.

اسپانیولی را به سختی حرف می‌زد و گفت که اصلاً از مردم
«اسلاو» است که قبلاً در «بولیوی» تبلیغ مسیحیت می‌کرده است.
خانم «پرودنسیا لینرو» به نظرش رسید که باید مرد صادقی باشد و
اثری از تزویر در رفتارش دیده نبود. علاوه بر آن او متوجه شد که وی
دست‌هایی سیاه و ناخن‌های سیاه و کثیفی دارد و از دهانش بوی تند
پیاز می‌آمد. با این حال، این که او در خدمت خدا بود و برای این کار از
خانه و کاشانه خود دور افتاده بود، برای «پرودنسیا لینرو» مُصاحِبَتش
لذّت‌بخش بود.

آن‌دو، در هیاهو و سرو صدای گوش‌خراشی که همسفره‌ای‌هایشان،
با اشغال میزهای دیگر به وجود آورده بودند به آهستگی صحبت
می‌کردند. خانم «پرودنسیا لینرو» در گذشته، یک نظّرِ قطعی و مطلق
در مورد ایتالیا داشت: آن را دوست نداشت. نه به خاطر این که
مردمانش اندکی گزافه‌گو بودند، زیرا چنین افرادی همه جا یافت
می‌شدند، و نه به خاطر این که گوشت پرندگان را می‌خوردند، زیرا این
کار هم همه جا انجام می‌شد، بلکه به خاطر عادت بدشان در مورد
انداختن غریق‌ها در دریا بود.

کشیش، که علاوه بر قهوه، یک لیوان آب میوه هم برایش سفارش

داده بود، سعی کرد که وی را از پافشاری بر نظرش، منصرف کند. او توضیح داد که طول مدت جنگ، یک گروه داوطلب، برای تشخیص هویت غریق‌هایی که در سواحل «ناپل» روی آب می‌آمدند، ترتیب داده شده بود. کشیش حرف‌هایش را چنین به پایان رساند:

- از قرن‌ها قبل، ایتالیایی‌ها به این آگاهی رسیده‌اند که انسان تنها یک بار به دنیا می‌آید و در پی آن بوده‌اند که حتی الامکان بهتر زندگی کنند. این طرز تفکر آن‌ها تغییرناپذیر می‌باشد و آن‌ها را از گرفتار شدن در دام خشونت و بی‌رحمی رها نیده است.

خانم «پرودنسیا لینرو» گفت:

- ولی حتا کشتی‌ها را هم برای گرفتن غریق‌ها متوقف نمی‌کنند.

کشیش جواب داد:

- کاری که کشتی‌ها می‌کنند این است که از طریق بی‌سیم، مقامات مسؤول بندر را در جریان قرار می‌دهند و آنها می‌روند و غریق را می‌گیرند و با تشریفات مذهبی به خاک می‌سپارند.

این بحث، خلق و خوی هر دو را عوض کرد. خانم «پرودنسیا لینرو» که غذایش را تمام کرده بود ناگهان متوجه شد که همه‌ی میزها اشغال شده است. در نزدیکی آن‌ها کسانی که سعی داشتند در سکوت غذا بخورند، توریست‌های خوشحالی بودند که در میان آن‌ها زوج‌های جوانی دیده می‌شد که به جای غذا خوردن، با یکدیگر حرف می‌زدند.

در میزهای انتهای سالن، جنب بالکن، عده‌ای از مردم محلی نشسته و مشغول بازی تخته نرد بودند و مشروب بی‌رنگی می‌خوردند.

خانم «پرودنسیا» بار دیگر به یاد علت حضورش در آن کشور

بدیمن افتاد و از کشیش پرسید:

- شما فکر می‌کنید که زیارت پاپ خیلی مشکل باشد؟

کشیش جواب داد:

- تابستان‌ها هیچ کاری آسان نیست. پاپ در حال گذراندن

تعطیلات تابستانی در «کاتسل گاندولفو» است و قرار است روز چهارشنبه بعد از ظهر، زائرانی را که از سراسر جهان می‌آیند به حضور بپذیرد.

او پرسید:

- چه قدر طول می‌کشد که آدم بتواند برای اعتراف نزد پاپ برود؟

کشیش که کمی بی‌احتیاطی کرده بود گفت:

- پدر مُقَدَّس به جز سلاطین شخصاً کسی را برای اعتراف

نمی‌پذیرد. خانم «پرودنسیا لینرو» گفت:

- دلیلی نمی‌بینم که او این لطف را از پیرزنی که از راهی دور آمده

است، دریغ کند.

کشیش گفت:

- فقط سلاطین را می‌پذیرد، و این را هم بگویم که سلاطین زیادی،

در حالی که در نوبت اعتراف بوده‌اند، فوت کرده‌اند. اما واقعاً بگویید ببینم، آیا شما از آن سوی دنیا، این همه راه را تنها به خاطر اعتراف در مقابل پاپ مُقَدَّس طی کرده‌اید؟

خانم «پرودنسیا لینرو» برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و کشیش

متوجه شد که او برای اولین بار لبخندی زد و گفت:

- یا مریم مقدس، تو شاهی که من فقط می‌خواهم او را زیارت

کنم. و در حالی که از ته دل آه می‌کشید گفت:

- این، تنها رؤیای زندگی من بوده است.

«پرودنسیا» ناگهان احساس کرد که در حقیقت، در تمام مدت حضورش در آن جا وحشت زده و غمگین بوده است و تنها چیزی که در آن لحظه به ذهنش خطور کرد این بود که نه تنها آن هتل، بلکه همه‌ی ایتالیا را ترک کند. کشیش فکر کرد که دیگر از آن دیوانه چیزی عایدش نمی‌شود، این بود که تصمیم گرفت از او خداحافظی کند و در همان نزدیکی به سر میز دیگری رفت تا به خاطر رضای خدا، او را به یک قهوه دعوت کنند. خانم «پرودنسیالینرو» هنگامی که از رستوران بیرون آمد، از نور آفتاب ساعت ۹ صبح شگفت زده شد و دید که چهره‌ی شهر عوض شده و مردم، خیابان‌ها را که حال و هوای تازه‌ای پیدا کرده بود، شلیخ کرده‌اند. سروصدای موتورسیکلت‌هایی که به این سو و آن سو می‌رفتند، دیوانه‌کننده بود و آدم را کلافه می‌کرد. این موتورها را کسانی می‌رانند که پیراهن به تن نداشتند و زنان زیبایی را بر ترک خود سوار کرده بودند و ماریچ از میان لاشه‌های آویزان خوک‌ها و چرخ دستی‌های پر از هندوانه به سرعت عبور می‌کردند. محیط سرشار از شادی بود، اما در نظر خانم «پرودنسیالینرو» فاجعه‌آمیز می‌نمود. او گم شد. ناگهان خود را در خیابانی یافت که زن‌ها در هاله‌ای از سکوت، در بالکن خانه‌هایی شبیه به هم، روی صندلی نشسته بودند. نور سرخ فام و متناوبشان در دل او ترس انداخت. مردی شیک‌پوش که انگشتی طلائی توپری در انگشتش کرده بود و الماسی روی سنجاق کراواتش دیده می‌شد، در حالی که به زبان ایتالیایی چیزهایی به او می‌گفت، او را در چند کوچه‌ی پی‌درپی، دنبال کرد و سپس به انگلیسی و فرانسه کلماتی را پرازد و چون هیچ جوابی نشنید، ناگهان از جیبش کارتی بیرون آورد به او نشان داد. خانم «پرودنسیالینرو» در یک چشم به هم زدن احساس

کرد که در جهنم هولناکی گرفتار شده است. در حالی که به شدت ترسیده بود، پا به فرار گذاشت، اما در انتهای خیابان، بار دیگر دریا را، که آفتاب از آن طلوع می‌کرد، دید و همان بوی بد خرچنگ‌های فاسد بندر «ریوآچا» را استشمام کرد و کمی خود را تسکین داد و آرام شد. «پرودنسیا» هتل‌های رنگارنگ کنار ساحل خلوت را بازشناخت و تا کسی قراضه را بار دیگر دید. در لنگرگاه چشمش دوباره به آن کشتی که با آن سفر کرده بود افتاد و پل‌های فلزی درخشان آن را دید و شناخت و احساس کرد که دیگر هیچ‌کس وجود ندارد که به داد او برسد.

خانم «پرودنسیالینرو» به سمت چپ پیچید، اما از این سو هم نمی‌توانست به راهش ادامه بدهد؛ زیرا انبوهی از جمعیت در آن‌جا دیده می‌شد که ژاندارم‌ها آنان را زیر نظر گرفته بودند و چند آمبولانس با درهای باز، در مقابلِ هتلِ محلّ اقامتِ او انتظار می‌کشیدند. او، سرش را از بالای شانه‌های مردم کنج‌کاو بلند کرد و آن توریست‌های انگلیسی را دید. داشتند یکی یکی آن‌ها را روی برانکارد به بیرون حمل می‌کردند. همگی بی حرکت بودند و به نظر می‌رسید که تمام آن‌ها تکرار یک نفر است که شلووار فلانی، کراوات چهارخانه و کت تیره با آرم کالج «ترینیتی» دوخته شده روی جیب آن به تن دارد.

مردمی که از بالکن‌ها سرکشیده بودند و جمعیتی که در خیابان راه‌بندان ایجاد کرده بود، در حالی که آن‌ها را بیرون می‌آوردند یک‌صدا، تعدادشان را می‌شمردند.

هفته‌نفر بودند که آنان را دو به دو در آمبولانس‌ها گذاشتند و با سروصدای عجیبی که حوادث دوران جنگ را به یاد می‌آورد، از آن‌جا بردند.

خانم «پرودنسیالینرو» که از این حوادث شگفت‌انگیز در حیرت مانده بود به آسانسور پر از مسافران سایر طبقات سوار شد. مسافران همه طبقات جز طبقه سوم که اتاق‌های آن باز و روشن بود، پیاده شدند. در آن‌جا هیچ‌کس پشتِ پیشخوان و حتی روی مبل‌های سرسرا که زانوهای سرخ‌فام هفده انگلیسی به خواب رفته را دیده بود، به چشم نمی‌خورد.

مدیر طبقه‌ی پنجم که فاجعه را با لحن هیجان‌آلودی تعریف می‌کرد، به زبان اسپانیولی به خانم «پرودنسیالینرو» گفت:
- همه مُردند. آن‌ها با سوپِ صَدَف شامشان مسموم شده بودند.
سوپِ صَدَفِ ماءِ «اوت» ترتیب همه را داد.

و بی‌آنکه او را معطل کند، در حالی که هم‌چنان با لهجهِی خودشان با مشتریان حرف می‌زد، کلید اتاقش را داد و گفت:
- گیرم که این طبقه سالن ناهارخوری ندارد، در عوض هرکس این‌جا بخوابد، زنده بیدار می‌شود.

خانم «پرودنسیالینرو» با بُغضی در گلو، در اتاقش را باز کرد و سپس میز تحریر کوچک و مبل را پشت در اتاق گذاشت و سرانجام صندوقچه‌ی چوبیش را هم روی آن‌ها قرار داد. انگار که می‌خواست علیه نه‌خوست و حوادث شومی که هر لحظه در آن کشور اتفاق می‌افتاد، سنگ‌رندی کند. او، سپس لباس شب دوران بیوه‌گی خود را درآورد و روی تخت گذاشت و هفده دعا، برای شادی روحِ هفده انگلیسی مسموم، خواند.

تابستان خوش خانم «فوربس»^(۱)

بعد از ظهر و هنگام بازگشت به خانه بود که یک مار دریایی را، که روی چارچوب در میخ کوب شده بود، دیدم. سیاه و براق بود و به مارهای جادویی کولی‌ها می‌ماند که چشم‌هایی زنده و دندان‌هایی تیز در آرواره‌های کاملاً باز خود داشت.

من آن وقت‌ها، نه سال بیشتر نداشتم و از مشاهده‌ی آن صحنه خوف‌ناک، چنان ترس بَرَم داشت که صدا در گلویم حبس شد. اما برادرم، که دوسال از من کوچکتر بود، کپسول اکسیژن، ماسک‌ها و ماهی‌های بدون تیغ را به زمین انداخت و با جیغی ناشی از وحشت و هراس از صحنه گریخت.

«خانم فوربس» در حالی که از تخته سنگ‌های اسکله به سوی خانه بالا می‌رفت، صدای او را از پله‌های سنگی مارپیچ شنید و نفس‌زنان و با چهره‌ای برافروخته، خود را به آن‌جا رساند و با دیدن مار که صلیب‌وار روی در مانده بود، عَکَت و حشت مار را دریافت. او همواره می‌گفت که وقتی دویچه با هم هستند، هر دو، نسبت به

آنچه که هریک به طور جداگانه انجام می دهند. مؤولند. به همین دلیل بود که به خاطر جیغ برادرم، بر سر هر دوی ما داد کشید و برای این که نتوانسته بودیم خودمان را کنترل کنیم، شروع به سرزنش ما کرد. او، همان طور که در قرارداد تدریس قید شده بود، به آلمانی صحبت می کرد، نه به انگلیسی؛ شاید هم علتش این بود که خود او نیز ترسیده بود و نمی خواست آن را بروز بدهد. ولی به محض این که آرام گرفت، به انگلیسی ساکسونی برگشت و وسوسه‌ی آموزگارش را از سرگرفت و به ما گفت:

این یک مارماهی مقدّس است. این اسم را یونانی های باستان روی آن گذاشته اند، چون برای آنها حیوان مقدّسی به شمار می رفته است. «اورسته»^(۱) پسرک بومی که شنا در عمق زیاد را به ما یاد می داد، ناگهان پشت بوته های گلپر ظاهر شد. او لباس شنا به تن داشت و ماسک غواصی روی پیشانی اش و یک کمر بند چرمی با شش کارد به اندازه های مختلف به کمرش بسته بود؛ زیرا او هیچ روش دیگری را برای شکار در زیر آب جز مبارزه ی تن به تن با حیوانات قبول نداشت. «اورسته» حدوداً بیست سال داشت و اغلب وقت خود را به جای خشکی، در اعماق دریاها سپری می کرد و خود او نیز حالا به یک حیوان دریایی تبدیل شده بود و بدنش همواره با روغن موتور قایق، سیاه و کثیف بود.

نخستین بار که خانم «فوریس» او را دیده بود، به والدین من گفته بود که غیرممکن است او دوباره به یک موجود انسانی زیبا تبدیل شود. با وجود این، هنوز، آثار زیبایی، به تمامی از چهره ی او رخت

بر تبسته بود. آن روز او، هم به خاطر آویخته شدن مارماهی روی چارچوب در، و هم برای وحشت زده کردن بچه‌ها، مورد سرزنش قرار گرفت. خانم «فوربس» سپس به او دستور داد حیوان را با دقت بیشتری که لازمه‌ی رفتار با حیوانات جادویی است، از در جدا کند و ما را فرستاد که قبل از شام، لباس‌هایمان را عوض کنیم.

دستورات خانم «فوربس» را بلافاصله انجام دادیم و سعی کردیم که هیچ اشتباهی مرتکب نشویم، زیرا بعد از دو هفته تحت تعلیم خانم «فوربس» بودن، دیگر آموخته بودیم که جز زندگی، هیچ چیز مشکل نیست.

در حالی که در سایه روشن حمام، مشغول دوش گرفتن بودم، متوجه این موضوع شدم که برادرم در این مدت همواره به مارماهی فکر می‌کرده است. او به من گفت:

- چشم‌هایش، مثل چشم انسان بود.

من در این باره با او هم عقیده بودم؛ اما عکس این موضوع را به او تلقین کردم و وقتی دوش گرفتن مان تمام شد، سعی کردم صحبت را تغییر بدهم. با این حال، وقتی که از حمام بیرون آمدیم؛ او از من خواست تا وی را همراهی کنم. به او گفتم:

- هنوز که شب نشده است.

پرده‌ها را کنار زدم. هوای مایه «اوت» بود و در آن سوی پنجره، دشت گرم گسترده تا انتهای جزیره، دیده می‌شد و آفتاب، در وسط آسمان ایستاده بود.

برادرم گفت:

- به خاطر تاریکی نیست. فکر می‌کنم که ممکن است بترسم.
با این حال، وقتی که سرمیز غذا رسیدیم، آرام به نظر می‌رسید.

همه چیز با دقت و سلیقه خاص درخور خانم «فوربس» چیده شده بود. او، دو امتیاز از مجموع پنج امتیازی را که قبلاً کسب کرده بودم کم کرد. زیرا معتقد بود که در آخرین لحظه بسیار با عجله و نفس‌زنان، خود را به سالن غذاخوری رسانده بودم. برای هر پنجاه امتیاز، دو قطعه شیرینی به ما تعلق می‌گرفت، اما هیچ یک از ما دونفر موفق نشده بودیم در هفته بیش از پانزده امتیاز کسب کنیم و واقعاً افسوس می‌خوردیم که چرا ما نیز مثل خانم «فوربس» شانس خوردن آن دِیسر خوشمزه را نداریم.

قبل از این‌که شام را شروع کنیم، در حالت ایستاده در مقابل بشقاب‌های خالی دعا می‌خواندیم. خانم «فوربس» کاتولیک نبود، اما در قرارداد قید شده بود که شش بار در روز برای ما دعا بخواند. او دعا‌های ما را یاد گرفته بود که بیشتر نسبت به وی احساس وابستگی کنیم. سپس، هر سه نفر ما پشت میز می‌نشستیم و در حالی که او، جزئی‌ترین حرکات ما را زیر نظر داشت، نفس‌هایمان را در گلو حبس می‌کردیم و تنها وقتی که همه چیز به نظرش بی‌عیب و نقص می‌نمود، زنگ غذا را به صدا در می‌آورد. آن وقت، آشپزمان، «فولویا فلامینا»^(۱) با پیش‌غذای آن تابستان لعنتی وارد می‌شد.

در گذشته وقتی که با پدر و مادرمان تنها بودیم، غذا خوردن برای ما شبیه به یک ضیافت بود. «فولویا فلامینا» در حالی که غذاها را یک‌یک روی میز می‌چید، از ما پذیرایی می‌کرد و چنان ذوق و سلیقه‌ای در این کار به خرج می‌داد که زندگی را برایمان شیرین‌تر می‌کرد. او، سرانجام در کنار ما می‌نشست و مقداری غذا، از

بشقاب‌های هر یک از ما می‌خورد. اما گاهی که بر حسب تصادف، خانم «فوربس» به تنهایی، در سکوتی غریبانه از ما پذیرایی می‌کرد، می‌توانستیم حتا صدای جوشیدن آش را در قابلمه‌ها بشنویم. ستون فقراتِ مان را به پستی صندلی تکیه می‌دادیم و مشغول خوردنِ شام می‌شدیم و بدون این‌که نگاه‌مان را از آن زن خشن که در ذهنش نکات تربیتی را مرور می‌کرد برداریم، هر لقمه از غذا را، ده بار با یک آرواره، و ده بار با آرواره‌ی دیگر می‌جویدیم. این مراسم، چیزی شبیه به دعای گروهی روزهای یک‌شنبه بود، اما بدون حضور مردمی که سرود بخوانند.

روزی که مارماهیِ آویخته به چارچوبِ در را دیدیم، خانم «فوربس» درباره‌ی وظایف ما در قبالِ وطن، برایمان صحبت کرد. «فولویا فلامینا» در آن فضای سنگین مرتباً به این سو و آن سو می‌رفت و بعد از آش، از ما با فیله‌ی گوشت سرخ شده که بوی اشتهاآوری داشت پذیرایی کرد. من که آن زمان، ماهی را به همهی مائده‌های زمینی و آسمانی ترجیح می‌دادم، از به یاد آوردنِ خانه‌مان در «کواکامایال»^(۱) قلبم آرام می‌گرفت. اما برادرِام بی‌آن‌که، به آن لب بزند بشقاب را کنار زد و گفت:

- خوشم نمی‌آید.

خانم «فوربس» تعلیماتش را قطع کرد و به او گفت:

- نمی‌دانی چه لذتی دارد، چون هیچ وقت آن را نچشیده‌ای.

و چشم غُرّه‌ای به آشپز رفت، ولی دیگر دیر شده بود.

«فولویا فلامینا» گفت:

- فرزندم، مارماهی، خوشمزه‌ترین ماهی دنیاست. امتحان کن و ببین.

خانم «فورس» ناراحت نشد. او، با روش بیرحمانه‌ای برای ما نقل کرد که در زمان‌های قدیم، مارماهی غذای سلاطین بوده و جنگ‌جویان بر سر زهره و زردآب آن با هم به مبارزه می‌پرداخته‌اند، زیرا در واقع خوردن آن، یک نوع شجاعتِ مافوقِ طبیعی به جنگ‌جویان می‌داده است.

آن وقت، در یک چنین وقت ضیقی، مثل دفعات قبل برای ما تکرار کرد که خوش‌اشتهایی یک امتیاز و خصلتِ غریزی و ارثی نیست و نمی‌شود در سن به‌خصوصی آن را تعلیم داد، بلکه از همان اوان کودکی باید به صورت یک عادت دربیاید.

با این حساب، هیچ بهانه و دلیل منطقی برای نخوردن آن وجود نداشت. من، که قبل از اینکه بدانم آن چیست، مارماهی را چشیده بودم، فوراً به تضادی که طعم در ذهن من ایجاد کرده بود اندیشیدم: خوشمزه بود و اندکی غم‌انگیز.

تجسم مارماهی روی چارچوبِ در، اشتهای آدم را کور می‌کرد. برادرم برای بلعیدن اولین لقمه، تمام نیروی خود را به کار گرفت، اما موفق به این کار نشد و آن را بالا آورد.

خانم «فورس» بی‌آن که ناراحت شود، به او گفت:

- برو دست‌شویی، وقتی خوب خودت را تمیز کردی، برگرد غذایت را بخور.

عمیقاً برای برادرم ناراحت و نگران شدم، زیرا می‌دانستم که در آن تاریکی، عبور از راهروهای تاریک خانه و تنها ماندن در دست‌شویی برای شستن دست و رو، چه قدر برایش دشوار است.

اما او خیلی زود برگشت. پیراهن تمیزی به تن کرده، اما رنگش پریده بود و هنوز داشت می لرزید و از نظر تعلیماتی، امتحان خوبی را پشت سر گذاشته بود.

خانم «فوربس» تکه‌ی دیگری از مارماهی را برید و دستور داد که خوردن آن را ادامه بدهیم. من خیلی به خودم فشار آوردم و آن را به زور بلعیدم؛ اما برادرم به هیچ یک از غذاهای روی میز دست نزد و گفت:

- من آن را نمی‌خورم.

تصمیم برادرم به قدری روشن و قاطع بود که خانم «فوربس» او را تهدید کرد و گفت:

- بسیار خوب، پس شیرینی هم نخواهی خورد.

عزم و اراده برادرم در من نیز تأثیر کرد و قاشق و چنگال را، آن طور که خانم «فوربس» به ما یاد داده بود که بعد از صرف غذا آن‌ها را در کنار بشقاب بگذاریم، در کنار بشقاب گذاشتم و گفتم:

- من هم شیرینی نمی‌خورم.

خانم «فوربس» ادامه داد:

- و تلویزیون هم نخواهید دید.

من تکرار کردم:

- و تلویزیون هم نخواهم دید.

خانم «فوربس» دستمال سفره را روی میز گذاشت و هرسه نفر برای شکرگزاری و دعا خواندن، بلند شدیم. او سپس ما را به اتاق‌مان فرستاد و گوشزد کرد که تا وقتی که او مشغول خوردن غذاست باید خوابیده باشیم. آن شب، تمام امتیازهای خوب‌مان سوخت شد و تنها بعد از ساعت هشت شب بود که توانستیم خودمان را با نان

شیرینی خامه دار، شیرینی وانیل دار، و شیرینی لذیذ آلبالویی سیر کنیم.

دیر یا زود، مجبور بودیم به آن ویرانه برویم. یک سال تمام را با هیجان و دغدغه‌ی تابستانی آزاد در جزیره‌ی «پانتلر^(۱)» که در منتهی علیه جنوب «سیسیل» واقع شده، گذرانده بودیم. درست یک ماه پس از آغاز تابستان بود که پدر و مادرمان به ما ملحق شدند.

من هنوز آن دشت آفتابی پوشیده از صخره‌های آتشفشانی، آن دریای ابدی و خانه‌ای که تا پای پله‌های راهرو آن با آهک رنگ آمیزی شده و اتاقی را که از پنجره‌ی آن در شب‌های آرام و بدون باد، سواحل صخره‌ای درخشان آفریقا دیده می‌شد؛ را مثل یک رؤیای دور به یاد می‌آورم. من و پدرم، با کاویدن گودال‌های جزیره، تعدادی از دره‌های زردرنگ را که در اواخر جنگ در آنجا افتاده بودند، کشف کردیم. ما هم چنین یک خمره‌ی قدیمی یونانی را پیدا کردیم که تقریباً یک متربلندی و درپوشی سنگی داشت و در ته آن باقیمانده‌ی شرابی زهرآلود هنوز دیده می‌شد و در آب‌گیری، که چنان آب تیره و غلیظی داشت که می‌شد روی آن قدم زد، آب تنی کردیم.

اما شگفت‌انگیزترین کشف ما در آنجا، «فولویافلامینا» بود. او، شبیه به یک راهبه شاد بود و همواره با دسته‌ای از گربه‌های خواب‌آلود که در کنار پای او می‌لولیدند و مانع راه رفتنش می‌شدند، دیده می‌شد. او می‌گفت که اگر خطر موش‌ها وجود نداشت، هرگز نمی‌توانست آن‌ها را تحمل کند. شب‌ها، وقتی که والدین‌شان مشغول

تسماشای برنامه‌ی ویژه بزرگسالان در تلویزیون می‌شدند، «فولویافلامینا» ما را به خانه خودش که تقریباً در صدمتری آن‌جا قرار داشت می‌برد و به ما پندهای گذشتگان و طرز تشخیص آهنگ‌ها و بادهای تندی را که از سوی تونس می‌وزید، یاد می‌داد.

شوهرش که در مقایسه با او بسیار جوان می‌نمود، در ایام تابستان، در هتل‌های توریستی آن سوی جزیره کار می‌کرد و تنها برای خوابیدن به خانه می‌آمد.

«اورسته» کمی دورتر از آن‌جا، با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. او هر شب با تعدادی ماهی و زنبیلی از خرچنگ‌هایی که صید کرده بود، از راه می‌رسید و آن‌ها را در آشپزخانه آویزان می‌کرد تا شوهر «فولویافلامینا» روز بعد آن‌ها را در هتل‌های ویژه‌ی توریست‌ها بفروشد. او سپس، چراغ زیرآبی را به پیشانیش می‌بست و ما را با خود به شکار موش‌های صحرایی که به اندازه یک خرگوش بودند، و در میان زیاله‌ها به دنبال غذا می‌گشتند، می‌برد. بعضی اوقات، موقعی که به خانه برمی‌گشتیم، والدین‌مان در خواب بودند و ما علی‌رغم سروصدایی که موش‌ها در حیاط به راه می‌انداختند، به خواب می‌رفتیم، اما حتی مُزاحمتِ ناشی از موش‌ها نیز، چاشنیِ سحرآمیز تابستان فرح‌بخش‌مان به شمار می‌رفت.

تصمیم به استخدام یک معلم آلمانی، فکری بود که تنها به ذهن پدرم، که یک نویسنده‌ی پرمدعای کارائیبی بود، رسوخ کرده بود. او همواره تنها نگرانش این بود که هویت اصلی خود را، خواه در نوشته‌ها و خواه در کتاب‌هایش، از دست بدهد و نیز در این کابوس به سر می‌برد که فرزندانش هیچ نشانی از گذشته‌های خود نداشته باشند و صیغه‌ی اروپایی به خود بگیرند. مادرم به ساده زیستن عادت کرده

بود و می‌خواست همان آموزگاری را که در «گواخیرا»^(۱) داشتیم، حفاظت کند و هرگز تصور نمی‌کرد که شوهرش این احساس ساده‌ی او را درک نکند، با این حال، هیچ یک از آن دو جرئت نمی‌کردند از خود پرسند که زندگی ما با یک خدمتکار «دورتموندی»^(۲) که اصرار داشت به زور، سنت‌های کهنه‌ی اروپایی را به ما بیاموزد، چگونه خواهد بود. آن دو قرار بود با چهل نفر از نویسندگان آن دوره، با کشتی به یک تور فرهنگی بروند و مدت پنج هفته در جزایر «اژه»^(۳) بمانند و خدا می‌دانت که در آن مدت، خدمتکار چه بلاهایی که بر سر ما نمی‌آورد.

خانم «فوربس» در آخرین شنبه ماه ژوئیه با کشتی کوچکی که در مسیر «پالرمو»^(۴) رفت و آمد می‌کرد به آن جا رسیده بود و برای اولین بار که چشم‌مان به او افتاد، متوجه شدیم که کارمان تمام است. او، پوتین سربازی به پا کرده و در آن هوای گرم مدیترانه‌ای، لباس دورویه پوشیده، موهای سرش را مثل مردها کوتاه کرده و کلاه‌نمدی بر سر گذاشته بود و تنش بوی ادرار میمون‌ها را می‌داد. مادرم به ما گفت:

«اروپایی‌ها، خصوصاً تابستان‌های، چنین بویی می‌دهند.

اما خانم «فوربس» علی‌رغم این که لباس نظامی پوشیده بود، آدم مفلوکی بود و شاید هم همین موضوع باعث شده بود که به وی علاقه‌مند شویم و انصافاً نشانه‌هایی از رِقَّت و تَرَحُّم نیز در وجود او دیده می‌شد.

1-Guajira

2-Dortmund

3-Egeo

4-Palermo

دنیاى او با همه فرق مى کرد، از آغاز تابستان، شش ساعت شنا در دریا، ورزش همیشگی او محسوب مى شد. وقتی با پدر و مادر بودیم، همه ما را وادار مى کرد که با «اورسته» شنا بکنیم. «اورسته» با هنرنمایی خود همه را به حیرت مى انداخت. او با شجاعت در زیر آب هایی که به رنگ خون درآمده بود تنها با کاردهایش با اختاپوس ها مقابله مى کرد.

او هر روز سرساعت یازده، با قایق موتوری، خودش را به ما مى رساند؛ اما خانم «فوربس» حتی یک دقیقه بیشتر به او اجازه نمى داد که پیش ما بماند و درس زیرآبی را ادامه بدهد. او، ما را از این که شب ها به خانه «فولویا فلامینا» برویم منع مى کرد و مى گفت این کار سبب مى شود که بیش از حد خوی غلامی به خود بگیریم. از آن پس ما مجبور بودیم به جای شکار موش ها، وقت مان را صرف از بر کردن متن تراژدی های «شکسپیر» بکنیم و امکان نداشت که آدم بتواند از درختان حیاط خانه همسایه ها، میوه بدزدد و یا در خیابان های داغ و سوزان «کواکامایال» با پاره آجر سگ ها را بزند. خوگرفتن با شکنجه های آن نوع زندگی برای ما غیرممکن بود.

با این حال، به زودی فهمیدیم که خانم «فوربس» آن گونه که با ما جدی بود، با خودش نیست و این اولین نقطه ضعف مؤولیت او بود که ما به آن پی بردیم.

روزهای اول او در ساحل زیر چتر آفتابی رنگین مى نشست و در حالی که لباس نظامی خود را برتن داشت، به خواندن «رباعیات شیلر»^(۱) مى پرداخت و «اورسته» هم به ما شنای زیرآبی مى آموخت

و سپس خانم فورس ساعت‌ها به ما تعلیمات تئوریک درباره‌ی رفتار اجتماعی می‌داد تا وقت ناهار خوردن ما می‌رسید.

یک روز که «اورسته» او را با قایق موتوری به مغازه‌های ویژه توریست‌های هتل برده بود، او با لباس سرپا مشکی موج‌داری که شبیه پوستِ خوکِ آبی بود، برگشت. اما او هیچ وقت داخل آب نشد و در حالی که ما شنا می‌کردیم، او در ساحل حَمَامِ آفتاب می‌گرفت و بدون این‌که زیر دوش برود با حوله‌ی بزرگی عرق‌هایش را پاک می‌کرد. به همین دلیل به یک خرچنگ متعفن تبدیل می‌شد که کسی نمی‌توانست بوی او را تحمل کند.

او، شب‌های آزادی برای خودش داشت. از آغاز حکومتش بر ما احساس می‌کردیم که یک نفر شب‌ها در تاریکی خانه و یا در ساحل دریا قدم می‌زند. برادرم هر وقت غریق‌های سرگردانی را که خانم «فولویا فلامینا» درباره‌ی آن‌ها حرف می‌زد، در ذهن خود مجسم می‌کرد تنش می‌لرزید اما خیلی زود کشف کردیم که خود خانم «فورس» شب‌ها را در همان حال و هوای زنان تنهایی که بعدها اجسادشان را از دریا می‌گرفتند، می‌گذراند و آن‌چه روزها درباره‌ی آن‌ها می‌گفت، در حقیقت حدیث نفس خود اوست.

یک روز صبح زود او را در آشپزخانه دیدیم که لباس خواب به تن داشت و می‌خواست شیرینی عجیب و غریب مخصوص خودش را که چیزی جز یک تکه خمیر نبود بپزد و با سرمستی، یک لیوان براندی بنوشد که قبلاً باعثِ رسواییِ یک خانم «فورس» دیگر شده بود.

اکنون دیگر می‌دانستیم که بعد از به خواب رفتن ما، او به اتاقش برنمی‌گشت، بلکه دزدانه و پنهانی به ساحل می‌رفت و شنا می‌کرد و یا این‌که تا دیروقت شب در سالن می‌ماند و با بستن صدای تلویزیون،

مشغول تماشای فیلم‌های ممنوعه برای کودکان می‌شد و یا شیرینی می‌خورد و از بطری‌های شراب مخصوص پدرم که با دقت آن‌ها را برای مناسبت‌هایی نگه داشته بود می‌نوشید.

او، برخلاف موعظه‌هایش و جدّی بودن و نزاکتش، به طور غیرمتناسبی غذا می‌خورد و در این کار نوعی لایبالیگری به خرج می‌داد. بعدها شنیدیم که در اتاقش، با خودش حرف می‌زند و همچنین قطعاتی از اشعار «دی‌خونگرافون اورلینز»^(۱) را با آواز می‌خواند. ما او را دیده بودیم که تا صبح در رخت‌خوابش سبکی می‌کرد و صبح روز بعد با چشم‌های متورم، در حالی که اندکی غمگین به نظر می‌رسید، سرمیز صبحانه حاضر می‌شد.

من و برادرم، هیچ وقت مثل آن روزها احساس بدبختی نکرده بودیم؛ اما من تصمیم داشتم که تا آخر، تحمل کنم و حرفی نزنم، زیرا می‌دانستم که در هر حال منطقی او بر منطقی ما برتری دارد؛ اما برادرم، بر عکس من، در مقابل او با خشونت از خود عکس‌العمل نشان می‌داد و تابستان فرح‌بخش برای ما، به جهنم تبدیل شده بود. قضیه‌ی مارماهی، آخرین مورد بود. همان شب، در حالی که در خانه در تخت‌خواب‌هایمان دراز کشیده و صدای رفت و آمد لاینقطع خانم «فوربس» را می‌شنیدیم، برادرم به ناگهان همه‌ی کینه‌ای را که از او در دل داشت بروز داد و گفت:

- می‌کشمش!

من، حیرت زده شدم. نه به خاطر تصمیم برادرم، بلکه به این دلیل که من هم بعد از شام به چنین چیزی می‌اندیشیدم. با وجود این سعی

کردم ذهن خود را از این موضوع منحرف کنم و به برادرم گفتم:

- سَرَت را می‌بُرند.

او گفت:

- در سیسیل گیوتین وجود ندارد، علاوه بر آن نخواهید فهمید که قاتل چه کسی بوده است.

او، به خُمِرِه کشف شده از دریا که هنوز هم مقداری از شرابِ زهرآلودِ در تهِ آن بود فکر می‌کرد. پدرم هنوز آن را نگه‌داشته بود؛ زیرا قصد داشت که آن را تحتِ آزمایش و تجزیه و تحلیل قرار بدهد و نوع زهر را کشف کند، بعد از گذشت آن مدت زمان، این تجربه می‌توانست نتیجه جالبی داشته باشد.

استفاده از آن شراب مسموم، علیه خانم «فورس» خیلی ساده بود و کسی در این موضوع تردید نمی‌کرد که خانم «فورس» قصد خودکشی داشته است. به این ترتیب، صبح زود، وقتی او را دیدیم که پس از آن شب زنده‌داری پرسروصدا، خسته‌وار در رخت‌خوابش افتاده است، شرابِ تهِ خُمِرِه را در بطری شراب مخصوص پدرم ریختم. قبلاً از پدرم شنیده بودیم که آن مقدار زهر برای کشتن یک اسب کافی است. آن روز هم با حضور خانم «فورس» رأس ساعت نُه، صبحانه را با نان شیرینی که «فولویا فلامینا» هنوز آفتاب نروده آن را درون پیش‌بخاری می‌گذاشت، خوردیم.

دو روز از وقتی که شراب را در بطری ریخته بودیم می‌گذشت و در حالی که مشغول خوردن صبحانه بودیم، برادرم با نگاهی حاکی از ناامیدی به من گفت که بطریِ شرابِ حاویِ زهر، همچنان دست نخورده روی بوفه‌ی ظرف‌ها مانده است. این گفتگو در یک روز جمعه بین ما صورت گرفت و بطری، در طول تعطیلات آخر هفته

همچنان دست نخورده باقی ماند؛ امّا شب سه‌شنبه، خانم «فوربس» در حالی که مشغول تماشای فیلم‌های آخر شب تلویزیون بود، نیمی از بطری را سرکشید؛ با وجود این، مثل همیشه سر وقت، در سر میز صبحانه روز چهارشنبه حاضر شد. صورتش سفید و محکم بود و چشمانش که مثل همیشه از زیر شیشه‌های عینک متورّم به نظر می‌رسید، وقتی نامه‌ی تمبرداری را در زنبیل نان پیدا کرد، مضطرب‌تر شد. او، در حالی که قهوه می‌خورد، نامه را خواند و با خواندن کلماتی که در آن نوشته شده بود، چهره‌اش روشن‌تر شد. سپس، تمبرهای پاکت را گند و آن‌ها را در زنبیل نانی که متعلق به شوهر فولویا فلامینا بود، گذاشت.

علی‌رغم تجربه‌ی ناموفق اولیه، او آن روز ما را در انفجار در دریا همراهی کرد. در لحظه‌ی انفجار، ما با دریایی از آب محصور شدیم، سپس کپسول اکسیژن رایه کار انداختیم و بعد از آن بدون آن‌که درس تازه‌ای بگیریم، به خانه برگشتیم.

خانم «فوربس» نه تنها در طول روز روحیه‌ی شادابی داشت، بلکه به هنگام صرف شام نیز بیشتر از همیشه سرّحال و شاد و خندان به نظر می‌رسید؛ ولی برادرم که آوازهای شبانه او را شنیده بود نمی‌توانست آن تظاهرات را تحمّل کند. همین که دستور شروع غذا خوردن داده شد، بشقاب پر از سوپش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت:

«شکم از این سوپ‌های کرم‌دار پر شده است.

مثل این بود که برادرم نارنجکی را روی میز غذا پرتاب کرده باشد. خانم «فوربس» رنگش پرید. لبهایش را جمع کرد و به هم فشرد تا این که دود انفجار محو گردید. شیشه‌های عینک خانم «فوربس» از اشک

خیس شد. عینکش را برداشت و آن را با حوله خشک کرد و قبل از بلند شدن، آن را با حرکتی تلخ کامانه شکست و بدون شکوه روی میز گذاشت و گفت:

- هر کاری که میل دارید انجام بدهید، من یکی دیگر این جا نمی مانم. او، از ساعت هفت صبح به اتاقش رفت و در را بست؛ اما قبل از نیمه شب، در حالی که داشتیم به او فکر می کردیم، دیدیم که با لباس خواب از کریدور گذشت و یک تکه شیرینی شکلاتی و بُطری نیمه خالی شراب زهرآلود را با خود به اتاقش برد.
از تَه دِل نسبت به او احساس ترخّم کردم و گفتیم:
- بیچاره خانم «فورس»

برادرم که هنوز هم آرام نگرفته بود گفت:

او، آن روز صبح شروع به حرف زدن با خودش - دکلمه کردن اشعار «شیلر» - کرد که حاکی از دیوانگی محض بود. فریادش را چنان بلند کرد که صدایش سراسر خانه را فراگرفت و بعد چند بار از تَه دِل آه های بلندی کشید که شبیه به صدای سوت کشتی بود.

وقتی بیدار شدیم، هنوز هم از تنش های شب قبل احساس خستگی می کردیم. آفتاب تا لُبّهی پنجره ی اتاق ما بالا آمده بود، اما خانه هنوز هم آرامش یک مرداب وسیع را داشت. آن وقت بود که متوجه شدیم ساعت باید از ده گذشته باشد و ما بر حسب مقررات صبح گاهی خانم «فورس» به موقع از خواب بیدار نشده بودیم. نه صدای شرشر آب توالت را شنیده بودیم، نه صدای شیر دست شویی را، نه سرو صدای باز و بسته شدن پنجره ها را، نه صدای آهنین چکمه ها را و نه سه ضربه ی سهمگین با دست های او بر درّ اتاق را.
برادرم، گوشش را به دیوار چسباند و نفمش را در سینه حبس کرد

تا ببیند آیا اثری از حیات در اتاق مجاور وجود دارد یا نه؟

و سرانجام، نفس راحتی کشید و گفت:

- ترتیبش داده شده، تنها صدایی که شنیده می‌شود صدای دریاست. قبل از ساعت یازده برای خودمان صبحانه‌ای درست کردیم و سپس با دو کپسول اکسیژن یدک، قبل از اینکه «فولویافلامینا» با کلاه‌ای از گربه‌هایش برای تمیز کردن خانه فرا برسد، به طرف ساحل به راه افتادیم.

«اورسته» در اسکله بود و یک ماهی شش پوندی، که به سختی آن را زخمی کرده بود، صید کرده بود.

به او گفتیم که تا ساعت یازده منتظر خانم «فوربس» شده‌ایم و چون فکر کردیم هنوز خوابیده، تصمیم گرفتیم که به تنهایی به ساحل بیاییم. هم‌چنین برایش تعریف کردیم که او شب قبل، سر میز غذا گریه کرد و شاید با ناراحتی به خواب رفته و ترجیح داده که امروز تا دیروقت در رخت‌خواب بماند.

«اورسته» همان طور که قبلاً انتظارش را داشتیم، با بی‌میلی به توضیحات ما گوش داد و سپس ما را همراهی کرد که بیش از یک ساعت در اعماق دریا بگردیم و بعد به ما گفت که برویم بالا و غذا بخوریم.

او می‌بایست با قایق موتوریش برای فروش ماهی‌های قزل‌آلایی که صید کرده بود، به هتلِ توریست‌ها برود. با تکان دادنِ دست از وی خدا حافظی کردیم و به او فهماندیم که داریم به خانه برمی‌گردیم و آن قدر آن‌جا ایستادیم که از دید ما دور شد. سپس دوباره کپسول‌های اکسیژن را بستیم و بدون اجازه گرفتن از کسی به شنا کردن ادامه دادیم.

هوا ابری بود و صدای رعد و برق در افق شنیده می‌شد؛ اما دریا صاف و نور به اندازه‌ی کافی بود. ما تا محدوده‌ی فانوس دریایی شنا کردیم. و سپس به سمت راست پیچیدیم و حدود صد متر در آن جهت با شنا رفتیم و در جایی که حسابش را کرده بودیم، زیر آب رفتیم و به محلی که در آغاز تابستان، اژدرهای دریایی در آن جا دیده بودیم رسیدیم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. شش اژدر زردرنگ همچنان دست نخورده آن‌جا سر جای خودشان بودند. سپس فانوس دریایی را دور زدیم و در پی شهرگمشده‌ای گشتیم که «فولویا فلامینا» بارها و بارها، درباره‌ی شگفتی‌های آن با ما صحبت کرده بود. اما موفق به یافتن آن نشدیم و بعد از دو ساعت شنا متقاعد شدیم که چیز اسرارآمیزی برای کشف کردن وجود ندارد و با آخرین نفس‌های اکسیژن، روی آب آمدیم و شروع به شنا کردیم.

هوای شرجی و گرم تابستانی همه جا را فرا گرفته و دریا متلاطم بود و دسته‌هایی از پرندگان ماهی‌خوار، با سروصدای گوش‌خراشی از روی ماهی‌های نیمه‌جان ساحل به هوا برمی‌خاستند. با این همه، نور آفتاب بعد از ظهر، انگار چهره‌ی طبیعت را عوض کرده بود و زندگی بدون خانم «فوریس» بسیار زیبا می‌نمود.

وقتی، به زحمت از صخره‌ها بالا آمدیم، دواتومبیل پلیس و جمعیت زیادی را که جلوی درِ خانه‌مان ایستاده بودند، دیدیم و ناگهان متوجه کاری که انجام داده بودیم، شدیم. برادرم شروع به لرزیدن کرد و من قدمی به عقب برداشتم و او گفت:

- من به خانه نمی‌روم.

اما برعکس من فکر می‌کردم کافی است که ما بالای سر جسد برویم تا از هرگونه سوءظنی در امان بمانیم.

به او گفتم:

- آرام باش. چند نفس عمیق بکش و تنها به این موضوع فکر کن که ما در این باره چیزی نمی دانیم.

هیچ کس توجهی به ورود ما نکرد. کپول های اکسیژن، ماسک ها و لباس غواصی را در گوشه ای گذاشتیم و به ایوان جانبی که دو مرد در کنار برانکاردی در آن جا نشسته بودند و سیگار می کشیدند، رفتیم و متوجه شدیم که یک آمبولانس در جلوی در عقبی ایستاده است و گروهی از افراد مسلح پلیس آن جا را محاصره کرده اند.

در حال، زنان همسایه روی صندلی نشسته بودند و به لهجه ی محلی دعا می خواندند و مردانشان نیز در حیاط جمع شده و درباره ی مقتول صحبت می کردند. دست برادرم را که سرد و لرزان بود فشردم و از در عقبی وارد خانه شدیم. در اتاق ما باز بود و همه چیز، از صبح دست نخورده باقی مانده بود. در آستانه در اتاق خانم «فوربس» که هر روز صبح از آن خارج می شد، مأمور ملحق ایستاده و در باز بود.

با قلبی فشرده، سرمان را داخل اتاق کردیم. در همان هنگام «فرولیافلامینا» ناگهان از آشپزخانه خارج شد و با جیغ وحشتناکی در را بست و گفت:

- بچه ها، تو را به خدا آن جا را نگاه نکنید!

ولی دیگر خیلی دیر شده بود. هرگز، در بقیه ی لحظات بعدی زندگی مان نتوانستیم آنچه را که در آن لحظه ی وحشتناک دیده بودیم، فراموش کنیم. دو مرد متشخص در حال اندازه گرفتن فاصله ی تخت تا دیوار با یک متر خیاطی بودند و در همان حال یک نفر دیگر با یک دستگاه دوربین عکاسی که شبیه به دوربین عکاسان دوره گرد پارک ها بود، از صحنه عکس می گرفت.

تخت، نامرتب و درهم ریخته بود؛ ولی خانم «فوریس» روی آن نبود. او، به پشت، با بدنِ عریان، روی کف زمین که از خون خشک شده، پوشیده شده بود، افتاده و بدنش با ضربه‌های کارد سوراخ سوراخ شده بود.

بیست و سه زخم روی تنش بود. تعداد زخم‌ها نشان می‌داد که این حادثه نتیجه‌ی جنونی ناشی از یک عشق بی‌آرام و سرکش بوده که خانم «فوریس» با گریه‌های بی‌فریاد و در حال خواندن اشعار «شیللر» با آن صدای زیبای نظامیش، آن را تحمل کرده بود. و این، بخشی غیرقابل اجتناب از تابستان خوش و زیبای او بود.

لکه‌های خون بر روی برف

هنگامی که به مرز رسیدند هوا تاریک می‌شد و «نناداکونته»^(۱) متوجه شد که هنوز هم از انگشت حلقه‌ی ازدواجش خون جاری است. پلیس مرزبانی، که یونیفورمی ازپشم خالص به تن وکلاه سه گوشه بر سر داشت و سعی می‌کرد که در برابر فشار بادی که از جبال «پیرنه»^(۲) می‌وزید مقاومت کند و به این سوی و آن سوی نییچد، در نور فانوس کربوری، گذرنامه‌های آنها را بررسی کرد. او، وقتی متوجه شد که هر دو گذرنامه، دیپلماتیک است، فانوس را بالا برد تا عکس‌های روی آنها را با چهره‌ی صاحبانشان تطبیق بدهد.

«نناداکونته» دخترکی بود با چشمان پرندگان شاد و پوستی به رنگ میلاس نیشکر که حتا در آن تاریکی حُزن‌آور غروب روزهای ماه «ژانویه» درخشش گرمای «کارائیب» را داشت و سرتاپای خود را با چنان پالتویستِ خُزی پوشانده بود که حقوق یک ماه تمام مأموران مرزی هم برای خرید آن کافی نبود.

«بیلی سانخز دآویلا»^(۱) شوهرش، که اتومبیل را می‌راند؛ یکی دو سال از او جوانتر ولی به اندازه‌ی او زیبا بود. او، کت شطرنجی مدل اسکاتلندی پوشیده و کلاه بره‌ای شبیه به کلاه بیسبال بازها، بر سر گذاشته بود و برخلافِ همسرش بلندقد و ورزشکار بود و چانه‌ای آهنین از نوع چانه مردان خوشگذران کم‌رو داشت. اما آنچه که وضعیت هر دو را بهتر مشخص می‌کرد، اتومبیلی با روکش سلوفن بود که از داخل آن صدایی شبیه به تنفس یک حیوان شنیده می‌شد که در آن مرز فلاکت‌بار، چیزی غیرعادی به شمار می‌رفت. صدای‌های عقب اتومبیل پر از چمدان‌های انباشته و تعدادی جعبه کادوپچی شده بود که می‌شد به سادگی آن‌ها را باز کرد. غیر از این‌ها، یک ساکیفون تنور در آن‌جا دیده می‌شد که تا پیش از آن‌که به عشق مقابل آن سردهسته جوان‌های شرور ساحل تسلیم شود، عشق حاکم بر زندگی «نناداکونته» محسوب می‌شد.

هنگامی که پلیس مرزی، گذرنامه‌ها را مهر زد و به او برگرداند «بیلی سانخز» پرسید که کجا می‌توانند درمانگاهی برای معالجه‌ی زخم انگشتِ همسرش پیدا کنند و پلیس در خلاف جهت حرکت باد، با صدای بلندی به او گفت که در قسمت فرانسوی، از پلیس‌های هندایه بپرسد. ولی پلیس‌های «هندایه»^(۲) با پیراهن‌های آستین کوتاه، در داخل کیوسک شیشه‌ای سرد، دورمیزی نشسته بودند و در حالی که قطعات نان را در فتنجان‌های شراب خیس می‌کردند و می‌خوردند، سخت سرگرم ورق بازی بودند و برای آن‌ها کافی بود که تنها پلاکِ اتومبیل‌ها و تعداد افراد داخل آن را ببینند، تا اجازه ورود به خاک

فرانسه را صادر کنند. «بیلی سانخز» چند بار بوق زد، ولی پلیس‌ها نفهمیدند که چه می‌خواهد و سرانجام یکی از آنها دریچه شیشه‌ای را باز کرد و با عصبانیت شروع به داد و فریاد کردن نمود.

«نناداکوته» که تا بیخ گوشش را با پالتو پوستِ خَز پوشانده بود، از اتومبیل پیاده شد و با لهجه‌ی کامل فرانسوی از پلیس خواست که نشانی یک درمانگاه را به او بدهد. مأمور پلیس، این بار هم، با دهان پر از نان که درخور موقعیتش نبود، با لحن تندی جواب او را داد و پنجره‌ی اتاقک شیشه‌ای را بست؛ ولی بعد با کنجکاوی چند لحظه به آن دخترک که لباس خَزِ سفید بَرّاقی به تن داشت و انگشت زخمی‌اش را می‌مکید، خیره شد و در آن شب پرهیاهو، او را با موجودی جادویی عوضی گرفت و خلق و خویش عوض شد و دوباره پنجره را باز کرد و توضیح داد که نزدیک‌ترین شهر که اسمش «بیاریتز»^(۱) است؛ ولی در آن فصل زمستان، و آن توفان سهمگین، تا «بایان»^(۲) که کمی از آن‌جا دورتر بود، نمی‌توان درمانگاهی پیدا کرد و پرسید:

- مشکل بزرگی برایتان پیش آمده؟

«نناداکوته» با نشان دادن انگشتی که حلقه الماس در آن بود و در نوکِ آن اثر خَرّاشیدگی دیده می‌شد گفت:

- نه، فقط یک خراش است.

قبل از رسیدن به «بایان» برف شروع شد. هنوز ساعت هفت نشده بود؛ اما جاده‌ها خلوت شده و ساختمان‌ها را کولاک برف پوشانده بود و آن‌ها پس از جستجوی بسیار، چون نتوانستند درمانگاه را پیدا کنند، تصمیم گرفتند که به راهشان ادامه بدهند.

«بیلی سانخز» از این تصمیم خوشحال شد. او، علاقه عجیبی به اتومبیل‌های کمیاب و استثنایی داشت و با آن‌که مردی بود که همواره به اندازه دلخواهش پول در اختیار داشت، قبلاً با اتومبیلی شبیه به «بینتلی»^(۱) که در عروسی به او هدیه شده بود، رانندگی نکرده بود. او، به محض این‌که پشت فرمان آن می‌نشست، هیجان زده می‌شد و هر قدر بیشتر می‌راند، کمتر احساس خستگی می‌کرد و حاضر بود، همان شب یک نفس تا شهر «بوردهو»^(۲) که در «هتل اسپلندید»^(۳) آن، یک سوئیتِ دونفره رزرو کرده بودند، برآند. نه باد در جهت خلاف حرکت او می‌وزید که از سرعتش بکاهد و نه بارش برف آن قدر شدید بود که جلوی حرکت او را بگیرد.

برعکس او، «نناداکوته» درست از جاده بعد از «مادرید»^(۴) جایی که گله‌ای از بزهای ماده در زیر تگرگ شدید گرفتار شده بودند، احساس خستگی کرده بود. تا آنکه بعد از «بایان» دستمالی را محکم به دور انگشت خود بست تا خون بند بیاید و سپس به خواب عمیقی فرو رفت.

«بیلی سانخز» تنها بعد از نیمه شب، یعنی پس از این‌که برف بند آمده، بادی که در میان درختهای کاج می‌وزید متوقف شده و آسمان پر از ستاره‌های سرد شده بود؛ متوجه این موضوع شد. او، از شهرهای روشن به خواب رفته و عبور کرده و در طول راه، تنها یک بار در پمپ بنزینی در جاده توقف نموده و باک اتومبیل را پر کرده بود و اکنون می‌توانست یک سره تا «پاریس» برود. او آن قدر از اسباب‌بازی بیست

1-Bentley

2-Bordeaux

3-Hotel Splendid

4- Madrid

و پنج هزار استرلینگی خود لذت می‌برد که هرگز از خودش نپرسید که آیا آن موجود درخشان که در کنار او با انگشت باندپیچی شده خوابیده بود، همواره برایش خواهد ماند، یا نه؟

آن‌ها سه روز قبل، در ده هزار کیلومتری آن‌جا، در شهر «کارتاجنای ایندیاس»^(۱) در میان حیرت والدین «سانخر» و خودنمایی پدر و مادر «داکونته» با دعای خیر اسقف ازدواج کرده بودند. به جز خود آن دو هیچ‌کس ریشه‌ی واقعی این ازدواج و منشاء عشق غیرمنتظره‌ی آنان را نمی‌دانست.

سه ماه قبل، در یک روز یک‌شنبه، در ساحل دریا با هم آشنا شده بودند. این جریان وقتی اتفاق افتاده بود که دارودسته‌ی «بیلی سانخر» به سالن‌های عمومی در «ماربلا»^(۲) حمله کرده بودند. «تناداکونته» در آن موقع هیجده سالش تمام شده و تازه از کالج «شاتلنی»^(۳) سویس، در حالی که به چهار زبان تسلط پیدا کرده و در نواختن ساکسیفون تنور، مهارت یافته بود، بازگشته بود و این اولین بار بود که بعد از سفر طولانی، به موطنش می‌آمد. او در حین استراحت بود که ناگهان صدای جیغ و فریاد از صندلی‌های مجاور برخاست، اما نفهمید که چه اتفاقی دارد می‌افتد؛ تا آنکه در با صدای مهیبی باز شد و او در مقابل خود، باغی بسیار خوش قیافه‌ای را که هرگز تصورش هم نمی‌کرد، را دید. او پیراهنی آستین کوتاه پوشیده بود و پوست نرم و لطیفش رنگ طلایی مردان دریادیده را داشت. یک دست‌بند فلزی، از نوع دست‌بند گلا دیاتورهای رومی به مچ دستش بسته و زنجیری آهنی، که سلاح

1- Cartagena de Indias

2- Marbella

3- Chatellenie

مرگبارش محسوب می‌شد، در دست گرفته و از گردنش مدالی آویخته بود که در سکوت، هماهنگ با قلبش می‌تپید.

آن دو، سال‌ها در دبستان هم‌کلاسی بودند و در جشن تولدهای بسیاری، با هم ظرف‌های زیادی را شکسته بودند. هر دو دارای نشان‌های ایالتی بودند و به دلخواه در جشن‌های مختلف شرکت می‌کردند، اما چون سال‌ها از آن ایام می‌گذشت، در نگاه اول یکدیگر را نشناختند.

«نناداکونته» بی‌آن‌که سعی کند بدن غریبتش را بپوشاند، بی‌حرکت و دست به دهان سر جای خود میخ‌کوب شد. «بیلی سانخز» برای ترساندن او خواست ضربه‌ای به دیوار بزند. اما زنجیر برگشت و ضربه آن استخوان‌های خودش را درهم شکست. «نناداکونته» فوراً او را با اتومبیلش به بیمارستان رساند و به او کمک کرد تا دوران نقاهتش را سپری کند.

سرانجام، آن دو نسبت به یکدیگر عشق و علاقه‌ی عجیبی پیدا کردند و یکی از بعد از ظهرهای غیرقابلِ تحمّلِ ماهِ ژوئیه را در ایوان داخلی خانه‌ای که شش نسل از خانواده‌ی اشرافی «نناداکونته» در آن‌جا مرده بودند، گذراندند. «نناداکونته» همراه با نواختنِ ساکسیفون، آواز می‌خواند و او سوار بر تاب، با حیرت و شیفتگی او را تماشا می‌کرد و برایش دست می‌زد.

خانه، که یکی از خانه‌های قدیمی و بزرگ محله‌ی «لامانگا»^(۱) به شمار می‌رفت، و مطمئناً زشت‌ترین آن‌ها بود؛ قدم به قدم پنجره‌های زیادی داشت و مُشْرِف بر مردابِ مُتَعَفِّنِ خلیج بود. اما ایوانی که

دیوارهای شطرنجی داشت و «نناداکونته» در همان جا ساکیفون می‌زد، در گرمای ساعت چهار بعد از ظهر به باتلاقی تبدیل می‌شد که مُشْرِف بر حیاطی بود که درختان موز در آن جا سایه انداخته بودند و سنگ قبری در آن وجود داشت که روی آن هیچ گونه نام و نشانی نوشته نشده بود و از زندگی خانوادگی در روزگار گذشته در آن خانه، حکایت می‌کرد.

حتی کارشناسانِ موسیقی نیز اذعان می‌کردند که نواختنِ ساکیفون به آن کیفیت و در خانه‌ای با آن وضع، یک معجزه بود. هنگامی که مادر بزرگ «نناداکونته» برای اولین بار صدای ساکیفون او را شنید، گفت: مثل یک کشتی کوچک سوت می‌زند.

او و مادرش با تلاش زیاد سعی کرده بودند که دخترک را وادار کنند که ساکیفون را طوری دیگری بتوازد، نه آن طوری که خودش دلش می‌خواست. چون او پیراهنش را تا روی زانو بالا می‌زد، پاهایش را باز می‌کرد و با چنان احساسی می‌نواخت که به نظر مادرش برای آن نوع موسیقی، ضرورتی نداشت. به او می‌گفت:

- برای من مهم نیست چه می‌نوازی، فقط آن را با پاهای جفت کرده

بنواز.

با این حال، صدای ساکیفون او همواره حال و هوای سوت کشتی، به هنگام دور شدن از ساحل را داشت، ولی عشق شدید «نناداکونته» به «بیلی سانخز» به او امکان می‌داد که با صدای گوش‌خراشی برایش ساکیفون بنوازد.

علی‌رغم این که «بیلی سانخز» به بوالهوسی معروف شده بود، «نناداکونته» می‌دانست که او پسرکِ یتیم مهربانی است و در حالی که استخوان‌های شکسته دست او را معالجه می‌کردند یکدیگر را بیشتر

شناختند... آن‌ها مدت دوهفته در اتاقی که از پتجره‌های آن بوی فضولات و باقیمانده‌ی وسایل قایق‌های خلیج می‌آمد، ماندند و در لحظات سکوت ساکیفون، به سروصدای حیاط و آواز قورباغه‌ها و برخورد قطرات باران با سنگ قبر و گذشت عادی زندگی گوش سپردند.

هنگامی که والدین «نناداکونته» به خانه بازگشتند، عشق آن‌ها به حدی رسیده بود که جهان را تنها محدود به عشق خود می‌دیدند و هربار که آن را ابراز می‌داشتند، دوست داشتند که این عشق فراموش نشدنی هم‌چنان ادامه یابد.

در آغاز، برای تفریح، تاجایی که امکان داشت به مسابقات اتومبیل‌های ورزشی می‌رفتند و هنگامی که اتومبیل‌رانی برایشان عادی و خسته‌کننده شد، شب‌هایشان را به اتاق‌های بیابانی «ماربلا» سپری می‌کردند و در جریان برگزاری کارناوال، با لباس‌های مبدل به اتاق‌های اجاره‌ای محله‌ی قدیمی «جتسمانی»^(۱) می‌رفتند.

«نناداکونته» آن شور و شوقی را که تا آن زمان در ساکیفون به هدر می‌داد، با هیجان غیرقابل وصفی با یاغی رام شده‌اش به ثمر رساند... تا این که سرانجام ازدواج کردند و در حالی که در وسط اقیانوس آرام، خدمه کشتی در خواب بودند، آن‌ها به تبادل نظر می‌پرداختند و بیست و چهار ساعت پس از دواج، تنها خود آن دو می‌دانستند که یکدیگر را تا چه اندازه‌ای دوست دارند.

وقتی به «مادرید» رسیدند، هم‌چنان در عشق یکدیگر می‌سوختند و مثل یک زوج پاک با هم رفتار می‌کردند. والدین هر دوی آن‌ها

همه چیز را پیش‌بینی کرده بودند و قبل از پیاده شدن آن‌ها از هواپیما، یک پالتوی پوستِ خزِ سفید، که یِراق سیاه‌رنگ برآقی داشت و هدیه والدین «نناداکونته» بود، به وسیله یکی از مأمورین سیاسی سفارت برای او به داخل هواپیما برده شد. هدیه‌ی عروسی «بیلی سانخز» هم یک کُتِ بزرگِ پوست بود که در آن زمستان، چیز متناسبی محسوب می‌شد. به اضافه کلید اتومبیلی که در فرودگاه انتظار او را می‌کشید. نماینده سیاسی کشورشان در سالن تشریفات فرودگاه از آن‌ها استقبال کرد. سفیر و همسرش نه تنها از خویشان آن دو بودند، بلکه سفیر خود، پزشکی بود که «نناداکونته» تحت نظارت او به دنیا آمده بود. آن‌ها، با دسته گل تازه‌ای که قطرات شبنم آن مصنوعی به نظر می‌رسید، به استقبال آن‌ها آمده بودند. «نناداکونته» با شوخ طبعی هردوی آن‌ها را بوسید و هدفش را از آن ازدواج زودرس برای آنان توضیح داد و سپس گل‌های سرخ را پذیرفت و در حالی که دسته گل را می‌گرفت، انگشتش با خارِ ساقه‌ی گل زخمی شد؛ اما او فوراً آن را به طرز غیرمنتظره‌ای معالجه کرد و گفت:

«خار را در انگشتم فرو کردم که حلقه‌ام را ببینید!»

نماینده سیاسی، درخشش انگشتری که دیدن آن را به فال نیک گرفته بود، مورد تحسین قرار داد. البته نه به خاطر نوع الماس‌ها، بلکه به خاطر قدمت آن. اما کسی متوجه این موضوع نشد که خون از نوک انگشت او سرازیر شده است. سپس توجه همه به سوی اتومبیل نو، جلب شد. سفیر از بردن اتومبیل به فرودگاه خیلی راضی و خوشحال به نظر می‌رسید و دستور داده بود که روی آن را سلفون کشیده و یک نوار طلایی هم دور آن بکشد. «بیلی سانخز» بدون اینکه به ظرافت کارها اهمیتی بدهد، از دیدن اتومبیل چنان ذوق زده شده بود که

پوشش آن را با عَجَله پاره کرده و تَفَش بند آمده بود. با وجود آن که آسمان به تیرگی می‌گرایید و بادِ سرخ سوزانی شروع به وزیدن کرده بود، اما «بیلی سانخز» اثر سرما را هنوز احساس نمی‌کرد.

همین که بررسی جزئیات اتومبیل تمام شد، «بیلی سانخز» نماینده‌ی سیاسی راکه در پارکینگ بدون سایبان ایستاده بود سوار کرد و بعد سفیر هم آمد و در کنار او نشست تا با هم به اقامت‌گاه رسمی سفیر که در آن‌جا ضیافت ناهاری به افتخار آن دو ترتیب داده شده بود، بروند. در حین عبور از خیابان‌ها، سفیر مکان‌های مشهور و دیدنی شهر را به او نشان داد، ولی او تنها به قدرت جادویی اتومبیل فکر می‌کرد.

این نخستین بار بود که از سرزمینش دور می‌شد. اولین نگاه‌های او به شهری متفاوت با زادگاه خودش، به بلوک‌های مسکونی که در طول روز چراغ‌هایشان روشن بود، و به درختان لُخت و عُرِیان، احساس دل‌تنگی نسبت به موطنش را در دل او زنده می‌کرد. با این حال، رفته رفته متوجه شد که در دام فراموشی گرفتار شده است.

توفان ناگهانی فرارسیده و آغاز فصل بود و هنگامی که بعد از صرف ناهار از منزل سفیر بیرون آمدند، سفرشان را به سوی فرانسه از سر گرفتند. در راه به شهری رسیدند که با برف درختانی پوشیده شده بود. «بیلی سانخز» ناگهان اتومبیل را فراموش کرد و فریادی شادمانه از دل برآورده و یک مشت برف برداشت و بر سر و روی خود ریخت و سپس با کتی که برتن داشت، به میان خیابان دوید.

«نناداکونته» برای اولین بار پس از بعد از ظهری که توفان «مادرید» فرو نشسته بود و از آن‌جا حرکت کرده بودند متوجه شد که از انگشتش خون جاری است. تعجب کرد؛ چون به یاد آورد که برای همسر سفیر

که دوست داشت پس از ناهارهای رسمی آوازهای اپرایی ایتالیایی بشنود، ساکسیفون نواخته و وی احتمال مزاحم بودن حلقه ازدواج را به او تذکر داده بود. او در حالی که جاده‌های نزدیک ترمنتهی به مرز را به شوهرش نشان می‌داد، انگشتش را در دهان کرد و خون آن را مکید و تنها وقتی در راه به پیرزنی برخوردند، گرفتنِ نشانیِ یک درمانگاه به فکرش خطور کرد. بعد برای اینکه بی‌خوابی‌های چند روز اخیر را جبران کند، خودش را به دست خواب سپرده بود و هنگامی که به طور ناگهانی با این کابوس که ماشین روی آب رفته است از خواب پرید، برای چند لحظه دستمالی را که به دستش بسته بود، به خاطر نیاورد. به ساعتش نگاه کرد و دید، ساعت از سه گذشته است. در ذهنش حساب کرد که باید تاکنون «بوردو» «آنگولم» و «پویتیر»^(۱) را پشت سر گذاشته و در حال عبور از سد طغیان کرده «لوئیرا»^(۲) باشند. نور مهتاب در مه نفوذ می‌کرد و نمای قلعه‌ها از لابه‌لای درختان کاج به تدریج ظاهر می‌شد. «نناداکونته» که منطقه را مثل کف دستش می‌شناخت، حساب کرد که حداقل تا سه ساعت دیگر به «پاریس» می‌رسند. «بیلی سانخز» هم چنان با بی‌پروایی ماشین را به جلو می‌راند. «نناداکونته» به او گفت:

- احساس می‌کنی؟ بیش از یازده ساعت است که بدون خوردن چیزی یک سَره می‌رانی.

«بیلی سانخز» که اتومبیل نو او را به هیجان آورده بود، با آن‌که در هواپیما نیز به قدر کافی خوابیده بود، خود را سرحال می‌دید و

1-Bordeaux, Angouleme, Poitiers

2- Loira

اطمینان داشت که صبح زود به «پاریس» خواهند رسید؛ گفت:
- ناهار سفارت به قدر کافی مرا سیر کرده است.

و بدون هیچ ارتباطی افزود:

- اگر بخواهی حسابش را بکنی، الان در «کارتاجنا» مردم تازه دارند
از سینما خارج می‌شوند. آنجا باید الان ساعت ۱۰ باشد.

با این حال، «نناداکوته» می‌ترسید که شوهرش پشت فرمان
خوایش ببرد. این بود که از میان جعبه‌های هدایای فراوانی که به آنان
داده شده بود، جعبه‌ای را که در «مادرید» هدیه گرفته بودند برداشت و
در آن را باز کرد و سعی کرد که یک قطعه شکلات در دهان شوهرش
بگذارد، ولی او از خوردن آن امتناع کرد و گفت:

- مردها شیرینی نمی‌خورند.

کمی قبل از رسیدن به «اورلئان»^(۱) مه از میان رفت و ماء بسیار
بزرگی دریاچه‌ی پوشیده از برف را روشن کرد. اما ازدحام کامیون‌های
حامل سبزیجات و شراب که به مقصد «پاریس» در حرکت بودند،
ترافیک شدیدی در جاده ایجاد کرده بود.

«نناداکوته» دلش می‌خواست که در رانندگی به شوهرش کمک
کند، اما نتوانست او را قانع کند، زیرا شوهرش از همان لحظات نخست
به او گوشزد کرده بود که بدبخت‌تر از مردی وجود ندارد که بگذارد
زنش در کنار او رانندگی کند.

«نناداکوته» بعد از تقریباً پنج ساعت خواب، خستگی از تنش
بیرون رفت. او تصمیم گرفته بود که این بار به هتل‌هایی که در دوران
بچگی به همراه پدر و مادرش در آن‌ها اقامت می‌کرد، نرود و گفته بود:

- هیچ چیز دیدنی زیبایی در آن‌جا وجود ندارد. آدم از تشنگی می‌میرد، یک جرعه آب نیست که روح انسان را تازه کند.

و طوری این مطلب را به خود قبولانده بود که در لحظات آخر، یک صابون کوچک و یک حلقه دستمال کاغذی در کیفش گذاشت، زیرا باور داشت که در هتل‌های فرانسه خبری از صابون نیست و کاغذهای توالت از بریده‌ی روزنامه‌های هفته قبل است.

تنها چیزی که در آن لحظه به خاطر آن متأسف بود، عدم حضور دوستان و والدین عزیزشان در این سفر بود؛ اما شوهرش در همان لحظه با شادمانی گفت:

- الان داشتم به این فکر می‌کردم که غلتیدن در میان این برف‌ها محسّر است، حضری این کار را بکنیم؟

در حاشیه‌ی جاده، در زیر نور مهتاب، برف، گرم و لطیف می‌نمود و رفته رفته که به حومه‌ی «پاریس» نزدیک می‌شدند، ترافیک سنگین‌تر می‌شد. کارخانه‌های بی‌شماری در حال کار بودند و کارگران سوار بر دوچرخه، به محل کار خود می‌رفتند. اگر زمستان نبود، هوا کاملاً روشن بود.

«ننادا کونته» به طور جدّی به پیشنهاد شوهرش فکر کرد و بعد جواب منفی داد.

بیلی سانشز گفت:

- اولین باری است که به من نه می‌گویی.

او جواب داد:

- البته چون اولین باری است که با هم ازدواج کرده‌ایم.

کمی قبل از دمیدن سحر، در یک میهمان‌خانه بین راه به دست‌شویی رفتند و دست و صورتشان را شستند و سپس در جایی که

رافندگان کامیون، با صبحانه‌شان شرابِ قرمز می‌خورند آن‌ها، نان شیرینی و قهوه خوردند.

«نناداکوته» در دستشویی متوجه شد که لکه‌های خون روی پیراهن و زیرپیراهنش خشکیده است، اما سعی نکرد که آن را بشوید. دستمال خیس شده از خون را در سطل زیاله انداخت و حلقه‌ی ازدواج را در انگشتِ دستِ راستش کرد و انگشتِ زخمی‌اش را با آب و صابون شست. جای زخم تقریباً قابل دیدن نبود، با وجود این، به محض آن که سوار اتومبیل شدند، بار دیگر خون از نوک انگشتش جاری شد و «نناداکوته» به امید این که هوای سرد باعث بند آمدن خون بشود، دستش را از پنجره به بیرون آویزان کرد. این هم تدبیرِ پوچ دیگری بود؛ اما هنوز احساس خطر جدی نکرده بود. با جذابیت طبیعی‌اش گفت: - اگر کسی بخواهد ما را پیدا کند، کار بسیار ساده‌ای است، کافی است که رد لکه‌های خون مرا روی برف‌ها پی بگیرد.

و سپس به آن‌چه که گفته بود اندیشید، چهره‌اش در نور اولین شعاع‌های آفتاب روشن شد و گفت:

- رد لکه‌های خون روی برف، از «مادرید» تا «پاریس» را جلوی چشم‌ت مجسم کن؛ به نظر تو مثل نُت‌های یک آهنگ موسیقی زیبا نیست؟

ولی دیگر وقتی نبود که مجدداً به این تصوّر فکر کنند، چون در نزدیکی حومه‌ی «پاریس» انگشت «نناداکوته» به یک چشمه خون تبدیل شده بود و او احساس می‌کرد که حقیقتاً چیزی نماینده که روح از بدنش خارج شود.

با استفاده از دستمال کاغذی‌های بهداشتی که در کیفش داشت، سعی کرد جلوی جریان خون را بگیرد و مدت زیادی وقت صرف کرد

تا توانست انگشتش را باند پیچی، و کاغذهای خون آلود را از پنجره‌ی اتومبیل به بیرون پرتاب کند.

لباس‌هایی که پوشیده بود، پالتو پوستِ خَز، صندلی‌های اتومبیل؛ خلاصه همه چیز به تدریج خون آلود شد، اما اثری از زخم دیده نمی شد. «بیلی سانخز» به طور جدّی وحشت زده و نگران شد و تمام همّت خود را به کارگرفت تا درمانگاهی پیدا کند. اما «نناداکونته» - از قبل - می دانست که این کار برای یک دکتر درمانگاهی اصلاً مسأله‌ی مهمی نیست، گفت:

- تقریباً در بندر «اورلئان» هستیم، مستقیماً برو به طرفِ خیابانِ «ژنرال لکلرک»^(۱) که خیابان وسیعی است و در دو طرف آن درختان زیادی وجود دارد، بعد به تو خواهیم گفت که چه کار باید بکنی.

اما این مسیر، طولانی تر از تمامی مسافت سفر شد. در خیابانِ «ژنرال لکلرک» گروهی از اتومبیل‌های کوچک و موتورسیکلت‌ها، ترافیک سنگینی به وجود آورده بودند و از طرفی کامیون‌های بزرگی که سعی می کردند خود را به مرکز تجاری شهر برسانند، کار را مشکل تر ساخته بودند. «بیلی سانخز» که در آن وقت کاملاً عصبانی بود، دستش را روی چراغ‌های چشمک زن گذاشته بود، اما این کار هم بی فایده بود. کار به جایی رسید که بر سر چند راننده داد کشید و حتا خواست از ماشین پیاده شود و یقه‌ی یکی از آن‌ها بگیرد؛ اما «نناداکونته» گفت که فرانسوی‌ها، لجوج ترین آدم‌های دنیا هستند و ول کن معامله نخواهند بود. امتحان دشواری بود، زیرا در آن لحظات، «نناداکونته» تمامی توان خود را به کار گرفته بود که شهامت خود را حفظ کند.

تنها برای خارج شدن از چهار راه «لئون بلفورت»^(۱) یک ساعت دیگر وقت لازم بود. چراغ تریاها و مغازه‌ها، انگار که نصف شب باشد، روشن بود و یکی از آن سه‌شنبه‌های استثنایی ماه ژانویه‌ی «پاریس» بود که هوا آلوده و غیرقابل تحمل می‌شد و طوری برف و باران می‌ریخت که آدم را کلافه می‌کرد. اما خیابان «دنفر و شرو»^(۲) خلوت‌تر بود و «نناداکوته» به شوهرش اشاره کرد که به سمت راست پیچد و او اتومبیل را جلوی در ورودی اورژانس یک بیمارستان بزرگ پارک کرد. «نناداکوته» برای بیرون آمدن از اتومبیل، احتیاج به کمک داشت؛ اما باز هم با سِمَاجَت فراوان، شُجَاعَت و خونسردیش را حفظ کرد و در حالی که در انتظار پزشکی کشیک بودند، روی برانکار دِ چرخ دار دراز کشید و به همه‌ی سؤالات پرستار درباره‌ی مشخصات فردی و وضعیت جسمانی و سوابق بیماریش پاسخ داد.

«بیلی سانخز» کیف او را برداشت و آن را در دست چپش، که حلقه ازدواجشان در آن بود، گرفت و احساس کرد که دست همسرش سرد و بی‌رمق شده و لب‌های او رنگ خود را از دست داده است. او، در حالی که دست زنش را در دست داشت در کنار او ماند تا این که پزشکی کشیک بالای سر بیمار حاضر شد و سریعاً انگشت زخمی او را معاینه کرد. او، مرد بسیار جوانی بود که سری طاس و پوستی به رنگِ میس گُهنه داشت. «نناداکوته» توجهی به او نکرد؛ اما در عوض لبخند بی‌رنگی به شوهرش زد و با لَحنِ طنزآمیزی گفت:

- نگران نباش، تنها اتفاقی که ممکن است بیفتد این است که این آدم خوار را از دست من جدا کنند.

پزشک معاینه‌اش را تمام کرد و با لهجه‌ی اسپانیولی بسیار دقیقش،
آن‌ها را وحشت‌زده ساخت و گفت:

«نه بچه‌ها، حتماً اگر دست به این زیبایی نیز قطع شود؛ این آدم‌خوار
ترجیح می‌دهد که از گرسنگی بمیرد.»

آن‌ها به شدت ترسیدند؛ اما پزشک با حرف‌های تسلی‌بخشی آن‌ها
را آرام کرد و سپس دستور داد که برانکارد را بیرون ببرند. «بیلی سانخز»
که دست همسرش را به سختی گرفته بود، خواست همراه او برود،
ولی پزشک با دست او را کنار زد و گفت:

«شما نه، او را برای یک عمل جراحی اضطراری به اتاق عمل
می‌بریم.»

«ننادا کونته» مجدداً به شوهرش لبخند زد و تا ته کریدور از روی
برانکارد برای شوهرش دست تکان داد و از او خدا حافظی کرد.

دکتر که با تأخیر در پی آن‌ها به راه افتاده بود، یادداشت‌هایی را که
پرستار روی یک برگ کاغذ نوشته بود، خواند. «بیلی سانخز» او را صدا
کرد و گفت:

«دکتر، او حامله است.»

«از کی؟»

«از دو ماه قبل.»

دکتر به آن‌چه که بیلی سانخز انتظارش را داشت، اهمیتی نداد و
گفت:

«کار خوبی کردی که این موضوع را به من گفتی.»

و سپس به دنبال برانکارد، به راه افتاد.

«بیلی سانخز» در سالن تاریکی که بوی عرق تن بیماران فضای آن را
آکنده بود، بی حرکت برجای ماند و نمی‌دانست پس از این‌که

«نناداکوته» را از کریدور بیرون بردند چه کار کنند. سرانجام روی یک نیمکت چوبی، که افرادِ زیادِ دیگری نیز روی آن به انتظار نشسته بودند، نشست. او، نفهمید که چند ساعت رادر آن حال گذراند، اما هنگامی که تصمیم گرفت از بیمارستان خارج شود، دیگر شب شده بود و هنوز هم داشت برف می بارید. نمی دانست چه کار کند و احساس می کرد که همه ی سنگینی جهان بر دوش های او گذاشته شده است.

نام «نناداکوته» در ساعت نه و سی دقیقه روز سه شنبه هفتم ژانویه، در اسناد آرشیوی بیمارستان ثبت شد و «بیلی سانخز» نیز آن شب را تا صبح در داخل اتومبیل پارک شده اش در جلوی در اورژانس گذراند و صبح روز بعد، در رستورانی که در همان نزدیکی پیدا کرد، شش تخم مرغ آب پز و دو فنجان شیرقهوه خورد؛ زیرا بعد از بیرون آمدن از مادرید هیچ غذای کاملی نخورده بود. او، سپس برای دیدن «نناداکوته» به اورژانس بازگشت؛ ولی به او اطلاع دادند که باید از در ورودی اصلی مراجعه کند. سرانجام آنجا را پیدا کرد و با راهنمایی دربان متوجه شد که «نناداکوته» در بیمارستان بستری شده است و تنها ساعات ملاقات بیماران، روزهای سه شنبه، از ساعت نه تا چهار بعد از ظهر است؛ یعنی شش روز بعد. او سعی کرد پزشکی را که سرطاسی داشت و به زبان اسپانیولی صحبت می کرد، پیدا کند؛ ولی بی فایده بود.

«بیلی سانخز» با دیدن اطلاعاتی که درباره ی «نناداکوته» در نگهبانی بیمارستان ثبت شده بود، آرام گرفت و به محلی که اتومبیلش را پارک کرده بود، برگشت. یک مأمور ترافیک او را مجبور کرد که اتومبیلش را دو خیابان آن طرف تر پارک کند. جایی که اتومبیلش را

پارک کرد، ساختمان بازسازی شده‌ای وجود داشت با تابلوی «هتل نیکوله»^(۱) که یک هتل یک ستاره بود و لابی کوچکی داشت که در آن تنها یک کاناپه و یک پیانوی قدیمی دیده می‌شد. اما صاحبش که صدای سوت داری داشت، می‌توانست به زبان‌های مختلف با مشتریان خود صحبت کند؛ مشروط بر آن که آن‌ها قادر به پرداخت کرایه هتل باشند.

«بیلی سانخز» یازده چمدان و نه جعبه هدیه را به یک اتاق سه گوش زیرشیروانی در طبقه نهم منتقل کرد. دیوارهای اتاق با کاغذ دیواری‌های ملال‌آوری پوشانده شده بود و از تنها پنجره اتاق جز نور کم سوری حیات، نور دیگری به درون نمی‌تابید. یک تخت دونفره، یک کمدبزرگ، یک صندلی ساده و یک میز کوتاه در آن جا دیده می‌شد. با این همه، فضای اتاق طوری بود که برای اقامت در آن، به جز دراز کشیدن روی تخت خواب چاره دیگری وجود نداشت و ساختمان، با وجود قدیمی بودن بسیار تمیز مانده بود.

زندگی به «بیلی سانخز» اجازه نداده بود تا با جَم و حَم‌های چنان محل‌هایی را که بر پایه‌ی بُخل و خِست بود، آشنا شود. او هرگز نتوانست به راز چراغ راه‌پله که قبل از رسیدن او به اتاق زیرشیروانی خود به خود خاموش می‌شد، پی ببرد و هم چنین نفهمید که چه گونه باید آن را روشن کند. وقت زیادی لازم داشت تا یاد بگیرد که در همه پایگردهای پلکان اتاقکی به عنوان دست‌شویی و توالت وجود دارد که قبل از آن یک بار در تاریکی تصمیم گرفته بود از آن، همان استفاده را بکند. او، به طور کاملاً تصادفی کشف کرده بود که لامپ راهرو با باز

و بسته کردن قفلِ در روشن و خاموش می‌شود که کسی خاموش کردن آن را فراموش نکند. دوش حمام که در گوشه دیگر کریدور واقع شده بود و او بر حسب عادتی که در کشور خودش داشت، روزی دوبار از آن استفاده می‌کرد و مجبور بود هر بار پول اضافی بپردازد، به صورت کنترل شده کار می‌کرد و آب آن پس از سه دقیقه خود به خود قطع می‌شد.

با این همه بیلی سانخز کاملاً درک می‌کرد که تمام این بدبختی‌ها مربوط به بدشانسی‌های ماه ژانویه است و به قدری کلافه بود که نمی‌دانست، دور از «نئادا کونته» یک لحظه از وقتش را چگونه بگذراند. صبح روز چهارشنبه به محض اینکه وارد اتاقش شد بدون این که کتش را از تنش بیرون بیاورد با شکم روی تخت افتاد و به موجود شگفت‌انگیزی فکر کرد که در آن سوی پیاده‌رو داشت خونش را هدر می‌داد و خیلی زود، به چنان خواب عمیقی فرو رفت که تا ساعت پنج یک سره خوابید و وقتی بیدار شد نمی‌توانست تشخیص بدهد که آیا ساعت پنج بعد از ظهر است یا پنج صبح و یا چه روزی از هفته است و یا در کدام شهر است که پنجره‌ی اتاقش را این چنین برف و باران فرا گرفته است.

او مدتی به حالت انتظار روی رخت‌خوابش نشست، ولی فکرش هم چنان متوجه «نئادا کونته» بود تا این که متوجه شد که آفتاب دارد طلوع می‌کند. بعد، خودش را به همان رستوران روز قبل رساند تا صبحانه‌ای بخورد، و همان جا بود که فهمید، آن روز پنج‌شنبه است. برف و باران بند آمده و چراغ‌های بیمارستان روشن بود. او، در مقابل در ورودی، به تنه‌ی درخت بلوطی تکیه داد و ایستاد. پزشکان و پرستاران بیمارستان از همان در رفت و آمد می‌کردند و او امیدوار بود

که بتواند در آن میان پزشکِ معالج «نناداکونته» را پیدا کند. ولی او را ندید. حتی بعد از ظهر آن روز، بعد از ناهار هم موفق به پیدا کردن او نشد و چون خیلی سردش شده بود، مجبور شد آن‌جا را ترک کند.

در ساعت هفت، دوباره یک شیر قهوه و دوتخم مرغ آب‌پز، درست در همان جایی که از چهل و هشت ساعت قبل به آن عادت کرده بود، خورد و وقتی برای خوابیدن به طرف هتلش برگشت، اتومبیل خود را در یک سوی خیابان و بقیه اتومبیل‌ها را در سوی دیگر دید و مشاهده کرد که در زیر برف پاک‌کن اتومبیلش، یک برگ جریمه گذاشته شده است. دربان «هتل نیکوله» به او توضیح داد که باید در روزهای فرد ماه اتومبیلش را در پیاده‌رو فرد شماره و روزهای زوج در پیاده‌رو مقابل آن، پارک کند.

تمام این قید و بندهای قانونی، برای «سانخزآویلائی» که آدم صاف و ساده‌ای بود، غیرقابل درک می‌نمود. او، قبل از آن تنها یک بار جلوی سینمای محله‌شان گیر اتومبیلی پلیس راهنمایی افتاده و با دیدن آن چیزی نمانده بود که غش کند.

دربان هتل به او پیشنهاد کرد که مبلغ جریمه را بدون این که اتومبیل را جابجا کند، پردازد، زیرا تا نیمه شب می‌توانست به اعتبار همان برگ جریمه در آن‌جا بماند.

صبح روز بعد، او برای اولین بار نه تنها به «نناداکونته» فکر نکرد، بلکه نتوانست در تختش آرام و قرار بگیرد. او به یاد شب‌های محنت‌باری افتاد که در بازار عمومی «کارتاجنای» کارائیب، با دوستانش تا صبح سر می‌کرد. طعم ماهی‌های سرخ کرده و برنج همراه با نارگیل در رستوران‌های ساحلی را به خاطر آورد به یاد خانه خودشان در «کارتائیب» افتاد که الان در آن‌جا ساعت هفت شب بود و

پدرش را در جلوی چشم خود مجسم کرد که پیژامای ابریشمی پوشیده و در هوای خُنک تِراس، مشغول خواندنِ روزنامه است و مادرش را به خاطر آورد که نمی دانست در کجای دنیا زندگی می کند. مادرش زنی خوش گذران و پُر اشتها بود. او را به یاد آورد که لباس های روز یک شنبه اش را پوشیده و یک شاخه گل سرخ به گوشش زده بود و در آن لباس پُررُزق و بَرَق داشت از گرما خفه می شد. یک بار، در بعد از ظهر یکی از روزهای زمانی که «بیلی سانخز» هفت سالش بود؛ سرزده وارد اتاق مادرش شده و او را کاملاً مست دیده بود. آن حادثه، که هرگز بازگفته و فاش نشد، رابطه ی بغرنجی را بین آن دو سیب شده بود. با این حال، او تا آن روز که خود را در اتاق زیرشیروانی «پاریس» یافته بود، به این موضوع و چیزهای وحشت ناک دیگری در این مورد و این که او تنها فرزند آن خانواده است، نیندیشیده بود و نمی دانست که این مصائب را باید برای چه کسی بازگو کند. او سخت از دست خودش عصبانی بود و نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد.

صبح روز جمعه با بی حوصلگی از خواب بیدار شد، اما تصمیم گرفت سر و وضعش را مرتب کند. به دنبالِ کلیدِ چمدان گشت تا لباس هایش را عوض کند؛ ولی فوراً به یاد آورد که همه ی کلیدها به همراهِ قسمتِ اعظم پولشان و دفترچه شماره تفلن ها، که شاید می توانست شماره یکی از آشنایانشان را در پاریس در آن پیدا کند؛ در کیف «نناداکونته» جا مانده است.

در رستورانی که همیشه غذایش را در آن می خورد، متوجه شد که یاد گرفته است به زبان فرانسه سلام بکند و سفارش نان همراهِ گوشتِ خوک و شیرقهوه بدهد؛ ولی می دانست که امکان ندارد بتواند نه کره و نه تخم مرغ را که به گونه ای دیگر پخته شده باشد، درخواست کند؛ زیرا

هنوز یاد نگرفته بود که چه گونه آن‌ها را سفارش بدهد. اما همواره همراه نان، کره هم برایش می‌آوردند و تخم‌مرغ‌های آب‌پز هم همیشه روی پیشخوان، جلوی چشمش بود و به آسانی می‌توانست از آن‌ها بردارد. ولی بعد از سه روز، گارسون‌های رستوران با او دوست شده بودند و به او کمک می‌کردند که چیزهای دلخواهش را برایشان توضیح دهد. تا جایی که او همان روز برای ناهار توانست غذای مورد علاقه‌اش یعنی فیله گوساله با سیب‌زمینی سرخ کرده و یک بطری شراب سفارش بدهد. او به قدری از این وضع خوشحال شد که یک بطری دیگر تقاضا کرد و آن را هم تا نیمه نوشید و سپس با امید آن‌که بتواند وارد بیمارستان شود، به آن سوی پیاده رفت.

او نمی‌دانست که «نناداکونته» در کجا بستری شده است، اما قیافه‌ی پزشکی کله طاس را در ذهن خود داشت و مطمئن بود که او را پیدا می‌کند. او این بار از دراصلی داخل نشد، بلکه از همان در اورژانس وارد بیمارستان شد، با این وجود نتوانست خودش را به آن سوی کریدور که «نناداکونته» در آن‌جا با تکان دادن دستش از او خداحافظی کرده بود؛ برساند. در راه با نگهبانی برخورد کرد که روپوشی پوشیده بود که لکه‌های خون بر روی آن دیده می‌شد. نگهبان از او پرسید که دنبال چه می‌گردد؟ اما «بیلی سانخز» توجهی به حرفهای او نکرد. نگهبان در حالی که مرتباً همان سؤال را به زبان فرانسه تکرار می‌کرد، به دنبال او به راه افتاد و سرانجام به زور دستش را گرفت و او را متوقف کرد. «بیلی سانخز» سعی کرد از دست او فرار کند. در این موقع نگهبان به زبان فرانسه به او ناسزایی گفت و با یک حرکت سریع دستش را به پشت پیچاند و در حالی که او را حرامزاده خطاب می‌کرد، تا جلوی در برد و با عصبانیت، مثلی یک زنبیل

سیب زمینی، به وسط خیابان پرتاب کرد.

آن شب، «بیلی سانخز» نتوانست از درد کوفتگی بدنش تا صبح بخوابد و تصمیم گرفت که با سفارت کشورشان تماس بگیرد و وضع «نناداکونته» را با آن‌ها در میان بگذارد.

نگهبان هتل، با آن که قیافه‌ی کریهی داشت، ولی مرد بسیار مهربانی بود. او با حوصله شماره تلفن و آدرس سفارت را از راهنمای تلفن پیدا کرد و آن‌ها را برای او روی کاغذ، یادداشت نمود.

زن بسیار محترمی که صدای آرامی داشت به تلفن جواب داد و «بیلی سانخز» فوراً از لهجه‌اش فهمید که باید از اهالی «آند»^(۱) باشد. خودش را با اسم کامل معرفی کرد و اطمینان داشت که زن با شنیدن آن دو نام خانوادگی تحت تأثیر قرار خواهد گرفت؛ اما نتوانست صدایش را حزن‌آلود سازد. چند لحظه بعد، از نوار ضبط شده‌ی تلفن حافظه‌دار، جواب آمد که آقای سفیر در محل کار خود نیستند و او می‌تواند روز بعد با ایشان تماس بگیرد.

در هر حال بدون قرار قبلی، سفیر نمی‌توانست او را بپذیرد و «بیلی سانخز» دریافت که از آن طریق نمی‌تواند به «نناداکونته» دسترسی پیدا کند. این بود که به خاطر اطلاعاتی که به وی داده شده بود با ادب و نزاکت تشکر کرد و گوشی را گذاشت و یک تاکسی صدا کرد و خودش را به سفارت رساند.

سفارت در خیابان «شانزه لیزه»^(۲) که یکی از محله‌های خلوت «پاریس» است، در ساختمان شماره ۲۲ واقع شده بود؛ اما تنها چیزی که «بیلی سانخز» را تحت تأثیر قرار داد - همان طور که خود او سال‌ها

بعد در «کارتاجنای ایندیاس» برای من تعریف کرد - درخشش آفتابی بود که به درخشش آفتاب «کارائیب» شبیه بود و او پس از ورود به «پاریس» اولین بار بود که چنان آفتابی را می‌دید. در همان نزدیکی برج ایفل، در فضای صاف شهر سر به آسمان کشیده بود. کارمندی که در محل سفارت او را پذیرفت، به نظر می‌رسید که از یک بیماری مهلک نجات یافته است؛ نه تنها به خاطر لباس کتان مشکی رنگش، بلکه به خاطر یقه و کراوات عزا و نیز لحن صدا و حرکاتش. او، اضطراب و دغدغه خاطر «بیلی سانخز» را درک کرد، اما به او یادآور شد که به هیچ وجه مأیوس و نگران نباشد، زیرا در کشور متمدنی به سر می‌برد که قوانینش بر پایه ملاک‌ها و اصول محکم و منطقی است، برعکس آمریکای لاتین و حسی که در آن جا می‌توان با دادن انعامی به دربان، به راحتی وارد بیمارستان شد و اضافه کرد:

- نه جَوَانک عزیز، هیچ راهی وجود ندارد، جز اینکه منطقی باشی و تا روز سه‌شنبه منتظر بمانی.

و حرف‌هایش را چنین خاتمه داد:

- ببین، اگر درست و حسابی فکر کنی فقط چهار روز مانده است. از فرصت استفاده کن و به تماشای موزه‌ی «لوور» برو. به دیدنش می‌ارزد.

«بیلی سانخز» وقتی از سفارت بیرون آمد، از پشت ساختمان‌های روبرو، برج ایفل را دید و احساس کرد که خیلی به آن جا نزدیک است و تصمیم گرفت که با قدم زدن در ساحل رودخانه خودش را به آن جا برساند؛ اما خیلی زود متوجه شد که به مراتب دورتر از آن است که از ابتدا تصورش را کرده بود. در حالی که تمام فکرش معطوف به «نن‌ادا کورن‌ته» بود، در کنار رود «سن» روی نیمکتی نشست. در زیر پل‌ها،

چشمش به چندین شناور افتاد که هیچ شباهتی به قایق نداشتند، بلکه در واقع اتاقک‌های متحرکی بودند که بام‌های قرمز و پنجره‌هایی با گلدان‌های پرگل داشتند و روی نرده‌ی آهنی یکی از آن‌ها ملافه‌ای را برای خشک شدن پهن کرده بودند. او، هم‌چنین صیادی را دید که با قلابی در دست که آن را در جریان آب انداخته بود، بی‌حرکت ایستاده بود و از تماشای او حوصله‌اش سر رفت.

وقتی هوا تاریک شد، تصمیم گرفت یک تاکسی بگیرد و به هتلش برگردد، ولی درست در همان موقع متوجه شد که نام و نشانی هتل را نمی‌داند. او اصلاً به خاطر نمی‌آورد که هتل، که بیمارستان نیز در آن‌جا بود، در کدام بخش از «پاریس» واقع شده بود.

به شدت وحشت‌زده شد. خودش را به نزدیک‌ترین بار رساند و یک نوشیدنی سفارش داد و سعی کرد که افکارش را سروسامان بدهد. در حالی که داشت فکر می‌کرد، تنهایی و وحشت، سراسر وجودش را فرا گرفت و برای اولین بار در زندگیش به مرگ واقعی اندیشید؛ اما با دومین لیوان نوشیدنی، فکر دیگری به ذهنش رسید و تصمیم گرفت که به سفارت برگردد. در جیب‌هایش به دنبال کاغذی که آدرس سفارت را در آن نوشته شده بود گشت و دید که پشت کاغذ اسم و آدرس هتل نوشته شده است.

از این تجربه تلخ، طوری ترسیده بود که در تعطیلات آخر هفته، دیگر جز برای خوردن غذا و جابه‌جا کردن اتومبیلش در پیاده‌رو، از اتاق بیرون نرفت. بارانی ریز و سرد باریدن گرفت که به مدت سه روز متوالی ادامه یافت و «بیلی سانخز» که هرگز در عمرش کتابی را به صورت کامل نخوانده بود، خواست که به جای خوابیدن، کتابی برای خواندن پیدا کند، اما کتاب‌هایی را که در چمدان‌های همسرش پیدا

کرد، هیچ کدام به زبان اسپانیولی نبود. به همین دلیل تصمیم گرفت تا روز سه‌شنبه همچنان منتظر بماند. او در حالی که به تصویر وحشی طاووس‌های منقوش بر کاغذ دیواری خیره می‌شد، نمی‌توانست لحظه‌ای فکرش را از «نناداکونته» به چیز دیگری معطوف نماید.

روز دوشنبه، اندکی به سروسامان دادن اتاق پرداخت و فکر کرد که اگر زنش اتاق را در آن وضعیت ببیند، چه چیزها که نخواهد گفت و تنها در آن هنگام بود که فهمید پالتو پوست خَر، به خون خشکیده آلوده شده است. بعد از ظهر شروع به شستن لکه‌ها با صابون معطری کرد که آن را از داخل یک چمدان کوچک پیدا کرده بود و آن را درست به همان شکلی درآورد که در فرودگاه «پاریس» برایشان به داخل هواپیما آورده بودند.

روز سه‌شنبه، هوا ابری و سرد بود، اما باران نبارید. «بیلی سانخز» در ساعت شش صبح از خواب بیدار شد و در جلوی بیمارستان به جمعیتی پیوست که با انواع و اقسام هدایا و دسته‌های گل منتظر ورود به بیمارستان بودند. او نیز در حالی که پالتو خَر را روی دستش انداخته بود، همراه دیگر ملاقات کنندگان و بدون این که از کسی چیزی پرسد و یا بداند که «نناداکونته» در کدام بخش بستری است، وارد شد. او تردید نداشت که پزشک معالج او را پیدا می‌کند.

در داخل بیمارستان از حیاط بزرگی که گل‌ها و پرندگان وحشی زیادی در آنجا نگهداری می‌شد گذشت. بخش‌های زنان و مردان، به طور جداگانه در دو سمت حیاط واقع شده بود. زن‌ها در سمت راست و مردها در سمت چپ. به همراه یک دسته از عیادت‌کنندگان وارد بخش زنان شد و یک ردیف از زنان بیمار را دید که با روپوش بیمارستانی روی تخت‌هایشان نشسته بودند و چهره‌هایشان را نوری

که از پنجره‌ها می‌تابید، روشن کرده بود. فوراً فکر کرد که همه چیز به مراتب آسان‌تر از آن بوده که از بیرون تصوّر می‌شد. به انتهای کریدور رسید و سپس در جَهتِ عَكسِ حَرکتِ قبلی خود برگشت تا مطمئن شود که «نناداکونته» در بین زنانی که دیده، نبوده است. سپس به ایوان بیرونی رفت تا از پنجره‌ی بخش مردان ببیند که آیا پزشک معالج «نناداکونته» آن طرف‌ها هست یا نه؟

سرانجام او را پیدا کرد. به همراه گروه دیگری از پزشکان و پرستاران مشغول معاینه یک بیمار بود. «بیلی سانخز» خود را به بخش مردان رساند، پرستارها را کنار زد و خودش را به نزدیکی پزشک مورد نظرش که سرش را روی بیماری خم کرده بود رساند و او را صدا زد. پزشک برای لحظه‌ای نگاهش را از بیمار برداشت و با دیدن «بیلی سانخز» او را شناخت و گفت:

- تا حالا کدام گوری بودی؟

«بیلی سانخز» با تعجب جواب داد:

- در هتل، همین نزدیکی‌ها.

و بعد خبر ناگوار را شنید. «نناداکونته» علی‌رغم هفتاد ساعت تلاش بی‌وقفه‌ی مُتَخَصِّصینِ فرانسوی، در ساعت ۷ و ۱۰ دقیقه شب پنج‌شنبه، نُه‌مِ ژانویه، در اثر ادامه‌ی خونریزی، چشم از جهان فرو بسته بود. او تا آخرین لحظه‌ی عمر روحیه‌ی خود را حفظ کرده و سفارش کرده بود که در «هتل پلازا آتن»^(۱) به دنبال شوهرش بروند، زیرا قبلاً اتاقی را در همان هتل رزرو کرده و گفته بود که با پدر و مادرش هم تماس بگیرند.

سفارت، روز جمعه، از طریق یک تلگرام اضطراری از جریان با خبر شده و والدین «نناداکوته» به مقصد «پاریس» پرواز کرده بودند. سفیر شخصاً مأمور شده بود که ترتیب تشییع جنازه او را بدهد و مرتب با پلیس «پاریس» برای پیدا کردن محل اقامت «بیلی سانخز» در تماس بود.

از شب جمعه تا بعد از ظهر روز یکشنبه مرتباً اطلاعیه‌هایی با ذکر مشخصات «بیلی سانخز» از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد و در خلال این مدت در همه روزنامه‌ها عکس او را چاپ کرده بودند و پلیس سه دستگاه اتومبیل «بنتلی» را از همان مدل اتومبیل او پیدا کرده بود، اما هیچ یک متعلق به «بیلی سانخز» نبود.

والدین «نناداکوته» روز شنبه بعد از ظهر به پاریس رسیده و در جلوی بیمارستان در انتظار «بیلی سانخز» ایستاده بودند که شاید بالاخره او را پیدا کنند. حتی پدر و مادر «بیلی سانخز» نیز از ماجرا مطلع شده و آماده شده بودند. که به مقصد «پاریس» حرکت کنند، تا آنکه تلگرامی از «پاریس» دریافت کرده بودند حاکی از آنکه تشییع جنازه روز یکشنبه، ساعت دو بعد از ظهر برگزار شده بود. آن هم درست در دویست متری محل اقامت «بیلی سانخز» که در عشق و هجران «نناداکوته» می‌سوخت.

سال‌ها بعد، کارمند سفارت که «بیلی سانخز» به او مراجعه کرده بود، اعتراف کرد که درست یک ساعت بعد از این‌که «بیلی سانخز» از سفارت بیرون رفته بود، تلگرام به دست وی رسیده و او، در بارهای خلوت خیابان «فائوبورگ اونور»^(۱) در پی او گشته بود. او، به من گفت

که در سفارت با او چه گونه مواجه شده بود، چون هرگز تصوّر نمی‌کرد که آن کلمبیایی بی‌خبر از «پاریس» با آن کُتِ پوستی که شلخته‌وار پوشیده بود، آدم مهمّی باشد.

همان شب یک‌شنبه، در حالی که او جلوی گریه‌اش را می‌گرفت، والدین «نناداکوته» از خیر پیدا کردن «بیلی سانخز» گذشته و جسد را داخلِ تابوتِ فلزیِ مُعطرِ نهاده و ساعت‌ها به چهره زیبای او نگریسته و در حسرت از دست رفتنِ اشک ریخته بودند و هنگامی که «بیلی سانخز» سرانجام صبح روز سه‌شنبه وارد بیمارستان شد، مراسم تشییع جنازه «نناداکوته» به پایان رسیده و جسد او در گورستانِ ساکت و خلوتِ «لامانگا» در چند متری خانه‌ای که در آن عشق‌بازی کرده بودند، دفن شده بود.

پزشک معالج، بعد از آن‌که تراژدی مرگ «نناداکوته» را در سالن بیمارستان برای «بیلی سانخز» تعریف کرد یک قرص آرام‌بخش به او داد، امّا «بیلی سانخز» از خوردن آن امتناع کرد و بدون خداحافظی و بی‌آن‌که از کسی تشکر کند، از آن‌جا دور شد. او در آن لحظه به تنها چیزی که می‌اندیشید این بود که یک نفر را پیدا کند و به خاطر بدشانشی خود، سروکله‌اش را با زنجیر خرد کند.

هنگامی که «بیلی سانخز» از بیمارستان بیرون آمد، متوجه شد که از آسمان برف می‌بارد؛ امّا هیچ لکه خونی روی برف‌ها دیده نمی‌شد. دانه‌های برف مثل پره‌های کوچکی، روی زمین می‌افتاد و در خیابان‌های «پاریس» حال و هوای جشن و سرور به پا شده بود؛ زیرا، پس از ده سال، آن روز، برف انبوهی در «پاریس» بر زمین نشسته بود.

DOCE CUENTOS PEREGRINOS

Gabriel Garcia Marquez



964-7196-17-2



مكتبة لبنان

9 789647 196178